

نام رمان: خواهر خوانده

نویسنده: صدیقه السادات محمدی (نگار)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



تنها بودم و آواره نشستی بر قلبم چه شاهانه به عشقت اوج گرفتم پر زدم از آن ویرانه شدم
شیدای چشمانت با خود شدم بیگانه جز تو مرا راه ی نیست

بمان کنار این دیوانه

پایز از راه رسیده بود و هوا سرد و شیشه های ماشین عرق کرده بود. حسام پشت
فرمان ماشین، به انتظار سبز شدن چراغ راهنما نشست و چشم به دختر بچه هایی
داشت که بین ماشینها در گردش بودند. یکی فال میفروخت و یکی گُل، دیگری اسپند
دود میکرد و گاه ی شیشه ی ماشینی را بابا لنگ پاک میکرد. دختر بچهای هفت، هشت
ساله که از شدت سرما گونه ها و بینیاش سرخ شده بود، نزدیک ماشین آمد. موهای
آشفته اش از کناره های روسری رنگ و رو رفتهای که روی سر داشت، بیرون ریخته بود و
لبخند به لب داشت. با انگشتهای ظریفش به شیشه ی ماشین زد و گلهای رز قرمز را
بالا گرفت و با لحن شیرینی ملتمسانه گفت:

-آقا گل نمیخوای؟ بخر واسه خانومت ببر خوشحالش کن.

حسام از شیرینزبانی دخترک لبخند روی لبش نشست، شیشه را پایین داد و گفت:

-چه گلهای خوشگلی، چه دختر خوشگلی! اما من که خانوم ندارم.

دخترک با همان لحن شیرین و پر از شیطننت لب باز کرد:

-نامزد چی نداری؟ مامان که داری؟ اصلا یه نفر هست که دوستش داشته باشی دیگه مگه نه؟!

حسام دسته گل را از دخترک گرفت، با تلخندی جواب داد:

-نه نامزد دارم، نه مامان... اما آره، یه نفر هست که خیلیدوشش دارم.

بدون پرسیدن قیمت شاخه گلها، تراول پنجاه ی را به دختر بچه داد. چراغ سبز شد و

حسام حرکت کرد؛ صدای دخترک بلند شد:

-آقا بقیه ی پولت...

حسام دستش را از پنجره بیرون برد و تکان داد. گلها را روی صندلی کنارش گذاشت و

صورت زیبای هستی مقابل چشמהایش نقش بست. دختری که سالها عشقش را در

دل پرورش داده بود و شهادت برملا کردنش را نداشت.

این عشق از همان ابتدا همراه

با غمی بزرگ در دلش جوانه زد. چطور به دادفر که سالها برایش پدری کرده بود

میگفت دلباخته ی تنها دخترش شده! دختری که همه او را خواهر خواندهاش میدانستند.

درب فلزی و قهوه ای رنگ را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد، دستهگل را از روی

صندلی برداشت و بیاختیار لبخند روی لبش نشست. هستی جلوی درگاه خانه به

استقبال آمده بود. از ماشین پیاده شد که هستی با دیدن گلها، صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-بازم همه ی گلای دخترک گل فروش رو خریدی؟

حسام همانطور که سمت در ورودی میرفت با لبخند جواب داد:

-مگه بده این همه گل واست گرفتم؟

جلوی در رسید و هستی گلها را گرفت، بوید و همراه با نفسی که بیرون میداد گفت:

-نه، حداقل بهتر از وقتایی هست که کلی فال میخری!

ولی ای کاش یه نفر سر چهارراه

پاستیل میفروخت تو یه روز پاستیل میخریدی واسم.

همراه هم وارد ساختمان شدند، حسام پا روی پله گذاشت و لب باز کرد:

-پاستیل می خرم...

هستی درب واحدشان را باز کرد و اخم ظریفی بینابروهای باریک و کشیده اش نشست و

پرسید:

-کجا میری؟ مامان گفت ناهار بیای پایین، بابا هم امروز هست بیا دور هم باشیم.

حسام سر جنباند و جواب داد:

-باشه، برم بالا کیفم رو بذارم، یه آبی به سر و صورتم بزنم میام.

هستی قدمی جلو برداشت، کیف حسام را از دستش گرفت و مصرانه گفت:

-بیا دیگه! بعد از ناهارم میشه کیفیت رو با خودت ببری، پاینم آب هست دستاتو بشوری.

بهونه الکی نیار!

صدای شریفه از داخل خانه بلند شد.

-چی می‌گین به هم یه ساعته؟! بیاین غذا از دهن افتاد. هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت و شیطنتوار گفت:

-اینم از مامان... حالا جرأت داری برو بالا!

حسام تک خندهای کرد و ناچار پشت سر هستی قدم برداشت و به دنبالش وارد خانه شد. شریفه خانوم و آقای دادفر پشت میز غذاخوری نشسته و منتظر بودند. سلام کرد و حینی که کتش را روی جالباسی جلوی در میگذاشت، گفت:

-به زحمت افتادین شریفه خانوم، ممنون.

شریفه لبخند زد و چین گوشه ی چشمهایش بیشتر شد، عینکش را کمی بالا داد و گفت:

-چه مزاحمتی پسر! دلم تنگ شده بود واست. خیلی وقته نیومدی پایین دور هم باشیم.

آقای دادفر همانطور که برای خودش غذا میکشید رو به حسام خطاب کرد:

-تو که میدونی شریفه چقدر دوستت داره، پس خودت حواست باشه و زودتر بیا بهش سر بزن.

حسام دست روی چشم گذاشت و با لبخند جواب داد: «بهروی چشم»

در سکوت مشغول غذا خوردن بودند، دادفر کمی آب داخل لیوان ریخت و چند جرعه نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و رو به هستی گفت:

-هستی! تو پسر مهندس امیری رو دیدی؟ هستی لقمه اش را قورت داد و سر تکان داد.

-آره، میام شرکت گاه ی میبینمش. چطور؟

-مهندس میگفت اگر اجازه بدیم بیان واسه امر خیر...

برای آرش!

حرف دادفر مثل پتک بر سرش فرود آمد، قلبش هُری فرو ریخت. قاشق و چنگال در

دستش فشرده شد و زیرچشمی هستی را پایید. با نفسی حبس شده منتظر جوابش

بود. لحظهای سکوت شد و هستی نگاه ی گذرا به پدر و مادرش انداخت. لب باز کرد:

-من قبلا گفتم، الان آمادگی ازدواج ندارم. نه پسر مهندس امیری نه هیچکس دیگه!

حسام آرام نفسش را بیرون داد، گوشه ی چشمش از لبخندی که سعی در پنهان کردنش

داشت، چین خورد. مشغول غذا خوردن شد. شریفه اما اخم ظریفی کرد و رو به هستی گفت:

-دیگه بیست و پنج سالت شده هستی! نمیشه ندیده و نشناخته خواستگار رد کرد. کم کم

باید به خواستگارات فکر کنی.

دخترک با کلافگی سر تکان داد.

-تو رو خدا دوباره شروع نکنید! قبلا خیلی راجع به این موضوع حرف زدیم.

حسام لقمه ی آخر را در دهان گذاشت و از جا بلند شد .

بیشتر از این ماندن را جایز

نمیدانست، همینقدر که متوجه جواب منفی هستی شد برایش کافی بود. رو به شریفه گفت:

-ممنون شریفه خانوم، خیلی خوشمزه بود. فعلا با اجازه!

شریفه متوجه رفتن مصلحتی حسام شد و بدون اصراری برای ماندن گفت: «نوش جونت پسر، خسته ای برو استراحت کن».

نه گفتنهای بیدلیل هستی به خواستگارها برایش جای دلگرمی بود. شاید فقط شاید این علاقه دو طرفه بود. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد، کت چرمی و کیفش را کنار مبل گذاشت و همانجا نشست. به مبل تکیه زد و پلک بر هم گذاشت؛ صدای هستی در گوشش میپیچید «الان آمادگی ازدواج ندارم» باید شهادت حرف زدن با دادفر را میداشت، باید حرف دلش را میزد... قبل از اینکه دیر شود! صدای زنگ موبایل رشته ی افکارش را پاره کرد. شماره ی مهرداد بود، دوست و رفیق دوران دانشجویی تا به الان. تماس را وصل کرد.

-الو

صدای بم و آمیخته به مزاح مهرداد در گوشش پیچید:

-الو سلام جناب دکتر به دادم برس... دندوندرددندوندرد آمونم رو بریده، پیام واسم بکشی؟

لبخند روی لبش نشست و جواب داد:

-جناب به جای دندون، زبونت رو باید کشید! میذارى منم حرف بزنى یا نه؟!

-شما حرف بزنى دکترجون... کیه که گوش بده تک خنده ای کرد و پرسید:

-حالا بگو غرض از مزاحمتت چی بوده؟

-هیچی... دلتنگی! تو که معرفت نداری یه زنگ بزنی، من گفتم زنگ بزنی بینم مردهای یا زنده؟

پنجه میان موهایش کشید و گفت: «زنده ام شکر خدا» -امشب میای بریم دربند؟ بقیه بچه ها هم هستن.

بیحوصله جواب داد: «نه حس و حال تفریح ندارم. میخوام خونه باشم خستهام».

صدای زنگ خانه بلند شد، حسام از جا بلند شد و سمت در رفت. از چشمی در نگاه ی انداخت و هستی را دید. مهراد گفت: «بابا پاشو شب جمعه‌ای بریم بیرون، چپیدی تو خونه که چی؟»

حسام دستش سمت دستگیره رفت و گفت: «نه مهراد جان، تو برو خوش بگذره. مهمون دارم، بعد بهت زنگ میزنم».

بیتوجه به پر حرفیهای مهراد، تماس را قطع کرد و در را گشود. هستی سر کج کرد.

-مزاحم که نیستم؟

حسام لبخند زد و قدمی عقب برداشت.

-نه مزاحمی، بیا داخل.

وارد خانه شد و سمت کاناپه رفت. نگاه ی به اطراف انداخت. روی مبلها پیراهن، کت و

کیف بود. روی عسلی هم چند فنجان خالی و میز غذاخوری هم پر بود از بشقاب ها و

ظرفهای کثیف. هستی سر تکان داد و گفت: «خب چرا نمیذاری مهتاج خانوم بیاد بالا رو هم تمیز کنه؟! خودت که صبح تا شب مطبی».

حسام تند تند پیراهنها و لوازم روی مبلمان را برداشت و گفت: «الان تازه اومدم خونه وقت نشد. یه ساعت بیشتر وقتم رو نمیگیره، هر شب مرتب میکنم خونه رو».

–میدونم اما خب خستهای، بسپار به مهتاج خانوم.

حسام حینی که تقلا داشت کمی خانه را مرتب کند، فنجانها را سمت آشپزخانه برد و گفت: «مهم نیست، قهوه میخوری یا چای؟» –قهوه، مثل همیشه تلخ

لحظهای بعد، حسام با دو فنجان قهوه برگشت و مقابلهستی نشست. نگاهش کشیده شد سمت هستی، موهای لخت و مشکبای آزادانه از کنار شال سفید بیرون ریخته و زیبایی صورتش را بیشتر به رخ میکشید. اما نگاهش پر از حرف بود و غم داشت.

فنجان قهوه را مقابلش گرفت و لب گشود: «چی شده هستی؟ به نظر ناراحتی».

نفسش را بیرون داد و فنجان را گرفت، با شست لبه ی فنجان کشید و زیر لب گفت: «چیزی نیست، دلم گرفته»!

–میخوای بریم بیرون؟

کمی از قهوه خورد و سر تکان داد.

–نه، حوصله ندارم

حسام اما قانع نشد و باز پرسید: «کاری ازم بر میاد؟ بگو شاید کمکت کنم».

اینبار هستی به چشمهایش خیره شد، بیمقدمه گفت: «حسام!

تو چرا ازدواج

نمیکنی؟»

چند لحظه نگاهش کرد، گیج و گنگ در ذهنش دنبال جواب میگشت. شانه بالا انداخت

و مردد گفت: «خب... خب درس میخوندم، الانم که زیاد نمیگذره مطب زدم. حالا تا رو

به راه بشم بعد شاید به ازدواج هم فکر کردم».

فنجان را روی میز گذاشت و انگشتهایش را به هم قفل کرد، نگاهش روی صورت

حسام چرخید و با استیصال گفت: «هر بار که خواستگار میاد، مامان و بابا خیلی پایپچم میشن.

خسته شدم».

شک و دودلی وجود حسام را گرفته بود، دلیل حرفهای هستی را میخواست... واضح و

روشن، بیپرده! تردید را کنار گذاشت و پرسید: «تو چرا خواستگاراتو رد میکنی؟ میدونم

اینکه میگی آمادگی نداری بهانه اس، پای کسی در میونه؟»

نگاهشان به هم قفل بود، هستی میان گفتن و نگفتن حرفدش این پا و آن پا میکرد.

بغض در گلویش نشسته و حریری از اشک چشمهایش را پوشاند. چانه اش لرزید و لب

گشود: حسام، من... من عاشق کسی هستم که اصلا منو نمیپینه، اما... اما من به خودم گفتم یا اون یا هیچکس!

حسام گنگ و مبهم نگاهش میکرد، نفسش حبس شده و منتظر شنیدن بود، شنیدن اسم کسی که هستی از عشق به او حرف میزد.

-حسام من... من...

نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی که به سختی شنیده می شد ادامه داد: من عاشق مهرادم!

صدای شکستن قلبش را میشنید، بغض راه گلویش را سد کرده و حس خفگی داشت.

دستهایش طوری مشت شده و فشرده میشدند که ناخنها در گوشت دستش فرو

رفته بود. توان حرف زدن نداشت و فکش منقبض شده بود. هستی بیخبر از آشفتگی حسام، نگاهش به زمین بود.

-کمکم کن حسام... مامان و بابا خیلی منو تحت فشار گذاشتن واسه ازدواج، منم دلم

پیش مهراده... خیلی وقته، از همون اولین دیدارها، از وقتی با تو گاه ی می اومد این

خونه. اما هیچوقت از نگاه مهراد چیزی نفهمیدم...

هیچوقت!

بغضش را به سختی قورت داد، لب فشرده تا به خود مسلط شود و صدایش نلرزد.

نفش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: «تلاشمو میکنم هستی، یه جوری از زبون مهراد حرف میکشم. تو غصه نخور!»

هستی میان گریه، لبخند زد و دست روی گونه هایش کشید. قدرشناسانه لب باز کرد: «

ممنونم حسام، واقعا ازت ممنونم... کمک خیلی بزرگی بهم میکنی.»

با همان لبخند، جرعه‌ای از قهوه را نوشید و باز به حسامچشم دوخت. حسام لبخندی

محو و تظاهری روی لب داشت و قلبش به تلاطم افتاده بود. هستی گفت: «حسام من

هیچوقت بعد از همایون به کسی داداش نگفتم، همیشه میگفتم داداش من همایونه و

تمام. میدونی که؛ همایون برادر دو قلوی منه که تو هفت سالگی از دست دادمش. اما

الان ... الان باید بگم تو واسم جای همایون رورو پر کردی.

من تو رو به اندازه ی همایون دوست دارم.»

تلخندی زد و جواب داد: «خوشحالم منو برادر خودت میدونی و خوشحال میشم که بتونم کاری

واست انجام بدم.»

زبانش یاری نمیکرد تا بگوید من هم تو را مثل خواهر دوست دارم، نه! خواهر نبود.

عشق بود، عشقی که سالها در قلبش جای گرفته و پرورشیافته بود. هستی فنجان را

روی میز گذاشت و از جا برخاست.

-من میرم پاین، بازم ممنون که به حرفام گوش دادی و میخوای کمکم کنی. هیچوقت این لطف رو فراموش نمیکنم.

هستی خوشحال و آسوده خاطر از آنجا رفت و حسام را در برزخ احساساتش تنها گذاشت. لبهایش لرزید و چشمه ی اشکش جوشید. قطره های گرم اشک تند و پی در پی روی گونه میغلطید و قلبش فشرده میشد. صدای هستی در گوشش میپیچید و داداش گفتنهاش چون نیش عقرب تا مغز استخوانش را میسوزاند. از جا برخاست، تمام تنش می سوخت و داغ بود... پنجره را گشود و باد سرد و سوزناک چون خُرده های شیشه، پوست داغ و خیس از اشکش را میخراشید. نفس حبس شدهاش را بیرون داد. با خود زمزمه کرد: «با خودت چی فکر کردی حسام؟! که تک دختر مهندس دادفر به تویی

که حتی واسه مادرت ارزشی نداشتی و رهاش کرده فکر میکنه؟! که حاضره باهات ازدواج کنه و به همه بگه شوهرم رو بابام از گوشه ی خیابون جمع کرد و آورد به اینجا رسوند؟ معلومه که باعث ننگش هستم. چرا نباید به مهرداد که پدر و مادر تحصیلکرده و با اصالتی داره فکر کنه؟!»

انگار که دیوارهای خانه به هم نزدیک و نزدیکتر میشدند، حس خفگی داشت. کتش را از روی جالباسی چنگ زد و از خانه بیرون رفت. به پاگرد پله که رسید قدم آهسته کرد تا

مبادا صدای قدمهایش را کسی بشنود، مبادا با هستی رو به رو شود.

باران آهسته و نرم شروع به باریدن کرد، زیر باران قدم میزد و موها، صورت و شانه هایش خیس و خیستر میشد. تمام خاطراتش از کودکی تا به حال را مرور کرد، و بعد تک تک خاطرات را در دلش به آتش کشید و خاکستر کرد.

عشق هستی را از دلش بیرون میراند و نفرت از مادرش را شعلهور میکرد، مادری که باعث تمام دردهایش بود. بعد از ساعتها گز کردن کوچه و خیابان، با پاهایی که از شدت سرما و خستگی ذق ذق میکرد به خانه برگشت.

روی کاناپه دراز کشید و مچ پای راست را روی پای دیگر گرداند. ساعد روی پیشانی گذاشته و پلکها را بست. خسته بود؛ خسته از فکرهای پریشان و در هم، بینتیجه و بیفایده.

طولی نکشید که خواب مهمان چشمهایش شد.

صدای پی در پی زنگ خانه، حسام را از خواب پراند. با اولین تکانی که خورد، صورتش از درد مچاله شد. تمام تنش گرفته و گردنش مثل تکه چوبیخشک بود، با هر تکان خوردن، تیر میکشید. شب را روی کاناپه به صبح رسانده بود و ساعت نقرهای دیوارکوب، هفت صبح را نشان میداد. باز هم صدای زنگ...

به زحمت از جا برخاست و با رخوت سمت در رفت. از چشمی در نگاه ی انداخت و با دیدن مهراد متعجب شد. در را باز کرد، مهراد مثل همیشه شاد و سر حال، بلافاصله

گفت: «چه عجب درو باز کردی بابا...! بکش کنار حلیم سرد شد. چرا لباس تنته؟ اومدی یا میخوای بری؟»

نگاهش کشیده شد سمت ظرف کوچکی از حلیم که در دستهای مهراد بود، کنار رفت و مهراد وارد شد. لبخندی کمرنگ روی لب هایش نشست.

-علیک سلام، تو خواب نداری سر صبح جمعه؟

مهراد ظرف حلیم را روی میز غذاخوری گذاشت و بدون اینکه جواب سلامی بدهد گفت: «

منو باش اول صبحی رفتم حلیم گرفتم پیام با رفیقم بخورم .

لیاقت نداری تو... کجا میخوای بری حالا؟!»

حسام در را بست و دستش سمت دکمه های پیراهنش رفت، همانطور که دکمه ها را باز

میکرد جواب داد: «جایی نمیرفتم، دیشب تا حالا با همین لباسا خوابیدم».

مهراد بشقاب و قاشق آورد و غرولند کرد.

-دیشب میگم بیا بریم دربند نمیای بعد خودت تنها تنها میری گشت و گذار! بیمعرفت.

حسام سمت اتاقش میرفت و صدایش را کمی بالا برد:

-حالا کی واست در رو باز کرد اومدی بالا؟

مهراد قاشق اول حلیم را جلوی دهان برد و گفت: «پشت در که رسیدم، هنوز زنگ رو

نزده بودم که هستی در رو باز کرد. میخواست بره بیرون» .

باز قلبش با شنیدن اسم هستی لرزید، با خود فکر کرد «حتما هستی هم با دیدن مهراد همین حالی که من دارم رو تجربه میکنه. حتما اونم دست و پاشو گم میکنه، قلبش تند میزنه و...»

صدای مهراد رشته ی افکارش را پاره کرد.

-چکار میکنی حسام؟ بیا حلیم از دهن افتاد پسر.

لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت. صندلی چوبی را عقب کشید و نشست. با لبخند کجی پرسید: «دیشب خوش گذشت؟»!

مهراد با دستمالکاغذی گوشه ی لبش را تمیز کرد، سر تکان داد.

-ای بابا، خوش گذشت اما چه فایده! آخر شب مامان خانوم از دماغم در آورد. منم باید

مثل تو خونه مستقل داشته باشم. سی ساله شدما اما هنوزم شب که دیر برم خونه بابا

غرولند میکنه؛ مامانم همون موقع شب میخواد زنم بده .

کلافه شدم به قرآن.

حسام ریز خندید و گفت: «خب چرا ازدواج نمیکنی؟ شرایطت که خوبه!»!

-شرایط من بله اما دختری که میخوام نه! والا این دخترایی که مامان معرفی میکنه و

خودم دور و برم میبینم هیچکدوم رو نمیپسندم. خودت میدونی منظورم چیه.

حسام بیحرف صبحانه اش را میخورد که مهراد پرسید:

بینم حالا خودت چرا ازدواج

نمیکنی؟ یه دختر خوب مثل هستی که نزدیکت هست، خانوادشم که تو رو اینقدر دوس دارن»

-منظورت از خوب چیه؟

-هم اینکه باباش پولداره و مطمئنی واسه پول نمیخوادت.

بعدم با این همه ثروت باز

سادگی و نجابت خودش رو داره، دخترایی با شرایط هستی غرق آرایش و عمل

زیبایان. از ارتباط ها هم که هیچی نگم بهتره. اینجوری کم پیدا میشه.

حسام سعی داشت بیتفاوت باشد اما نمیشد، مهاد سادگی و نجابت هستی را دیده

بود اما خودش با او بزرگ شده و مهربانی و ذات پاکش را بارها در دل ستوده بود. بر خلاف

میلش لب باز کرد:

-آره تو راست میگی. هستی خیلی خوبه اما اون خواهر خونده ی منه، بین من و هستی حسی

به جز این نیست.

مهاد سر تکان داد و گفت:

-دیوونهای به خدا، خواهر خونده کدومه! من جای تو بودم معطل نمیکردم میرفتم

خواستگاری، تا الان همیشه فکر میکردم حتما خودت هم همین تصمیم رو داری.

میدونستم پای تو وسط نیست زودتر خودم رو از گیر دادنای مامان خلاص میکردم. کی بهتر از هستی؟!

نگاه حسام خیره ماند، نفساش سنگینی میکرد و قلبش تند میتپید. صحبت از هستی

بود و چقدر راحت عشقش را پیشکش کرد به رفیق.

اشتهایش کور شد و بیمیل ظرف

غذا را پس زد و از جا بلند شد. زیر لب آهسته گفت:»

ممنون، خوشمزه بود.»

-چرا نخوردی پس؟

سمت کاناپه رفت و کوتاه جواب داد:

-سیر شدم

خون خونش را میخورد و در خود میجوشید، بر عکس همیشه که از آمدن مهراد

خوشحال بود و ساعت ها به خوشی و خنده سپری میشد حالا برای رفتنش

لحظهشماری میکرد. مهراد بهترین رفیقش، رقیب او بود و برگ برنده هم دستش. خاری

شده بود در چشم حسام و نفسش را تنگ کرده بود. تلوزیون را روشن کرد و بیهدف شبکه ها

را عوض میکرد. اخمهایش بیاختیار در هم

میرفت و باز با بیرون دادن نَفَسش گره از پیشانی باز میکرد. این خانه دیگر جای

ماندن نبود، باید میرفت، میرفت جایی که خاطرهای از هستی آنجا نباشد، صدای

قدمها، خنده ها و شیرین سخنیهایش را نشنود. رفت و آمدش را نبیند. امشب، همین امشب باید با دادفر صحبت میکرد و از صبح شنبه به فکر پیدا کردن خانهای دور از اینجا و مستقل میبود. زمان به کندی میگذشت، حضور مهراد این بار برایش طولانی و کسلکننده بود. مهراد هم متوجه بیحوصلگی و سکوت حسام شده و زیاد نماند. ساعتی بعد خداحافظی کرد.

کنار پنجره، روی صندلی راک نشسته بود. دلش هوای تازه میخواست، پنجره را کمی باز گذاشت و هوای سرد وارد اتاق شد. فنجان گرم قهوه رامیان دستهای سردش گرفته و طعم تلخ آن را مززه میکرد. صدای زنگ خانه به گوش رسید؛ همیشه این زنگ زدنهای دلش را هری فرو میریخت که ای کاش هستی باشد اما حالا اضطراب وجودش را فرا میگرفت. گریزان بود از هستی و تمام آنچه که دخترک را به یادش میآورد. دلآشوب از جا برخاست و فنجان را روی عسلی گذاشت، دستی میان موهای مجعدش کشید و

سمت در رفت. از چشمی در که نگاه کرد صورت تکیده ی مهتاج خانوم را دید. روسری سرمهای رنگش را زیر گلو سنجاق زده و با چشمهای فرورفته و مشکپاش به در خیره و منتظر بود.

در را باز کرد، مهتاج لبخندی زد و گفت: «سلام آقا حسام، خوبید؟ آقا و هستی خانوم میخوان برن پیست، گفتن بهتون بگم شما...»

هنوز حرفش کامل نشده بود که حسام لب گشود:

–نه مهتاج خانوم، بهشون بگید من سرم درد میکنه.

همراهشون نمیرم.

حرف در دهان مهتاج، خشک شد و سر کج کرد، آهسته لب زد: باشه!

حسام زیر لب با اجازه‌های گفت و در را بست. صدای تلق تلق کفشهای مهتاج که از پله

پاین میرفت در راهرو پیچید. حسام به اتاق برگشت، حالا دیگر حتی میل به نوشیدن

قهوه هم نداشت. این خانه با تمام بزرگی و زیباییاش، چقدر برای حسام زشت و

غیرقابل تحمل بود. هر لحظه تمایلش به رفتن از این خانه بیشتر میشد.

بازم هم صدای زنگ...

نکند هستی باشد، نکند اصرار کند برای رفتن به پیست...

پوفی کشید و از جا برخاست. این بار بدون نگاه کردن به چشمی، در را باز کرد. دادفر

پشت در ایستاده بود. صورت مهربانش متبسم و بوی عطر سردش در فضا پیچیده بود.

حسام لبخند نرمی زد و آهسته سلام گفت. با احترام قدمی عقب برداشت و از جلوی در کنار

رفت.

–بفرماید

دادفر دستی به محاسن جو گندمیاش کشید و گفت: «مزاحم نباشم».

ابرو بالا انداخت و جواب داد:

-نه، خواهش میکنم مراحمید.

آقای دادفر وارد خانه شد و حسام در را بست. دادفر رو به حسام گفت: «محتاج خانوم

گفت ناخوش احوالی، اومدم حالت رو بپرسم».

سمت کاناپه میرفتند و حسام لب از لب برداشت:

-نه، یعنی سر دردم... چیز مهمی نیست استراحت کنم خوب میشم.

دادفر روی مبل لمید و گفت: «اگر نیاز به دکتر داریزنگ بزنم دکتر شفیع بیاد.»

-نه، نه، ممنون ... فقط نیاز به استراحت دارم.

سمت آشپزخانه میرفت که دادفر گفت: «بیا بشین پسر، چیزی نمیخواد بیاری. اومدم حالت

رو بپرسم و برم».

حسام در ستیز با دلش بود تا حرفش را واگویه کند. لب فشرد و اضطرابش را کنترل کرد.

-نه اجازه بدین یه چای بیارم. باهاتون حرف دارم.

تعلل نکرد و وارد آشپزخانه شد، چای ساز را روشن کرد.

لحظهای بعد با سینی کوچک

طلایی رنگ و فنجانهای داغ چای وارد پذیرایی شد. سینی را روی میز گذاشت و کنار دادفر با

فاصلهای اندک نشست.

دادفر کمی سمت حسام متمایل شد.

-ممنون پسرم، خب ... مشتاقم بشنوم چی میخواستی بگی؟ نگاهش را از دادفر گرفت و آهسته جواب داد:

-من... راستش من... تصمیم دارم از اینجا برم. تا الانهم خیلی بهتون زحمت دادم. اما وقتش رسیده برم و زندگی مستقلی داشته باشم. دادفر تکیه از مبل گرفت.

-چه زحمتی پسرم؟ هر کاری بوده به هر جا رسیدی از تلاش خودت بوده. الانم زندگی مستقل داری، داری جدا زندگی میکنی. کجا میخوای بری خودت رو آواره کنی. من به شما خیلی مدیونم و محبتهای شما و شریفه خانوم رو هیچوقت فراموش نمیکنم. اما خواهش میکنم اجازه بدین از اینجا برم و رو پای خودم وایسم. ابروهای پهن و زمخت دادفر گره خورد و پرسید:

-کسی حرفی زده ناراحت کرده؟ اتفاقی افتاده حسام؟ سر تکان داد.

-نه، نه اصلا... فقط حس میکنم وقتش رسیده برم زندگیمستقلی شروع کنم. البته قبلا هم گفتم اما الان تصمیم جدی تره.

دادفر با بی میلی گفت: «چی بگم! نمیخوام مانعت بشم اما میدونم شریفه ناراحت

میشه. میدونی که اون تو رو جایگزین همایونش کرده و همون اندازه دوستت داره و واسش عزیزی».

حسام فنجان چای را مقابل دادفر گذاشت:

-جای دوری که نمیرم. زود به زود هم بهتون سر میزنم.

دادفر نفسی سنگین اش بیرون داد.

-کاش حداقل ازدواج میکردی و بعد از اینجا میرفتی. منو شریفه آرزوی دامادیت رو داریم.

باز نیشی به قلب حسام فرو رفت و احساسش زخم برداشت. دستش فشرده شد و جواب داد:

-من فعلا نمیتونم ازدواج کنم، اصلا بهش فکر نمیکنم.

شاید به خاطر مادری که داشتم به یه زن نمیتونم اعتماد کنم.

اوقات دادفر تلخ شده بود و رفتن حسام را نمیخواست اما مجبور بود به این تصمیم

حسام احترام بگذارد. از جا برخاست و حسام گفت: «چایی نخوردین هنوز! کجا؟»

-میل ندارم ممنون. باشه، بر خلاف میلم بهت اجازه میدم بری و زندگی مستقلی تجربه

کنی. هر جا باشی من و شریفه به یادت هستیم و برات آرزوی موفقیت میکنیم.

دلخوری دادفر را در نگاهش میدید اما چارهای نداشت، اینجا ماندن عذابش میداد.

دانه های برف همراه با باد سردی که میوزید رقصکنان پایین میآمدند و روی درختان

خالی مینشستند، دیوارها و زمین... لایه ی نازکی از برف روی زمین نشسته و آرام آرام

شهر سفید پوش میشد. ماشین حسام جلوی بنگاه املاک متوقف شد. به دنبال خانهای

نقلی و کوچک در نزدیکی مطب بود. از ماشین پیاده شد و از شدت سوز و سرما کمی

سرش را داخل یقه ی کاپشن فرو برد. آهسته و با احتیاط روی سنگفرش پوشیده از برف پا گذاشت و وارد بنگاه شد.

آقای پاکدل با ه یکل فربه و تنومندش به صندلی تکیه زده و برگه هایی در دست داشت.

با دیدن حسام، کمی عینکش را بالا زد و نیمخیز شد، دستش را سمت حسام گرفت.

– به به ، سلام آقای دکتر ... خوش اومدی حسام دستش را به گرمی فشرد.

– سلام آقای پاکدل، خسته نباشید. ممنون

روی صندلی مقابل میز نشست و پاکدل با لبخند گفت:

احیانا مطب رو که نمیخواین عوض کنید؟!

حسام سرش را به طرفین تکان داد.

– نه، نه... اتفاقا یه خونه ی تمیز و نقلی و البته مبله باشه بهتره. نزدیک به مطب میخوام. هر چه

نزدیکتر بهتر.

پاکدل ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

– ای به چشم. همین الان چند مورد رو معرفی میکنم.

دفتری را گشود و دقیق نگاه ی انداخت.

– یه خونه دویست متری، ویلایی و مبله، دو خوابه...

حسام بیحوصلهتر از این بود که بخواهد خانه به خانه بگردد و واریسی کند. پس اولین

موردی که معرفی کرد را بیهیچ شرط و شروطی پذیرفت.

صحبت پاکدل را ناتمام گذاشت و میان حرفش دوید.

-همین خوبه آقای پاکدل. امشب میتونم وسیله بیارم؟

حرف در دهانش ماسید و متعجب حسام را نگاه کرد، با لبخند نرمی گفت: «آقای دکتر نمیخواین خونه رو از نزدیک ببینید بعد قولنامه کنیم؟» -نه من شما رو قبول دارم، دفعه ی اول که نیست میام پیشتون. همونطور که مطب خوبی معرفی کردین حتما خونه هم موردی نداره.

پاکدل سر کج کرد و آهسته جواب داد:

-لطف داری ، باشه هرطور صلاح میدونی. پس بعداز ظهر ساعت سه تشریف بیارید

قولنامه رو امضا کنید. از همون لحظه به بعد هم کلید دارید و میتونید وسیله بیارید.

حسام از جا برخاست و با تشکری کوتاه خداحافظی کرد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود، دوباره دخترکان گل فروش و فال فروش. با صورتهایی سرخ و یخ زده! دوباره کودکیاش پیش چشمانش نقش بست. وقتی که با لنگ مرطوب، شیشه ی ماشین لوکسی را تمیز میکرد به امید پولی ناچیز و در عوض فحش و ناسزا بود که میشنید یا گاه ی پس گردنی و اُردنگی. کمتر پیش میآمد پولی نصیبش شود. حالا دلش میخواست تمام گلها و فالها را بخرد اما برای چهکسی؟ کجا میبرد؟

شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید، بیآنکه چیزی بخرد چند اسکناس به دخترک

گلفروش داد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

وارد خانه شد، چیزی مثل سوهان روحش را میخراشید.

با هر نگاه به گوشه و کنار خانه

خاطراتش زنده میشد. چه خیال خامی بود داماد خانواده ی دادفر شدن. به خیالش اگر

تلاش میکرد، دکتر میشد و ثروتمند، گذشتهاش از یادها میرفت. هم شأن و هم تراز

خانواده ی دادفر میشد اما نه، گذشته چون سایه دنبالش بود و از او جدا نمیشد.

کاسه ی چشمانش از اشک پر شد و با نفرتی بیش از پیش نسبت به مادرش، کارتن

خالی را کف اتاق انداخت و با حرص کتابها را از قفسه برداشت و داخل کارتن

میگذاشت. زمان زیادی لازم نبود برای جمع کردن دو قفسه ی کتاب و یک چمدان لباس.

به ساعت نگاه انداخت، چرا زمان اینقدر کُند میگذرد؟!

چرا ساعت سه نمیشود تا برود،

برود و خلاص شود از این جهنم. باز صدای زنگ، باز کوبش قلبش، باز ترس از دیدن دوباره ی

هستی.

در را باز کرد، هستی... چشمهای سیاهش، لبخند زیبایش، فشرده شدن قلب و حبس شدن

نفسش.

-سلام، خوبی حسام؟ ماشینت رو تو حیاط دیدم تعجب کردم. چرا مطب نرفتی؟

با زبان کمی لب زیرینش راراً تر کرد و جواب داد: «امروز تعطیل کردم، یه خونه اجاره کردم امشب میرم. از فردا میرم مطب».

نگاه هستی غمگین شد و آهسته لب زد:

-امشب؟ میری؟!

نگاه از هستی میگرفت، نباید نم چشمهایش را میدید! لمیفشرد و لرزش صدایش را پنهان میکرد.

-آره، زودتر برم بهتره... مطب رو همیشه زیاد تعطیل گذاشت.

هستی تکیه‌اش را به چهارچوب در زد و گفت: «بهت عادت کرده بودیم، کاش نمیرفتی!»
عادت...! فقط یک عادت! در برابر این همه دلبستگی و عشق... چه بیرحمانه بود.

تلخندی زد و جواب داد:

-آدمیزاد به هر شرایطی عادت میکنه، به بودنم عادت کردین؛ به نبودنم عادت میکنید.

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود. کارتنها را یک به یک از پله پایین برد؛ صندوق و

صندلی عقب را پر از کارتن و وسایل کرد. شریفه خانوم میان چهارچوب در ایستاده و

دستش را ستون تن کرده، به در تکیه زده بود. با نگاه یغمبار، رفتن حسام را تماشا

میکرد. حسامی که برایش جای خالی همایون پرپر شده‌اش راراً پر کرده بود. هستی

دستها را در هم گره زده و با اخم ظریفی کنار مادر ایستاده بود.

آخرین کارتن را هم داخل ماشین گذاشت و سمت شریفه برگشت. برف نرم نرم میبارید و گونه ها و بینی شریفه از سرما و بغضی که نگه داشته بود سرخ شده و چشمانش را حریری از اشک پوشانده بود. دستش را از در جدا کرد و صاف ایستاد. حسام خم شد تا دستش را ببوسد اما شریفه قدمی عقب برداشت. سر بالا گرفت و چشم در چشم هم دوختند. صدای شریفه میلرزید و لب باز کرد:

—به طبقه ی بالا و وسایلیش دست نمیزنم. اونجا واسه تو میمونه تا ابد. هر وقت خواستی برگرد، قدمت روی چشم.

حسام آهسته پلک زد و زیر لب چشم گفت. تاب نگاه کردنبه چشمهای مهربان و غمگین شریفه را نداشت. با خداحافظی کوتاه ی سمت ماشین رفت. باد سردی میوزید و دانه های سرگردان برف را به این سو و آن سو میکشاند، هر وزش باد، لرز به تن مینداخت. آسمان زودتر از هر شب دیگر رو به تاریکی میرفت. حسام ماشین را جلوی در پارک کرد و وارد حیاط خانه ی جدیدش شد. خانهای که یک پنجم از خانه ی بزرگ دادفر هم نمیشد. نگاه ی به حیاط خانه انداخت. باغچه های کوچک با بوته های گل خشکیده که از برف سفید پوش شده بود، گوشهای از حیاط به چشم میخورد و شیر آب و حوضچه های سنگی کنار باغچه.

کارتنها را آهسته و با احتیاط داخل خانه برد و گوشهای از سالن گذاشت. کمی خانه را

واریسی کرد. در راهروی سمت راست، دو اتاق خوابکنار یکدیگر، سرویس حمام و دوشویی هم مقابلشان. سالن با دو فرش دوازده متری کرم رنگ و مبلمان قهوه‌ای چیده شده بود.

روی کاناپه لم داد، خانه غرق در سکوت بود و دلگیر.

تنها تیک تاک ساعت دیواری به

گوش می‌رسید. چند لحظه‌ای چشم فرو بست و در سکوت گذراند. شکمش از شدت

گرسنگی مالش میرفت و قار و قور میکرد. ناهار نخورده و چیزی تا وقت شام نمانده

بود. به طور حتم یخچال باید خالی باشد!

ناچار از جا برخاست تا برای خرید خوراکی و شام از خانه بیرون برود. سوار ماشین شد و

حرکت کرد. سرمای هوا مردم را به خانه‌ها کشانده و خیابان خلوت بود. مقابل

سوپرمارکتی متوقف شد و هنوز در ماشین را باز نکرده بود که در دیگر ماشین باز شد و

دختری جوان داخل ماشین نشست!

حسام متعجب نگاهش کرد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن داشته باشد، دخترک

دستپاچه گفت: «برو... برو... زود راه بیفت»!

سر تکان داد و پرسید: «کجا برم؟ کی هستی تو؟! برو پایین بینم».

دخترک ناچار چاقوی جیبش را مقابل صورت حسام گرفت و تهدیدوار لب باز کرد:

—بهت می‌گم برو... حالیده؟! می‌زنم...

حسام چینی به دماغش انداخت و با اخم تشر زد:

-برو بابا یه الف بچه منو از چاقو میترسونه... بذار جیبت...

حرفش هنوز تمام نشده بود که در ماشین باز شد. دستی مردانه و قدرتمند، پشت یقه ی

دخترک را گرفت و بیرون کشیدش. بیشتر از چند ثانیه طول نکشید که دو پسر جوان،

دخترک را به باد کتک گرفته و روی زمین میکشانند.

حسام با چشمهای گرد شده از

تعجب، مات و مبهوت نگاه کرد. به خودش آمد و از ماشین پیاده شد؛ پشیمان از اینکه

ای کاش حرکت کرده بود، سمت دو پسر دوید. نه یب زد:

-ولش کنید! چرا میزنیدش؟ ولش کن ببینم.

یقه ی کاپشن یکی از پسرها را کشید و درگیر شدند. دو پسر رهگذر دیگر هم مداخله

کردند. میان درگیری ها و کتک کاری، فقط لحظهای چشمش به دخترک افتاد که دست

روی شکم داشت و با صورتی جمع شده از درد... خمیده خمیده قدم بر میداشت.

حسام همراه با مشتی که به صورت پسر زد به عقب هُلش داد. سمت دخترک دوید و بازویش

را چنگ زد.

-برو تو ماشین...

هر دو نشستند و قبل از اینکه پسرها از درگیری خلاص شوند، حرکت کرد. چینی که با

سرعت رانندگی میکرد، نیم نگاه ی به دخترک انداخت کهسرش را کمی بالا برده و با دستمال خونهای بینیش را تمیز میکرد. دورتر که شدند از سرعت ماشین کم کرد که دختر نالید:

-نگه دار پیاده میشم.

حسام با دلسوزی نگاه ی انداخت.

-کجا با این حال و روزت؟ بریم درمانگاه ی جایی؟ یا بگو برسونمت خونتون.

دخترک اما با لحنی خشن جواب داد:

-لازم نکرده! میخواستی زودتر راه بیفتی که اینجوری کتک نخورم، حالا هم نمیخواه دلت بسوزه... بکش کنار ببینم.

گرهای بین ابروهای حسام افتاد و با کنایه لب باز کرد:

-مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم نه؟! خوبه به خاطر تو کتک خوردم آ... میگم

خونت کجاست؟ بگو برسونمت اینجا ماشین گیرت نیادتو این برف!

دختر با همان لحن تند، تشر زد:

-خونه کجا بود عمو؟ بهت میگم بکش کنار!

اینبار حسام عصبانی شد و پا روی ترمز گذاشت، با کلافگی گفت: «به جهنم... برو پایین، اصلا به من چه!»

در ماشین را باز کرد و بلافاصله پیاده شد. از ماشین فاصله گرفت و با قدمهای کوتاه و لرزان دور شد. بیشتر از سه چهار متر نرفته بود که درد در تمام بدنش پیچید، دست روی دلش گذاشت و زانوهایش خم شد. روی برفهای خیس و سرد زانو زد و در خود جمع شد. جای مُشتهایی که خورده بود تیر میکشید و درد میگرفت.

حسام هنوز نرفته بود. از آینه نگاهش میکرد؛ شلوار جین کهنه و رنگ و رو رفته، مانتویی قهوه‌ای که به زحمت تا زانوهایش میرسید و سویشرتیکه اصلاً مناسب این شب برفی و سرد نبود. دلش به رحم آمد و باز گذشته‌ی تاریک خودش مقابل چشمانش نقش بست و طعم تلخ فقر یادآورش شد.

دخترک روی زانو نشسته بود که حسام از ماشین پیاده شد. نزدیکش رفت و با دلجویی گفت: «چرا لج میکنی خب؟ من که میگم بیا ببرمت درمانگاه ی جایی... یا برسونمت خونتون. تو این سرما با این حال کجا میخوای بری آخه؟!»

دخترک با درد نفس میکشید، اما مقاومت میکرد و دوباره روی پا، مقابل حسام ایستاد.

نی نی چشمهایش میلرزید و حسام را پشت پرده‌ی نازک اشک، تار میدید. با لحنی تلخ جواب داد:

-جای خاصی نمیخوام برم، پشت شمشادهای پارک، ساختمون نیمه ساز و مخروبه واسه خوابم کافیه. یه سوراخ موش واسه خواب پیدا میکنم، پس فکر من نباش و برو رد کارت.

حسام پای رفتن نداشت، دخترک سن و سالی نداشت، شاید هجده سالش هم نمیشد. وجدانش اجازه نمیداد در این هوای سرد، با آن دردی که داشت تنه‌ایش بگذارد. تنها جایی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:

-خب بیا بریم خونه ی من!

نگاه تند و تیزش را به چشمهای حسام دوخت، ابروهایش در هم گره خورد و نه یب زد:

-چی فکر کردی پیش خودت؟! گفتم خونه ندارم، نگفتم عوضیم که... بچه پررو با قهر قدم برداشت و چند قدمی نرفته بود که حسام پوزخندی زد و کمی صدایش را بالا برد، به طعنه لب باز کرد:

-هه! تو واسه من یه الف بچه‌ای، من رو چه به توجوجه...؟ اعتماد به نفست منو کُشته، اصلا برو هر جا دوست داری.

این بار بیخیال شد و سمت ماشین برگشت، صدایش را میشنید که با حرص میگفت:

-توجوجه خودتی... فکر کردی کی هستی مردک؟! بیتفاوت به حرفهایش قدم بر میداشت، هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که دختر سریعتر از او سمت ماشین آمد. حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاهش کرد که با التماس گفت: «جون ننت بشین بریم، ماشین پلیس داره میاد... این دفعه رو مرگ من بشین تا دیر نشده».

هر دو نشستند، حسام استارت ماشین را نزده بود که نور قرمز چراغ گردان پلیس داخل

ماشین افتاد و پلیس کنارشان متوقف شد. دختر با صدایی آهسته گفت: «نوکرتم به مولا، لو ندی با مرّوت!»

حسام شیشه را پایین کشید و مأمور پلیس با اخم ظریفی، سر کج کرد و داخل ماشین را نگاه ی انداخت.

-مشکلی پیش اومده آقا؟

حسام سر تکان داد.

-نه...

تاریکی مانع از دیده شدن صورت آشفته ی دختر بود، پلیس با ارتیاب نگاهش کرد و گفت: «مدارک لطفا»

حسام کیف مدارک را از داشبورد برداشت و تحویل داد، چند لحظه بعد پلیس کیف را تحویل داد.

-مشکلی نیست آقای دکتر، لطفا حرکت کنید توقف ممنوعه!

حسام با لبخندی تصنعی سر تکان داد و کیف را گرفت، بلافاصله حرکت کرد. لبخند

محو ی روی لبهایش نشست و گفت: «اسمت چیه جیغجیغو؟» دخترک نفس حبس شده اش را بیرون داد و لب زد:

-نیهان!

کمی سمت حسام متمایل شد و پهلویش تیر کشید، کمی حالت تهوع داشت اما بروز

نداد و پرسید: «بینم خداوکیلی دکتری؟» -دندونپزشکم
لبخند کمرنگی زد و یک تای ابرویش را بالا داد، گفت: «
هنوزم سر حرفت هستی؟ که منو ببری خونهات؟!»
حسام چشم ریز کرد و با نگاه ی موشکافانه گفت: «چیه نظرت عوض شد؟ دکترا کبریت بی
خطر؟!»

دخترک پشت چشمی نازک کرد و با غرولند جواب داد:
-نخیرم... گفتم دکتری، تحصیلکردهای، شعور داری خو پیام باهات!

حسام با تک خنده ای لب زد:
-خیلی پرووی! آره سر حرفم هستم، شعورم دارم نترس.
-خو پس راهتو کج کن همون خیابون که بودم، کوله پشتیم موقع فرار افتاد. بینم اگه هست
بردارم.

حسام زیر لب باشهای گفت و دور برگردان را دور زد .
زیرچشمی حرکات دختر را میپاید.
دستش روی شکمش مشت میشد و گاه ی پلک میفشرد.
نگران پرسید:

-چته تو؟ مطمئنی نیاز به دکتر نیست؟
نیهان سر جنباند و زیر لب آهسته گفت: «خوبم. نگه دار همین جا بود»

کنار کشید و متوقف شد. نیهان از ماشین پیاده شد و لا به لای شمشادها را میگشت. لحظهای بعد کوله پشتی کهنه و خاکستری رنگ را از بین شمشادهای خشکیده و پر از برف بیرون کشید. همانطور که برفهایش را میتکاند سمتاشین آمد و در را باز کرد. اطراف را نگاه ی گذرا انداخت و نشست. حسام با تردید نگاه ی به کوله پشتی انداخت و پرسید:

-تو کوله پشتی چی داری؟ چرا از پلیس فرار میکنی؟!

نیهان متوجه شک حسام شد و اخم غلیظی کرد، با تندی جواب داد:

-تو کوله پشتی یه دست لباس دارم و چهار تا خرت و پرت! فرارم از پلیس هیچ ربطی به این کوله نداره.

کوله را سمت حسام گرفت و ادامه داد:

-بیا نیکاش کن دلت آروم بگیره، بعدم از پلیس فرار میکنم چون گیرشون بیفتم یا

میفرستنم بهزیستی یا خونه ننهام که هر دو جا واس من عینهو جهنمه!

نگاه حسام به رو به رو بود و با جدیت گفت: «خونه چرا جهنم باشه؟ چرا فرار کردی؟»

نیهان سرش را به شیشه ی ماشین تکیه زد و آب دهانش را قورت داد. سرگیجه داشت و

احساس ضعف شدید... بیرمق لب باز کرد:

-شوهرش اذیتم میکرد، نمیخوام دیگه برگردم خونه!

حسام با اخم ظریفی پرسید:

-شوهر کی؟

دخترک چینی به دماغش انداخت و بی حوصله گفت:»

گیجیآ دکتر... شوهر ننهام دیگه

!»

حسام متوجه بیحالیش شد و سکوت کرد. خودش هم گرسنه و خسته بود، ذهنش پر از سوال بود اما نه خودش و نه نیهان نای حرف زدن نداشتند. مقابل سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد، اشاره کرد:

-تو هم بیا، هر چی لازم داری بردار.

نیهان دلش میخواست همانجا بماند و بخوابد اما لحظه‌ای فکر کرد شاید دکتر خاطرش جمع نباشد. در را باز کرد و پیاده شد، باز هم لرز به تنش افتاد و به سختی قد راست کرد و قدم برداشت.

وارد سوپر مارکت شدند، نگاهش بین قفسه ها میچرخید و دلش ضعف میرفت برای خوراکیها. درد دلش بیشتر شد و نگاهش تیره و تار ... سیاه ی همه جا را گرفت و دیگر هیچ چیزی نفهمید.

با صدای زمین افتادن نیهان، حسام به پشت سرش نگاه کرد. نیهان بین قفسه ها،

بیجان و رنگ پریده روی زمین افتاده بود. سراسیمه سمتش دوید و صدا میزد:

-نیهان... نیهان... صدامو میشنوی؟ نیهان چشمتو باز کن...

هیچ حرکتی نمیکرد، چند مشتری و فروشنده هم توجهشان جلب شده بود. زمزمه ها

شروع شد و هر کس حرفی میزد. حسام بیتوجه به سوالها و حرفهایشان دست برد

زیر زانوها و سر دخترک، در آغوشش کشید و با قدمهایی تند سمت ماشین رفت. در آن

هوای سرد، دانه های عرق روی پیشانی حسام نشسته بود .

اضطراب داشت و قلبش به شدت میتپید.

در عقب را باز کرد و نیهان را روی صندلی گذاشت. با دستهای لرزان پشت فرمان

نشست و راه افتاد. هر از گاه ی نیهان را صدا میزد اما فایدهای نداشت. با یک دست

فرمان را گرفته بود و با دست دیگر شماره ی مهراد را گرفت .بعد از چند بوق جواب داد:

-جانم حسام؟

دستپاچه گفت: «الو مهراد، این رفیقت تو بیمارستان دکتر بود، آهان شهروز بود اسمش»...

مهراد گیج و گنگ جواب داد:

-خب، آره شهروز... چی شده؟

-بین من یه مریض دارم دختره، میخوام ببرم بیمارستان حالش خوب نیست. زنگ

بزن هماهنگ کن برم پیشش نمیخوام پای پلیس بیاد وسط!

مهراد با سردرگمی پرسید:

-چی میگی حسام؟ مگه دختره چی شده؟ تصادف کردی؟ کجایی؟

حسام با کلافگی سر تکان داد و با غیظ لب باز کرد:

-نه، نه، تصادف نکردم! مهراد وقت ندارم هماهنگ میکنی یا زنگ بزنم حامد؟!

-باشه بابا! بذار بینم اصلا شیفتش هست یا نه، الان خبر میدم.

حسام حین رانندگی زیر لب به خودش بد و بیراه میگفت و خود را سرزنش میکرد: «:

همه‌هاش تقصیر منه، منه احمق! اگر همون لحظه که گفت راه بیفت، میرفتم اینطوری

کتک نمیخورد... خدایا خودت کمک کن، چیزیش نشده باشه! چجوری خودم رو

بیخشم؟ بهم پناه آورده بود...»

صدای زنگ گوشی بلند شد، بلافاصله گوشی را برداشت و وصل کرد. دستپاچه پرسید:

-الو مهراد... چی شد؟

-هماهنگ کردم خیالت راحت...

-ممنون داداش، جبران میکنم.

مهراد به طعنه و شوخی گفت:

-تو که اهل این برنامه ها نبودی حسام. دختر، تو، این وقت شب؟!

با کلافگی نفسش را بیرون داد و غرولند کرد:

-ولمون کن تو رو خدا مهراد، بعد توضیح میدم.

منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد. وارد محوطه ی بیمارستان شد، شتابزده و آشفته از نگهبان و پرستار کمک خواست. نیهان را روی برانکارد گذاشتند و با قدمهایی بلند تا ورودی اورژانس دنبالشان رفت.

شهرز را ورودی اورژانس دید، ابروهای بور و کم پشتش را در هم تنیده و با اخم نیهان را نگاه ی گذرا انداخت. نیهان را بردند و شهرز مقابل حسام ایستاد، پرسید:

-چه اتفاقی واسش افتاده؟

حسام نوک زبان را به لبهای خشکیده‌هاش کشید و جواب داد:

-کتک خورده

شهرز با نگاه پرسشگر و پر از ظن خود نگاه ی انداخت و وارد اورژانس شد.

حسام بیقرار بود و مدام پشت در قدم میزد، پنجه میان موهایش میبرد و تا روی گردن میکشید. دقایق به کندی میگذشت. گاه روی صندلی مینشست و با پا روی زمین

ضرب میگرفت، گاه قدم میزد و لب به دندان میگرفت.

بلاخره انتظارش سر رسید و شهرز از بخش بیرون آمد .

نگاه نگرانش را به چشمهای

سبز رنگ شهرز دوخت و منتظر بود حرف بزند .

شهرز با نوک انگشت، عینک را روی بینی عقاباش کمی بالا برد و لب باز کرد:

-گفتی کتک خورده؟

حسام سر جنباند و تأید کرد، شهروز نفسش را بیرون داد و گفت: «اما انگار شکنجه شده تا کتک خوردن! تنش خیلی کبوده، روی پهلوهاش جای سوختگی سیگاره، یه زخم عمیق هم روی بازوش هست که زیاد ازش نمیگذره و جای بخیه هنوز تازهاست!»

حسام بهت زده نگاه میکرد و توان حرف زدن نداشت.

شهروز ادامه داد:

-این دختر کیه حسام؟ چرا اینجوریه؟ از لباسای تنش مشخصه فراری و خیابونیه...

باید پلیس خبر کنم، دردرس میشه واسمون!

سرش را به طرفین تکان داد و شانه بالا انداخت.

-زیاد ازش نمیدونم، دو نفر دنبالش بودن... کتکش زدن، منم کمکش کردم فرار کنه.

الان حالش چطوره؟ بهوش اومده؟

شهروز اما بیتوجه به نگرانی و سؤالهای حسام، دوباره با تحکم گفت: «باید زنگ بزnm پلیس!»

-نه، مسئولیتش با من... بذار بهوش بیاد باهاش حرف بزnm.

شهروز با اعتراض، کمی صدایش را بالا برد:

-فکر میکنی حقیقت رو بگه؟! من نمیدونستم اوضاعش اینقدر بده وگرنه قبول

نمیکردم، در ضمن فقط من نیستم که؛ حراست بیمارستان...

حسام حرفش را برید و ملتمسانه گفت: «ازت خواهش میکنم. میدونم که میتونی لاپوشانی کنی! گفتم که هر چی شد پای خودم».

بعد از مکثی کوتاه با بی میلی قبول کرد و با اشاره به بخش گفت: «باشه، برو مراقبش باش. بهوش اومد خبرم کن».

حسام وارد بخش شد و نیهان را پشت پرده ی آبی رنگ اورژانس، روی تخت دید. کنارش روی صندلی نشست. با تأثر نگاه ی به صورت معصومانه ی دخترک انداخت. موهای قهوه‌ای و ژولیده‌اش کنار صورت نه چندان تمیزش ریخته و دستهای نحیفش کثیف و سیاه به نظر میرسید. سُرُم قطره قطره به رگهایش تزریق میشد و آرام نفس میکشید. شاید اگر حسام خودش چنین روزهایی را تجربه نکرده بود، حتی لحظهای به نیهان نگاه نمیکرد چه رسد اینکه به خاطرش خود را به دردسر بیاندازد. اما تجربه های تلخ کودکیاش باعث میشد دختر بینوا را درک کند و دل بسوزاند.

پلکهای نیهان لرزید و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست .

لبخند کمرنگی روی لبهای حسام نشست و صدا زد:

-نیهان... نیهان صدامو میشنوی؟ چشاتو باز کن دختر!

دخترک آهسته پلک گشود، دیدش تار بود و رفته رفته چهره ی حسام واضحتر شد.

لحظهای به چشمهای دریایی حسام خیره شد و بعد به اطراف چشم چرخاند، لب زد:

-من کجام؟!

-بیمارستانی، خوبی؟ درد نداری؟

هنوز گیج و گنگ بود. حرف حسام را در ذهن مرور کرد و یکباره چشم درشت کرد.

هولناک گفت: «بیمارستان!»

نیمخیز شد تا از روی تخت بلند شود اما دلش تیر کشید و صورتش از درد مچاله شد.

نالید و به پشت دراز کشید که حسام گفت: «چکار میکنی دختر، تکنون نخور! نترس

پلیس خبر نکردم.»

نیهان با نگرانی لب باز کرد:

-تو تو نمیری راستشو بگو، بیمارستان بهم شک نکرد؟ پلیس خبر نکردن؟ به جون ننهام من خلاف نیستم.

پلکهایش را آهسته بر هم زد و با آرامش گفت: «نه، خیالت راحت که پلیسی در کار

نیست، اما تو هم باید قول بدی حقیقت رو بگی! من هم قول میدم کمکت کنم.»

سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

-چی بگم؟ چی میخوای بدونی؟

حسام ابرویش را بالا انداخت و با جدیت گفت: «بهم گفتمی از پلیس فرار میکنی چون

نمیخوای برگردونت خونه یا بهزیستی! اما اون دو تا پسر چرا دنبالت بودن؟ چرا کتک زدنت؟

خلاف کردی؟»

دخترک لب به دندان گرفت و نگاهش را پایین انداخت .

مضطرب آب دهانش را قورت داد و با دلهره پاسخ داد:

-اونا دنبال جنس خودشون بودن، من بلند کردم ازشون!

حسام با ابروهای در هم تنیده سؤال کرد:

-یعنی مواد ازشون دزدیدی؟!

-نه بابا مواد کجا بود! طلا...

مکت کرد و نگاه ی به چهره ی کنجکاو و پرسشگر حسام انداخت، مطمئن بود ذهنش را

پر از معما کرده. ناچار باید همه چیز را اعتراف میکرد!

-یه مدت پیش با یه دختری به اسم ویدا آشنا شدم. با دو تا پسر دیگه همکار و

همخونه بود. منم بین خودشون جا دادن. تا اینکه یه روز برزو گفت خبر داره یه نفر

فلان ساعت قراره یه مقدار طلا رو بیره بفروشه. نفهمیدم چجوری و از کجا فهمیده اما

نقشه ریختن که چطور قبل از اینکه بره طلافروشی، طلاها رو بدزدن!

آه ی کشید و ادامه داد:

-موفق هم شدیم، با یه تصادف ساختگی ماشین رو نگه داشتیم و نه تنها طلاها که

گوشی و هر چی که داشت رو هم دزدیدیم. اولین بارم بود این کار رو میکردم و دست و

پام مثل بید میلرزید. خونه که رسیدیم برزو گفت طرف رو دورا دور میشناسه و فهمیده

واسه خرج عمل دخترش قراره تمام طلاهای زنش رو بفروشه. عذاب وجدان مثل خوره افتاد به جونم... پول جون یه آدم بود! شب خواب به چشم نیومد. آخرم تصمیم رو گرفتم و نصف شبی که همه خوابشون برده بود کیف رو برداشتم و فرار کردم.

حسام مقابل تخت ایستاده بود و به دقت به حرفهایش گوش میداد. هنوز مطمئن نبود و با شک پرسید:

-این اتفاق کی افتاد؟ کیف رو چکار کردی؟ برزو و وحید چجوری پیدات کردن؟ بعد تو با اون پسرا همخونه بودی؟

نیهان کلافه از سوال هایش، پوفی کشید و معترض گفت:

-حاجی تو دکتري يا بازپرس؟ گیر سه پیچ دادی آ! راه به راهم میخوای انگ بزنی بهم که عوضی ام... داش من، اون وحید بیپدر با ویدا خواهر برادر بودن. منم با ویدا تو یه اتاق بودم. دیشب فرار کردم، کیف رو فعلا یه جا چال کردم تا اول اون صاحب مال بدبخت رو پیدا کنم. برزو و وحیدم مثل جن تو خیابون ظاهر شدن که از دستشون فرار کردم و گیر تو افتادم. حالا منو از این خراب شده میبری بیرون یا نه؟

کوچه بازاری حرف زدن دخترک لبخند محوی رو لبهای حسام نشانده و لب باز کرد:

-باشه، بذار با دکتري حرف بزني اگر اجازه ی مرخصی داد میبرمت.

شهر روز وارد شد. با دیدن نیهان گفت: «بیدار شدی! چرامنو خبر نکردی حسام؟»

نیهان نگاه مضطربش را به حسام دوخت که جواب داد:

-اتفاقا الان میخوام بتم بهت خبر بدم که خودت اومدی.

شهرز سمت دخترک رفت و پرسید:

-خوبی؟ درد نداری؟ حالت تهوع، سرگیجه؟

نیهان تند تند سر تکان داد و گفت: «نه، نه... خوبم، هیچی نیست».

حسام دستی به ته ریشش کشید و به شهرز نگاه کرد، نفسش را بیرون داد و سؤال کرد:

-سُرم تموم بشه مرخص میشه دیگه نه؟!

شهرز مردد نگاهشان کرد، با اکراه جواب داد:

-آره، میتونه بره.

نیهان به سُرم نگاه کرد که چیزی از آن باقی نمانده بود و دلش میخواست زودتر از آن محیط دلهره‌آور خلاص شود.

لحظاتی بعد نیهان با قدمهایی سست، سلانه سلانه کنار قامت بلند و چهارشانه ی حسام

قدم بر میداشت و از بیمارستان بیرون میرفتند. کنار ماشین ایستاد و با تردید پرسید:

-ببینم، تو واسه چی داری کمکم میکنی؟

حسام چند ثانیه‌ای نگاهش کرد، در ماشین را باز کرد و حینی که مینشست گفت: «بشین تا

واست بگم».

نیهان نشست و به صندلی تکیه زد، حسام استارت زد و صدای چرخش لاستیکهای

ماشین روی آسفالت خیس بلند شد و حرکت کرد. نیم نگاه ی به چهره ی منتظر دخترک انداخت و نفسش را بیرون داد، به خیابان چشم دوخت و لب باز کرد:

-باورت میشه اگه بگم منم یه روز مثل تو بودم!؟

نیهان ابرو بالا انداخت و بیحرف نگاهش میکرد که ادامه داد:

-از وقتی یادم میاد مادر نداشتم و زن بابا داشتم. چونوقتی تازه دو ساله شده بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدن. مادرم منو رها کرده بود و رفت پی زندگی خودش. پدرم هم ازدواج کرد. تا پدرم زنده بود همه چی خوب بود، زنش نمیتونست اذیتم کنه. پدرم راننده کامیون بود و همیشه تو جاده و در حال سفر... تا اینکه تصادف کرد و فوت شد. با یادآوری کودکی سخت و ملالآورش، فرمان را در دست فشرد و ادامه داد:

-زنبابام منو از خونه بیرون انداخت و شدم آواره... منم مثل تو پنج سال از عمرم رو تو خیابونا سر کردم. قاطی بچه های کار و سر چهارراه ... با ترس از پلیس و فرار از این و اون.

تا اینکه بنا بر اتفاقاتی یه خانواده ی ثروتمند منو به فرزند ی قبول کردن و حمایت کردن. با حمایت اونا شدم اینی که الان هستم! دارم کمکت میکنم چون درکت میکنم، چون میدونم چی میگی و چه حالی داری.

نیهان با ذوق گفت: «بابا ایول... عجب خورشانی بودی تو دیگه باز، من که گیر ویدا و

وحید افتادم که بدبختتر از خود من اون دو تا نفلهان».

حسام لبخندی زد و پرسید:

-تو چی نیهان؟ تو از خانوادت بگو؟ پدرت چی شده که مادرت ازدواج کرده؟

لبخند روی لب دخترک خشکید و با نگاه غمگین و اخم آلود جواب داد:

-من... من بابامو اصلا ندیدم. مادرم صیغه‌هاش بوده! بعد از فسخ صیغه میفهمه بارداره

که دیگه ردی از اون مرد پیدا نکرده. یعنی نخواسته بگرده چون اون بهش گفته هر چی

شد حق نداری دنبالم بگردی. تا پنج سالگی حتی شناسنامه نداشتم. تا اینکه مادرم با

اصلاح ازدواج کرد. یه معتاد بدبخت... به اسم همونم واسم شناسنامه گرفتن.

بغض راه گلویش را سد کرده بود و اشکها برای چکیدن روی گونه‌ها بیقراری میکردند.

با نفسی عمیق هوای پر شده از عطر حسام را بلعید و بغضش را قورت داد.

-روزی نبود کتک نخورم، پوستم کلفت شده بود بس که کمر بند اون بیپدر خورده بود

بهم. اما خداوکیلی به خاطر کتک از خونه فرار نکردم.

چون حداقل تو شب و سرما یه جا

بود ب‌کیم، یه لقمه نون خشک بود بریزم تو این شکم بیصاحب. وقتی فرار کردم که

شاهپور واسم دندون تیز کرده بود. که میخواست...

قطره اشکی روی گونه‌هاش چکید و با صدای لرزان میان بغض فرو خورده‌هاش ادامه داد:

-میخواست با من کاسبی کنه، دو نفر رو آورده بود خونه!

همون شب از پنجره ی اتاقم

فرار کردم. دیگه واسم فرقی نداشت کجا باشم؛ خونه و خیابون جفتش ناامن بود و پُر از

گرگ. منتها تو خیابون راه درو بیشتر داره.

حسام سگرمه هایش در هم رفته بود و رگ پیشانی اش نبض میزد از این بیغیرتی و

ظلمی که به دخترک شده بود، از میان دندانهای کلید شدهاش با غیظ پرسید:

-جای سوختگی و زخم و اینا که رو بدنت مونده کار همون اصلان نامرده؟!

نیهان لب به دندان گرفت، ابروهایش گره خورد و گفت:

-تو از کجا دیدی منو؟

-من ندیدم، دکتر گفت...

سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «آره، چند وقت پیش گیرم آورد؛ از خجالتم دراومد اما باز

فرار کردم».

چند لحظهای سکوت شد و حسام به فکر فرو رفت، زیر چشمی دخترک را میپاید و

دنبال راه چاره بود. نفسی سنگین از سینه برکشید و لب از لب برداشت:

-اگه خودت بخوای میتونی بیای یه مدت خونه ی منباشی، میگردیم دنبال پدرت.

بلاخره مادرت یه نشونی باید ازش داشته باشه، زنش بوده!

نیهان یک تای ابرو بالا انداخت و گفت: «بابامو پیدا کنیم که چی بشه اونوقت؟!»

-شاید بدون‌ه یه دختر داره خب حمایت کنه بشه سرپرست. باباته به هر حال.

دخترک نوچی گفت و سر تکان داد.

-دلت خوشه دُکی جون، اون اگه آدم حسابی بود که ول نمیکرد بره. بعدم اگر پیدا نشد

یا پیدا شد و منو نخواست اون وقت چی؟!

حسام شانه بالا انداخت و جواب داد:

-خب اگر قبول کرد که مشخصه میری باهاش زندگی میکنی، اگر هم پیدا نشد یا قبولت

نکرد اون وقت باز من حمایت میکنم مثل دادفر، کسی که سالها حمایت کرد.

نیهان متفکرانه نگاهش میکرد، سر دو راهی بود که قبول کند یا نه؟ اصلاً، برزو و وحید؛

نام هر کدامشان لرز به تن دخترک میانداخت و هراسی از خیابانهای ناامن شهر. دلش

ضعف میرفت برای خوابیدن زیر یک سقف و سر روی بالش گذاشتن، برای غذا و

خانهای گرم. نگاه ی به خیابانهای پوشیده از برف انداخت و دستش روی معده‌های که از

گرسنگی قار و قور میکرد مشت شد. با استیصال لب زد:

-باشه، میام

حسام نگاه ی گذرا به دخترک انداخت و باز چشم به خیابان دوخت. جلوی سوپر مارکت

متوقف شد و حینی که کمربندش را باز میکرد، رو به نیهان گفت:

-امیدوارم ایندفعه دیگه بتونم خرید کنم، این سومین باره که میام.

نیهان خواست در را باز کند که حسام با لبخندی کمرنگ گفت: «نه، تو بمون تو ماشین. میترسم باز حالت بد بشه و این دفعه هم نتونم خرید کنم».

از ماشین پیاده شد و نیهان رفتنش را تماشا میکرد. یعنی میتونم بهش اعتماد کنم؟! اما یعنی میشه اونقدر شانس داشته باشم که بتونم بدون دردسری کنارش زندگی کنم؟! اما به امتحانش میارزه، این همه از دست این و اون فرار کردم فوقش از چنگ اینم فرار میکنم».

خسته از فکر و خیالهای آشفته و پریشان، پوفی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد، پلکهایش را آهسته بست.

با صدای باز شدن در ماشین، چشم باز کرد و حسام را دید که خریدهایش را روی صندلی عقب میگذارد. به عقب چرخید و خریدها را نگاه ی انداخت.

«دکی جون اینا چیه خریدی نوکرتم؟! این وقت شب میخوای ماکارونی درست کنی یا قورمه سبزی؟»

حسام قوطی کنسرو را بالا گرفت و گفت: «اول اینکه این وقت شب رستوران باز نیست، امشب تن ماه ی داریم. دومدوم دکی نه و حسام. سوم تازه رفتم تو اون خونه، هیچی توش پیدا نمیشه. اینا واسه بعد! تو چیزی لازم نداری؟»

-آها... نه آق حسام، فقط خیلی گشمنه.

در ماشین را بست و همانطور که پشت فرمان مینشست گفت: «الان میرسیم خونه شام میخوریم».

آسمان دست از باریدن کشیده و خیابان در سکوتی سرد خفته بود که حسام مقابل خانه متوقف شد. در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد.

کوله پشتی در دست نیهان فشرده

شد و اضطراب وجودش را گرفت. پشت درهای بسته ی این خانه، اگر این فرشته ی

نجات روی دیگری از خود نشان میداد صدایش را هیچکس نمیشنید. با تردید از

ماشین پیاده شد و قدم در حیاط گذاشت. حسام خریده‌ها را برداشت و جلوتر از نیهان سمت خانه رفت.

-مراقب باشاش سر نخوری دختر، با احتیاط بیا.

وارد خانه شدند و نگاه کنجکاو دخترک دور تا دور خانه چرخید. لب باز کرد:

-چقدر اینجا بهم ریخته‌اس!

پاکتهای خرید را روی میز غذاخوری گذاشت و کمی بلند جواب داد:

-گفتم که تازه اومدم، همین بعدازظهری وسایلمو آوردم.

«تنهای ماه ی را برداشت تا گرم کند و رو به دخترک گفت: «تا اینا گرم بشه بد نیست یه

دوش بگیری!»!

نگاه نیهان روی لباسهایش چرخید و با شرم لب گزید، ماتو و شلوارش بیش از حد کثیف و چرک آلود بود. آهسته لب زد:

-کجاست؟

حسام گنگ نگاهش کرد و پرسید:

-چی؟!

-حموم...

ابرو بالا انداخت و با اشاره ی دست گفت: «آها ...

اونجاست. در آخری!»!

نیهان سر جنباند و سمت حمام رفت. با دیدن وان حمام و آب گرم، گرسنگی را از یاد برد. وان را پر از آب کرد و تن خسته و زخمیش را غرق در گرمای لذتبخش آن کرد.

حسام میز شام را آماده کرده و منتظر نیهان، روی صندلی نشسته بود. با کلافگی از جا

برخاست و سمت حمام رفت. تقه ای به در زد و گفت:»

چکار میکنی دختر؟ خوبی؟ غذا از دهن»...

در حمام باز شد و حرف حسام ناتمام ماند، نیهان با شومیز چهارخانه ی آبی رنگ و شلوار

کتان مشکی مقابلش ایستاده بود. لباسها رنگ و رویی نو نداشت اما تمیز و مرتب

بود. صورتش حالا سفیدتر و لبها و گونه هایش رنگ گرفته بود. طرهای از موهای

نمدارش از زیر روسری کوچکش بیرون ریخته و زیباییش را بیشتر به رخ میکشید. بوی شامپو و رایحه ی خوش آن، مشام حسام را پر کرده بود .

نگاهش روی صورت دخترک

لغزید و به چشمهای قهوهای رنگش خیره ماند. نیهان سر جنباند و لب زد:

-هان... چیه نیگا میکنی؟! شاخ در آوردم؟ حسام نگاه از دخترک برداشت و عقب گرد کرد.
-نه، بیا شام...

با قدمهایی بلند سمت آشپزخانه رفت، صندلی فرفورژه را عقب کشید و نشست. بیحرف مشغول غذا خوردن شد. نیهان به دنبالش وارد آشپزخانه شد، با دیدن میز چیده شده ی شام گفت: «ایول، دمت گرم... عجب حالی میدی بعد یه حموم درست و حسابی بیای یه غذای گرم و خوشمزه بزنی تو رگ» ...

روی صندلی نشست و تکه نانی برداشت، لقمهای چرب و چیلی از ماه یُ تن گرفت و با

لُپ

ولع داخل دهان گذاشت. دوی لقمه را میجوید و پلکهایش را بست.

-او...م، عجب مزه‌های، دستت طلا حسام!

حسام چند لحظه مات دخترک شد و با باز شدن پلک های نیهان، نخودی خندید. لب زد:

-نوش جونت، بخور.

حسام با آرامش، لقمه می‌گرفت و شمرده شمرده می‌جوید، با لبخند محوی نیهان را نگاه

میکرد که با ولع و بدون توجه به او غذایش را می‌خورد.

بعد از تمام شدن غذا به صندلی تکیه زد.

-آخیش... چقدر چسبید جون داداش! الان جون می‌ده برم تخت بخوابم.

حسام از جا بلند شد و ظرفهای خالی از غذا را داخل سینک گذاشت و لب گشود:

-برو بخواب. یه اتاق فقط تخت داره، اون یکی خالیه. تو برو رو تخت من تو اون اتاق می‌خوابم.

-نه دُکی جون، شما عادت نداری رو زمین بخوابی یهو دیدی بدنت که یر زد. من رو

زمین، فقط سر رو بالش بذارم و یه پتو داشته باشم از سرم هم زیاده.

از جا بلند شد و نگاه ی به ظرفها انداخت.

-امشب خدایی خیلی خسته‌ام، اما از فردا قول می‌دم ظرفارو خودم بشورم. زت زیاد...

منتظر جواب حسام نماند و از آشپزخانه بیرون رفت.

حسام پشت سرش نگاه ی انداخت و زیر لب گفت: «شب بخیر» ***

نیهان پتو را روی سرش کشیده و غرق در خوابی عمیق بود که با صدای ضربه‌هایی پی

در پی به در چشم باز کرد. پتو را کنار زد که نور آفتاب به چشم‌هایش خورد و پلک

بست. دستش را جلوی نور گرفت و صدای حسام به گوشش رسید. بیوقفه در میزد و می‌گفت:

-نیهان... نیهان پاشو تو رو خدا! نیهان بیداری؟ نیهان ...

درو باز کن دختر.

گیج و منگ پوفی کشید و از جا بلند شد، کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد. با

پلکهای ورم کرده و موهای آشفته، رو ترش کرد و با غرولند گفت: «هان؟ چیه اول

صبحی ت ق ت ق ت ق در میزنی، چته بابا بذارم بخوابم!»

حسام با دستپاچگی گفت: «اول صبح چیه؟ ساعت یازدهه... شریفه خانوم و هستی دارن میان

اینجا! نباید تو رو ببینن.

نیهان دست تکان داد و گنگ پرسید:

«شریفه کیه؟ هستی کیه؟ زن داری تو؟!»

با کلافگی پنجه بین موهایش کشید و گفت:

«زنم کجا بود؟! مادرخوندهام رو میگم. بیا برو دیگه الان میرسن، تو رو اینجا ببینن

هزار جور فکر میکنن تا بخوام توضیح بدم.

صدای زنگ خانه بلند شد و نگاه هر دو سمت آیفون چرخید. حسام مضطرب لب باز کرد:

«اومدن! بدو بدو برو تو حموم، صداتم در نیاد.

نیهان با حرص پا کوبید و غرولند کنان سمت حمام رفت.

حسام با دستپاچگی اطراف

خانه را وارسی کرد. زنگ دوباره به صدا درآمد.

کوله پستی دخترک را از اتاق برداشت و داخل حمام انداخت. سمت آیفون رفت و در را باز کرد؛ همان لحظه چشمش به کتانیهایی سفید و صورتی نیهان افتاد و خیز برداشت سمت کفشها. شریفه و هستی نیمه ی حیاط رسیده بودند .

دوان دوان سمت حمام

رفت و در را باز کرد، بدون نگاه کردن آنها را پرتاب کرد و حینی که در را میبست صدای آخ گفتن نیهان به گوشش رسید.

دستی به سر و صورتش کشید و با لبخندی تصنعی به استقبال رفت.

با باز شدن در هوای سرد بیرون به داخل هجوم آورد و شریفه و هستی وارد شدند. سلام احوالپرسی کردند و شریفه جعبه ی شیرینی را دست حسام داد. هستی چند شاخه گل رز

در دست داشت و حینی که نیم بوتهای چرم مشکبایش را از پا میکند گفت: «این

دفعه من برای داداشم گل خریدم، مثل خودت از دخترک گلفروش! چه خونه ی نقلی و قشنگی!»

شریفه با لبخند در ادامه ی حرف دخترش لب گشود:

«انشاءالله که یه عروس قشنگم بیاری تو این خونه.

حسام جعبه ی شیرینی را روی میز غذاخوری گذاشت و با گرنش لب باز کرد:

«ممنون، خوش اومدین. ببخشید خونه نامرتب و بهم ریختهاس هنوز وقت نکردم مرتب کنم.

مشغول آماده کردن چای شد و شریفه روی مبل نشست.

-فدا سرت پسر، روز اولی دلتنگت شدم اومدم ببینمت.

-شما محبت داری. قول میدم زیاد بهتون سر بزnm، دیگه وقتش بود مستقل بشم.

هستی داخل اتاقها سرک میکشید و حسام قلبش تند میتپید و مضطرب بود که مبادا

نیهان سر و صدایی کند یا هستی سمت حمام برود!

فنجانهای چای را داخل سینی گذاشت و سینی را برداشت که هستی با سگرمه هایی در

هم وارد آشپزخانه شد. روسری و گلستر نیهان دستش بود و مقابل حسام گرفت. لب کج کرد و

ملامتوار گفت:

-منظورت از مستقل شدن این بود؟!

نگاه گنگ حسام روی صورت هستی چرخید و ناباور لب زد:

-چی میگی هستی؟! راجع به من چهجوری فکر میکنی؟ هستی حق به جانب نگاهش کرد و با

اطمینان گفت:

-فکر نمیکنم، دارم میبینم! خونه ی ما دست و بالت بسته بود نه؟

خونش به جوش آمد و با غیظ نیمنگاه ی به پذیرایی انداخت و شریفهخانوم را پایید،

دهن باز کرد جواب بدهد که هستی به طعنه لب گشود:

-نترس، نمیذارم مامان بفهمه؛ اما کارت خیلی زشت بود.

رو سری و گل سر را کف آشپزخانه پرت کرد و با قهر بیرون رفت. حسام با صدای خفهای که سعی داشت به گوش شریفه نرسد مصرانه صدا زد:

-هستی، هستی وایسا ببینم، دختر با توام!

دخترک اما بیتوجه به او سمت مادرش رفت و روی مبل نشست. حسام با سینی چای وارد پذیرایی شد، مقابلشان نشست و سینی را روی عسلی گذاشت. هستی اخم ظریفی بین ابروهایش بود و نگاهش را از حسام میدزدید. شریفه با مهربانی لب باز کرد:

-خیلی کار داری، درسته خونه مبلهاس اما تمیز نیست زیاد. انگار خیلی وقته که کسی اینجا نبوده! چای خوردم یهخورده کمکت کنم.

هستی ابرویی بالا انداخت و باز زبانش به کنایه باز شد: -شما چرا با این دیسک کمرت مامان؟! بقیه هستن کمکش کنن. بعدم عصر مهتاج رو میفرستم بیاد.

حسام نیش کلامش را حس کرد و با لبخندی تصنعی گفت: «ممنون، به زحمت میافتین خودم تا شب همه جا رو تمیز میکنم. عجله‌های نیست».

شریفه بیخبر از بلوای بین هستی و حسام چای مینوشید و از جابهجایی وسایل خانه میگفت و تمیزیشان. هستی دلخور و مغموم نشسته و ثانیه می‌شمرد تا زودتر بروند.

حسام گوشه‌ی لب به دندان گرفته و با حرص میجوید.

لحظهای بعد هستی از جا بلند

شد و رو به شریفه گفت: «مaman بریم، الان یادم اومد ظهر با یکی از دوستانم قرار دارم.

دیر میشه.» شریفه متعجب پرسید:

– کجا؟ صبح که میگفتی ناهار امروز رو با حسام باشیم! با کلافگی سمت در رفت و معترضانه جواب داد:

– گفتم که مaman؛ الان یادم اومد. دیر نمیشه باز میآیم یهروز دیگه.

مشغول پوشیدن کفشها شد و شریفه هم ناچار به دنبالش رفت.

با رفتنشان حسام اخمآلود و غمگین روی کاناپه نشست و آرنجها را روی زانو گذاشته،

صورتش را با دستها پوشاند. از قضاوت زود هنگام هستی و یکطرفه به قاضی رفتنش

عصبی بود و در خود میجوشید. برخورد محکم شئای به کتفش او را از عالم فکر بیرون

کشید و صورتش مچاله شد. زیر لب آخ گفت و پشت سرش را نگاه کرد. کفش نیهان

کنارش افتاده بود و دخترک جلوی در حمام ایستاده و با حرص گفت: «یکی زدی، یکی

بخور! کفشارو چرا اونجوری پرت کردی تو حموم؟!»

حسام بیحوصله به مبل تکیه زد.

– عمدی نبود، ببخشید. هول شده بودم.

نیهان با غرولند سمت دستشویی رفت. «اه اه... از خوابا شدم صاف فرستاده تو حموم،

یه ساعته دارم بال بال میزنم دستشویی دارم. چی میخواستن کله صبح!» وارد

دستشویی شد و در را بست. حسام پلک بست و باز ذهنش سمت هستی پر کشید.
هنوز هم با نفسی عمیق میشد عطر به جا مانده از حضور هستی را در مشام حس کرد.
به خودش نه یب زد: «دیگه نباید بهش فکر کنی پسر، تمومش کن!» با صدای نیهان به خودش
آمد و چشم باز کرد.

-چکار داشتن؟ چرا پکر شدی اینقدر؟!

تکیه‌اش را از مبل گرفت و گفت: «اومدی»!

-وا! تو بیشتر از یک دقیقه کارت طول میکشه؟ سوآلم رو جواب بده!

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. با صدایی که به زحمت شنیده میشد لب باز کرد:

-چیزی نگفتن، منم پکر نیستم.

-آره جون خودت... بگو دیگه، جون من! ببینم قضیه‌خاطر خواهی و ایناست؟ حسام پوفی
کشید و جواب داد:

-خیلی حرف میزنی نیهان. به این کارا کار نداشته باش بشین صبحونه‌ات رو بخور.

دخترک لب برچید و دلخور سمت آشپزخانه رفت. زیر لب گفت: «منم دیگه از خودم

هیچی نمیگم بهت، خیلی نامردی دیشب هر چی پرسیدی گفتم بهت».

حسام لبخند نرمی روی لبش نشست و پرسید:

-بلدی نیمرو درست کنی؟

نیهان بیحرف نگاهش میکرد که ادامه داد:

-اگه بلد یه نیمرو درست کن، بشین تا با هم بخوریم و واست تعریف کنم.

دخترک لبخند دندانمایی زد و گفت: «ایول، حالا شد یه چیزی!»

حسام روی صندلی نشست و دست زیر چانه برد. با لبخند نیهان را نگاه میکرد که تابه را

روی اجاقگاز گذاشت. خواست روغن بریزد که گفت:

روغن نه! کره بریز خوشمزه‌تر میشه».

یک تای ابرو را بالا انداخت و لب باز کرد:

-چه تحویل میگیره، چیز دیگه نمیخوای؟ لبخند حسام عمیقتر شد و جواب داد:

-چرا، خیارشور و گوجه هم اگه خُرد کنی عالی میشه!

-دمت گرم! دکیجون یه نیمرو و اینهمه دنگ و فنگ!

خیارشور و گوجه دست خودت

رو میبوسه جسارتاً... من همون نیمرو رو با کره بخورم بسه.

حسام سرش را به طرفین تکان داد و از جا برخاست.

سمت یخچال رفت و از داخل

یخچال، کره را برداشت و به نیهان داد. نیهان حینی که نیمرو را آماده میکرد پرسید:

-بگو دیگه جریان رو... مردم از فضولی!

حسام پشت میز نشست و همانطور که گوجه را خرد میکرد، نفسش را بیرون داد و گفت: «خب... راستش من از وقتی رفتم خونه ی دادفر باهاشون زندگی کردم، خیلی بهشون علاقه‌مند شدم. قبل از اونجا، از تمام زن‌ها بدم می‌اومد چون مادر خودم به خاطر عشق خودش منو رها کرده بود و هیچوقت هم سراغم نیومد. اما شریفه‌خانوم رو که دیدم، فهمیدم نه... همه ی زن‌ها هم بد نیستن.

شریفه‌خانوم نمونه ی یه زن مهربون و فداکار بود واسم اما هیچوقت مادر صداش نزدم، شاید چون خاطره ی خوبی از این کلمه نداشتم و واسم بیمعنی بود».

نیهان ظرف نیمرو را مقابل حسام گذاشت و مقابلش نشست. با کنجکاوی، تمام هوش و حواسش را به صحبت‌هایش جمع کرده بود.

-اول نوجوونی و وقتی که تازه داشت پشت لبم سبز میشد، به هستی علاقه‌مند شدم. اونم دختر همین مادر بود و میتونست همون اندازه مهربون و خواستنی باشه.

خرده حسادت‌ی ته دل دخترک می‌جنبید و به هستی رشک می‌ورزید. حسام آه ی کشید و ادامه داد:

-همیشه می‌ترسیدم از ابراز این علاقه، از واکنش دادفر و شریفه‌خانوم. اینقدر دست‌دست کردم تا اینکه یه روز هستی از عشقش واسم حرف زد. هستی عاشق صمیمی‌ترین رفیقم مهراد بود. بهم گفت داداش و ازم خواست کمکش کنم به عشقش برسه.

نیهان ماتزده نگاهش میکرد و آهسته لب زد:

-خب... بعدش؟

حسام با تلخندی جواب داد:

-هیچی! منم بهش قول دادم کمکش کنم و از احساس خودمم بهش حرفی نزدم. فقط

خونهام رو جدا کردم تا ازش دور باشم.

چند ثانیه در سکوت به یکدیگر خیره بودند که نیهان تکیه به صندلی زد و لب باز کرد:

-خداوکیلی دوتاییتون مُختون تاب داره!

لقمهای گرفت و ادامه داد:

-اون دختره دیوونه ی که دکتر به خوشگل خوشتیپی تو رو با این ثروت بیخیال شده...

دیوونوتر از اونم تویی که میخوای فردینبازی در بیاری اون رو به عشقش برسونی!

صدسال سیاه میخوام بهم نرسن. برو عمو...

حسام با لحنی که خنده در آن موج میزد پرسید:

-مثلا چهکار میکردم اونوقت؟!

دخترک شانه بالا انداخت و گفت: «اولندش رفاقت رو با اون یارو بهم بزن، دومندش به

دختره بگو یا زنم میشی یا میزنم شت و پتت میکنم.» حسام مردانه خندید و سر تکان داد، لب

باز کرد:

-آخه دختر خوب، آدم وقتی عاشق کسی باشه خوشبختی اون رو میخواد، نه داشتنش
رو به هر قیمتی! وقتی کنار من خوشحال نباشه، حس خوشبختی نداشته باشه چه فایده؟
نیهان لقمه ی دهانش را بلعید و گفت:

-نمیدونم، من که تا حالا عاشق نشدم. شاید اینجوری باشه که تو میگی!
چند لقمهای را در سکوت خوردند و نیهان از جا بلند شد، حینی که با دستمال اطراف لبهایش را
تمیز میکرد گفت:

-من میخوام برم، کاری نداری؟ حسام اخم ظریفی کرد و پرسید: -کجا؟
-طلاها رو از اون خرابشده بردارم برسونم دست صاحبش.
-خب منم میام. واسه سه روز مطب رو تعطیل کردم، وقتش رو دارم.
نیهان سر روی شانه خم کرد و گفت: «طوری نیست، هر جور میلته. پ من برم آمادهشم».
حسام میز صبحانه را جمع میکرد که نیهان دوباره به آشپزخانه برگشت و غرولند کرد:
-لباسام گ لی و کثیف تو سبدحموم افتاده، با همینا باس برم.
حسام نگاه ی گذرا به لباسهای دخترک انداخت و جواب داد:
-میریم لباس میخریم. نگران نباش.

نگاه نیهان روی صورت حسام ثابت ماند و خجالتزده لب باز کرد:
-من چجوری اینهمه محبتت رو جبران کنم؟ لبخند روی لب حسام نشست و سر کج کرد:

-هیچی... مگه من واسه دادفر کاری کردم؟

بغض گلوی دخترک را میفشرد، در تمام عمر هفده ساله‌اش شاید اولینبار بود که کسی حمایتش میکرد. محبت میکرد. با صدایی که سعی داشت مرتعش نباشد گفت: «دمت گرم، خیلی مشتییای... جون ننه فرصتش بشه جبران میکنم.»

نیهان سویشرت خردار و سفیدرنگ حسام را پوشیده و داخل حیاط منتظر ایستاده بود. آستینهایش را تکاند و با خود غرولند کرد: «شکل دلکا شدم با این سویشرت گنده... چه ه یکلی هم داره! دو تا دیگه سایز خودم تو این جا میشه!»

با بیرون آمدن حسام از خانه، دخترک با چموشی^۱ مشتیبرف برداشت. برف را بین دستهای نحیف و یخزده‌اش گلوله کرد و ناغافل پرتاب کرد.

گلوله ی برفی درست روی گونه ی حسام نشست و صورتش از سرما مچاله شد. برای لحظهای عصبانی شد و پلک فشرد اما صدای خنده های نیهان، خیلی زود لبخند نرمی روی لبش نشاناند. برفهای جا مانده روی صورت و ته ریشش را تکاند و لب به دندان گرفت. چشم ریز کرد و تهدیدوار گفت: «منو میزنی آره؟!»

خم شد و مُشتی برف برداشت، گلوله کرد و سمت نیهان پرتاب کرد. صدای خنده های پر شر و شور دخترک در حیاط پیچیده بود و گلوله های برفی را سمت یکدیگر پرتاب

میکردند. حسام خندهکنان لب باز کرد:

-بسه دختر، دیرمون میشه.

نیهان آخرین گلوله را پرت کرد و حسام سرش را کنارکشید... خبردار ایستاد و شیطنتوار گفت:

-چشم قربان، هرچی شما بگی!

سمت ماشین رفتند و داخل ماشین نشستند. حسام استارت زد و ماشین را روشن کرد؛ حینی که ماشین را از حیاط بیرون میبرد، نیهان دستهایش را جلوی دهان گرفته بود و ها میکرد.

-دستم خیلی یخ زد ولی خدایی حال داد... خیلی وقت بود برف بازی نکرده بودم...

حسام بخاری ماشین را روشن کرد و لب زد:

-الان گرم میشی!

نیمنگاهی به دخترک انداخت که گونه ها و نوک بینیاش از سرما قرمز شده بود و لبهای کوچکش لرزشی اندک داشت. حسی خوشایند وجودش را فرا گرفته و دلش را گرم کرده بود به حضور این مهمان ناخوانده... به دختریکه با آمدنش، فرصت این را

نداده بود تا حسام در خانه ی جدیدش احساس غم و تنهایی داشته باشد. خانهای که تصور میکرد باید در سکوت و خلوتش دل بترکاند از غمی که توی قلبش ریشه دوانده

بود و حالا این دختر با شیطنتهایش سکوت خانه را در هم می شکست و لبخند روی لبهایش مینشانند. صدای موسیقی ملایم در فضای ماشین پیچید:

میبینم صورتمو تو آینه با لبی خسته میپرسم از خودم این غریبه کیه از من چی میخواد اون به من یا من به اون خیره شدم باورم نمیشه هرچی میبینم چشامو به لحظه رو هم میذارم... ساعتی بعد، ماشین در نزدیکی محلهای با ساختمانهای نیمه کاره متوقف شد. حسام

نگاهی به اطراف انداخت و دلنگران لب باز کرد:

-کیف رو کجا چال کردی؟ اصلاً چجوری اومدی اینجا؟ نیهان حینی که سمت در متمایل میشد تا پیاده شود جواب داد:

-اینجا نیس... مابین ساختمونا رفتم، با ماشین نمیتونی بیای. همینجا بمون من میرم؛ تیز برمیگردم.

پا بیرون گذاشت و خواست برود که حسام مچ دستش را گرفت، با آشفتگی گفت: «دختر خطرناکه، بذار منم میام»

دخترک تک خندهای کرد و لب گشود:

-چی میگی تو؟ فکر کردی خونه ی من و ویدا اینا کجا بود؟ من اینجاها زندگی کردم.

دستش را که اسیر پنجه ی حسام بود آزاد کرد و آسوده خاطر گفت: «خیالت نباشه، زود میام»

فرصت حرف زدن نداد و بلافاصله رفت. رد پاهایش روی برف جا میماند و دخترک با

قدمهایی بلند مابین ساختمانها از دید حسام ناپدید شد .

صدای پارس سگها به

گوش میرسید و آشفتگی حسام را بیشتر میکرد. دلنگران اطراف را میکاوید و مدام به

ساعت مچپاش نگاه میکرد. ده دقیقههای گذشت و خبری نشد. با کلافگی پوفی کشید و

از ماشین پیاده شد. باد سردی به صورتش خورد و سرش را کمی در یقه فرو برد. بیشتر

از این طاقت صبر کردن نداشت. قفل فرمان را برای احتیاط برداشت و درهای ماشین را بست.

رد پاها را دنبال کرد...

رد پاها پشت دیواری مخروبه متوقف شده بود، اطراف را نگاه ی انداخت و از دیوار سرک

کشید. صداهایی به گوشش میرسید. اخمآلود گوش تیز کرد «گمشو، عوضی... ولم کن»

صدای نیهان بود. قلبش به تپش افتاد و بلافاصله از دیوار کوتاه، آنطرف پرید و سمت ساختمان

دوید.

اتاقی خرابه و دود گرفته، مردی با موهای جوگندمی و ژولیده... لباسهایی چرکآلود و

صورتی تکیده، نیهان را کنج دیوار اسیر کرده بود و با خنده های منزجرکنندهاش دندانهای

زرد و جرم گرفتهاش نمایان میشد. دستهای چرکمال و استخوانپاش در تقلا بود تا

زیپ سویشرت را باز کند که حسام سر رسید. دندان سایید و خونس به جوش آمده بود.

با قفل فرمان ضربهای پشت کتفهای مرد فرود آورد و غرید: «چه گ*و*ه ی میخوری

مرتیکه»...

مرد لاغر اندام بود و ضعیف‌الجثه، با ضربهای که خورد فوراً خودش را کنار کشید و دستها را برای دفاع از خودش بالا برد. حسام تنها با چکو لگدی حریفش بود و او را به گوشهای پرت کرد.

-عوضی حیوون... بز نم لهت کنم...

مرد که میدانست حریف حسام نمیشود در خودش جمع شد

-غلط کردم زن... غلط کردم...

نیهان کیف کوچک مشکی رنگ را بغل گرفت و از اتاق فرار کرد. حسام با عصبانیت و قدمهای بلند دنبالش راه افتاد. نه یب زد:

-خودم حریفم، اینجاها بزرگ شدم، تیز میام همین بود؟ از عهده ی یه معتاد پیزوری بر نمیومدی؟

دخترک بغضکرده، لب میفشرد و بیحرف سمت ماشین میرفت. حسام درهای ماشین را باز کرد و هردو نشستند. نیهان کیف را در بغل میفشرد و بیرون را نگاه میکرد. حسام دست دراز کرد و کیف را از بغلش بیرون کشید.

-بده ببینم، از اول هم باید به پلیس میگفتیم بیاد برش داره...

داخل کیف را واریسی کرد، مقداری زیورآلات و چند تراول. نیهان با آشفتگی پرسید:

-میخواهی چکار کنی؟

حسام با ابروهایی درهم تنیده کیف را روی پا گذاشت و جواب داد:

-هیچی، میریم کلانتری تحویل میدیم.

دخترک هراسناک گفت: «اونجوری که منم باید تحویل بدی! خودم صاحبش رو پیدا میکنم.»

-لازم نکرده، تا همینجا هم دردرس شده به اندازه کافی!

دیر رسیده بودم که...

حرفش را قورت داد و نفسش را سنگین بیرون داد. کمی از تندى كلامش كم كرد و با ملايمت

ادامه داد:

-نترس، واسه تو اتفاقی نیمافته. میبرم تحویل میدم میگم پیداش کردم.

بیحرف حرکت کرد... نیهان مضطرب انگشتهایش را در هم میپیچاند و از نزدیک شدن به

کلانتری وحشت داشت.

حسام به اولین و نزدیکترین کلانتری که رسید متوقف شد .

کیف را برداشت و پیاده شد.

سر خم کرد و گفت: «همینجا منتظر باش، میام»

در را بست و رفت. نیهان تا لحظهای که او وارد کلانتری میشد نگاهش کرد. شک به

دلش افتاد، با خود زمزمه کرد: «رو چه حساب داری بهش اعتماد میکنی دختر! اگه

همه ی این مهربونیش فیلم و سیانس بود چی؟! نکنه الان با مأمور برگرده و...»

از تصور اینکه دوباره سر از بازداشتگاه و کانون درآورد و با اصرار روبرو شود دلش هُری
فرو ریخت و لرز به تنش افتاد. دستش روی دستگیره فشرده شد و در یک تصمیم آنی از
ماشین پیاده شد، در را محکم بست و فرار کرد...

تا سر خیابان دوید و نفس کم آورده بود، پشت ستونی پنهان شد و نفس‌زنان، از
فاصله‌های دور ماشین حسام را میپاید.

لحظه‌ای بعد حسام را دید که از کلانتری بیرون آمد. با دیدن جای خالی نیهان، نگاهش به
اطراف میچرخید و دنبالش میگشت.

خبری از مأمور نبود اما نیهان برای برگشتن مردد بود.

تا کی، تا کجا کنار حسام میماند؟

چقدر دلش از تنها شدن با او میلرزید؟ پسری جوان از کنارش رد شد و با طعنه گفت:»

لباس آقاتون رو پوشیدی خانوم خوشگله؟»

نیهان با انزجار به پسرک نگاه کرد و رو برگرداند. دوباره به انتهای خیابان نگاه کرد، خبری از
ماشین حسام نبود!

آستینهای سویشرت در دستش فشرده شد و قطره اشک ریخت. لب زد:» خداحافظ فرشته ی
نجات»***

چند ساعتی از برگشتن حسام به خانه میگذشت. کلافه و بیحوصله روی کاناپه لم داده

بود، هنوز کارتهای خالی شده و چند کارتن پر از کتاب گوشه ی سالن تلمبار بود و خانه

کاملاً، مرتب نشده بود. نگاهش به شیشه‌ی بخار گرفته افتاد و با یادآوری سرمای بیرون

زیر لب زمزمه کرد: «کجا رفتی دختر؟ من که باهات کاری نداشتم. شاید داد زدم ناراحتش

کردم...» بی هیچ نتیجه‌ای از افکار آشفته‌اش پوفی کشید و از جا بلند شد. در سکوت

سنگین خانه، مشغول باز کردن کارتنها بود و کتابها را داخل قفسه میچید. صدای

پیامک گوشی بلند شد. گوشی را از روی میز توالترداشت و نگاه‌ی انداخت. مهراد

بود: «منزل نو مبارک! آدرس بده میخوام پیام. مزاحم هم خودتی»

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست و سر تکان داد، آدرس را نوشت و فرستاد. سمت

آشپزخانه رفت و بشقابهای کثیف روی میز را داخل سینک گذاشت. صدای زنگ آیفون

بلند شد. اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و لب زد: «چه زود رسید!» سمت آیفون

رفت و با دیدن تصویر پنهان لبخند دندانمایی زد، دکمه را فشرد و خندهاش را جمع

کرد. ابرو در هم تنید و سعی داشت جدی و کمی ناراحت جلوه کند. جلوی درگاه ایستاد

و منتظر بود. پنهان طول حیا طی کرد و جلوی در رسید. بیتوجه به اخم و سکوت حسام،

شیطنتوار لب باز کرد:

-علیک سلام، خوش اومدم. خوبم ممنون، نه تو رو خدانگران چرا؟ الانم اصلاً سردم نیست.

اخمهای حسام میلرزید و سعی در کنترل خندهاش داشت که پنهان ادامه داد:

-وا چرا اینجوری نیگام میکنی؟ مگه زبونت رو موش خورده؟ خو رفته بودم قدمزنی!

حسام حریف خنده های سمجش نشد و تک خندهای کرد ،لب زد:

-خیلی پررویی دختر!

دخترک با لبخند عمیقی دستها را مقابل صورتش گرفت و از لابه لای انگشتانش با

چشمهای پر از شیطننت به حسام نگاه کرد و گفت:

-ببخشید.

حسام نفشش را بیرون داد و پرسید:

-حالا چرا فرار کردی؟

نیهان سر به زیر انداخت و آهسته لب باز کرد:

-یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه پلیس بهت شک کنه! بعد هم با خودم گفتم تا کی مزاحمت

باشم؟

حسام حینی که سمت کارتنها میرفت تا دوباره مشغول کار شود گفت:

-خب حالا چیشد که برگشتی؟

نگاه دخترک ثابت ماند و عاجز بود از گفتن حس درونش ،که لب باز کند و بگوید حسی

غریب شبیه دلتنگی او را دوباره به این خانه کشانده ...

تنها لب زد:

-نمیدونم...

حسام کارتنهای خالی را روی هم میچید و ادامه داد:

-واسه خودت میری، می‌آی... منم که نه مهمم نه آدم حساب میکنی!

نیهان آهسته و نامحسوس آه کشید و با خود واگویه کرد:

مهم بودی که برگشتم، آدم

نیستی... فرشته‌ای! سر تکان داد و باز شد همان نیهانیپروا و چموش... سویشرت را

از تنش درآورد و روی جالباسی جلوی در آویزان کرد.

سمت آشپزخانه رفت. با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-بیخیال بابا... گفتم که ببخشید، غذا چی داریم؟ چون تو اینقده گشمنه! راستی طلاها چی شد؟

بهت شک نکردن؟

-توو یخچال ماکارونی هست، نه شک نکردن. گفتم پیدا کردم.

حسام مشغول کار بود و نیهان ظرفی از ماکارونی را داخل ماکروویو گذاشت و پشت میز

غذاخوری نشست. دست زیر چانه گذاشت و خیره به او بود. به تنها مرد مهربانی که در

زندگی دیده بود و کنارش حس امنیت داشت. مردی که مهرش ذره ذره در وجودش رخنه

میکرد در حالیکه تمام قلبش متعلق به هستی بود و جایی برای نیهان نداشت. صدای

هشدار ماکروویو رشته‌ی افکارش را پاره کرد و از جا برخاست. ظرف ماکارونی را روی میز

گذاشت و گفت:

-میگم حسام، خیلی دلم میخواد این هستی خانوم و اون پسره مهراد رو ببینم.

هستی چه شکلیه یا اون مهاد که هستی به خاطرش تو رو بیخیال شده!

حسام با تلخندی جواب داد:

-مهاد داره می‌آد اینجا... میبینیش حالا!

دخترک ابرو بالا انداخت و گفت:

-جدی؟ دوباره باید برم تو حموم که منو نبینه؟!

حسام نخودی خندید و سر جنباند:

-نه، نیازی نیست. میگم بهش کی هستی و چرا اینجاایی.

نیهان بیحرف مشغول غذا خوردن شد. چیزی نگذشت که صدای زنگ آیفون بلند شد.

دخترک دستپاچه از جا برخاست و با دهان نیمه پر پرسید:

-اومد؟

حسام سمت آیفون رفت و با خونسردی گفت:

-آره، تو چرا هول شدی؟

دکمه را فشرد و بیتوجه به نیهان که تند تند با دستمال اطراف دهانش را تمیز میکرد،

سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. مهاد وارد حیاط شد و اطراف را نگاه ی انداخت،

حسام را پشت پنجره دید و دست تکان داد. با لبخندی عمیق سمت خانه آمد. حسام به استقبال

رفت و در را باز کرد.

مهراد وارد شد و همانطور که کفش از پا درمیآورد نگاهش به نیهان افتاد و لحظهای مکث کرد. حسام رد نگاهش را گرفت و گفت:

-نیهان، همون دختری که بهت زنگ زدم و گفتم باید ببرمش بیمارستان. و البته همخونهام.

مهراد سر جنباند و گفت:

-خوشبختم نیهان خانوم.

دخترک ابرو پراند و با لحن خاصش جواب داد:

-ما بیشتر آق دکتر...

لهجهاش لبخند نرمی روی لبهای مهراد نشانده و حسام دست روی شانهایش گذاشت:

-خوشاومدی، بیا بشین.

سمت کاناپه رفتند و نیهان در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود. زیر چشمی مهراد

و حسام را که مقابل هم نشسته بودند میپایید و مقایسه میکرد. مهراد چشم ابروهایی

مشکی داشت و پوستی گندمی. گونه هایش استخوانی بود و پیشانی بلندی داشت.

مهراد نیمنگاهی انداخت و رو به حسام چشمکی زد:

-قضیه چیه حسام؟ به خاطر این دختر از اون خونه بیرون اومدی؟

حسام از فکر مهراد خندهاش گرفت و جواب داد:

-نه بابا... من اصلا تا وقتی اومدم اینجا نیهان رو ندیده بودم. اتفاقی شد آشنایمون.
جایی رو نداره، چون زخمی و مریض احوال بود دلم نیومد تو این سرما بذارم بره.
آوردمش خونه. چیزی هم بینمون نیست.
مهراد نیشخندی زد و به کنایه گفت:

-آره جون عمهات... منم باور کردم! قصه ی قشنگی بود.
با بیخیالی شانه بالا انداخت:

-هر جور دوست داری فکر کن، دلیلی نداره دروغ بگم.
مهراد بلند خندید و با ملامت لب گشود:

-واقعا گاه ی بهت شک میکنم حسام! چطور تو سی و یک سالگی اینجوری تنهایی رو
تحمل میکنی. من اگه الان کسی اطرافم نیست چون میخوام ازدواج کنم و با همه کات
کردم. اما تو تووی این چند سال که رفیقمی همیشه گفتیهیچکس تو زندگیت نیست.
حرفهایش نیشتری بود به قلب حسام. نیهان با سینی چای سمتشان آمد و سینی را
روی عسلی گذاشت، خواست دوباره سمت آشپزخانه برود که حسام برای فرار از ادامه ی
بحث با مهراد، رو به نیهان گفت:

-بشین نیهان

دخترک با تردید نگاه ی انداخت و نزدیک به حسام نشست .

مهراد پا روی پا انداخت و با لبخند کجی پرسید:

-نیهان چند سالته؟

نیهان یک تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

-هفده

-میگم... همون شونزده هفده بیشتر بهت نمیآد. درس هم میخونی؟

دخترک که سوال جوابهای مهراد، هیچ به مزاحش خوشنیامده بود به کنایه لب باز کرد:

-آره خب... تو کوچه خیابون، دفتر و کتاب ریخته منم دارم میخونم.

حسام از حاضر جوابی نیهان خندهاش گرفت و با نگاه ی به صورت متعجب مهراد، بلند خندید.

مهراد با تک سرفهای گفت:

-آها... ببخشید سوالم بیخود بود.

نیهان با صدایی ضعیف که فقط حسام میشنید زیر لب گفت: «خودتم بیخودی!»

حسام لب فشرد تا اینبار نخندد. مهراد ادامه داد:

-یعنی هیچی سواد نداری؟ با کلافگی گفت:

-چرا، سیکل دارم.

حسام متوجه کلافگی نیهان شده بود، فنجان چای را سمتمهراد گرفت و پرسید:

-مهراد از مطب چه خبر؟

مهراد که انگار مطلب مهمی یادش آمده باشد، فنجان را گرفت و جواب داد:

-آهان! گفתי مطب، دیروز هستی اومده بود.

اخم ظریفی بین ابروهای حسام نشست و سر جنباند:

-خب!

-واسه دندونش ...یه پوشیدگی جزئی

حسام بیهوا خواست بپرسد چرا مطب خودش نرفته که با یادآوری علاقه ی هستی به

مهراد، حرف در دهانش ماسید و جوابش را گرفت. تنها لب فشرد و به نیهان نگاه

انداخت که متأثر چشم به او دوخته بود. مهراد کمی چای نوشید و ادامه داد:

-دیشب یجورایی به مامان گفتم که دارم به ازدواج فکر میکنم. البته هنوز نگفتم که اون

دختر احتمالا هستی باشه اما همینجوری هم مامان کلیذوق کرده بود.

حسام گوشه ی لب به دندان گرفته بود، میجوید و تنها نیهان بود که از حال دلش خبر

داشت. از آشوبی که در دلش بود و آرامشی که به زحمت به آن تظاهر میکرد. ساعتی

بعد مهراد رفت و حسام بعد از بدرقه‌اش، با خود میجوشید و وارد خانه شد. غرولندکنان

فنجانهای چای را برداشت و سمت آشپزخانه رفت. با حرص فنجان را داخل سینک

گذاشت و زیرلب با صدایی نسبتا بلند حرف میزد:

-هستی خانوم به من میگه یه کاری کن به مهراد برسم ،بعد خودش پا میشه میره

مطب دلبری، خب تو که بلدی ناز کنی دیگه چرا پای منو میکشی وسط؟! عه عه عه
 مهرداد رو بگو... پررو پررو میگه با همه کات کردم چون میخوام ازدواج کنم. فکر کرده هنر
 کرده مثلاً ده تا ده تا دوست دختر داشته؟ به من میگه آدمبخت شک میکنه! هه... من
 اگر تا الان دست از پا خطا نکردم به این خاطره بوده که عاشق بودم، میخواستم زن اول
 و آخر توو زندگیم هستی باشه. وگرنه لب تر میکردم دور منم ده تا ده تا دختر بود.
 نیهان روی مبل نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته به حسام خیره بود که با حرص کار
 میکرد و غرولند داشت. حسی از حسادت و حسرت در وجود دخترک رسوخ کرده بود و از
 اینکه حسام مقابلش اینهمه از هستی تعریف میکرد کفری شد. صدایش را بالا برد:

-عه بسه دیگه! عینهو کنیز حاجباقره ی غر غر غر...

میخواستی مثل ببو گلایبها کنار

نکشی و جا واسه رفیقت باز نکنی، لال که نبودی خب به دختره میگفتی خاطر خواهشی!
 حالا هم که گند زدی به همه چی چرا اینقدر غر میزنی؟! حرف نیهان حق بود و حقیقت تلخ،
 زهر کلام دخترک، کام حسام را تلختر کرد و نه یب زد:

-نیهان به تو هیچ ربطی نداره! با بزرگترت درست حرف بزن دو برابر تو سن دارم. بعدم
 اگر از غر غرام ناراحتی پاشو برو تو اتاق، نمیتونی هم کلا از این خونه برو... فقط به پر و پای
 من نیچی... فهمیدی؟!

حریر اشک در چشمهای دخترک نشست و لبهایش لرزید.

بغضکرده از جا برخاست و سمت اتاقش رفت.

حسام پنجه میان موهای مجعدش کشید و شقیقه هایش را با دستها فشرد. نفسی

سنگینش را بیرون داد و زیر لب با ندامت زمزمه کرد:

این چه حرفایی بود آخه گفتم من، لعنت بهم...

نگاهش را بالا گرفت که نیهان را دید با همان لباسهای نخمایی که اولینبار تنش بود،

کولهایش را روی دوش انداخته و مقابلش ایستاده بود. با صدایی مرتعش لب زد:

-به خاطر همه ی کمکهایی که بهم کردی دمت گرم .

بیخش مزاحمت بودم. خداحافظ

مقابل نگاه ماتزده ی حسام، سمت در رفت. با بسته شدن در، حسام به خودش آمد و

سریع خودش را به حیاط رساند. با قدمهایی بلند به نیهان نزدیک شد و بند کولهایش را گرفت.

-وایسا دختر، کجا میری؟

-خودت گفתי برم!

حسام به نرمی جواب داد:

-من عصبانی بودم یه چیزی گفتم. بیا برو توو...

نیهان رنجیده خاطر گفت:

-آدم تو عصبانیت حرف دلشون رو میگن مَشْتی، منم ناراحت نشدم فقط میخوام مزاحم نباشم.

-مزاحم نیستی بهت میگم!

نیهان لجوجانه کوله‌اش را کشید، اما حریف نشد و حسام محکمتر کوله را سمت خودش کشید. اینبار دخترک بیآنکه بخواهد در آغوش حسام جا گرفت. قدش به زحمت تا سینه‌ی او میرسید و بیحرکت در آغوشش ماند. قلبش دیوانه‌وار میکوبید.

حسام سر پایین آورد و اروم نجوا کرد:

-ببخشید دلتو شکستم، منظوری نداشتم. ببخش.

عطر تلخ حسام مشامش را پر کرده بود و گرمای تنش را حس میکرد. قدمی به عقب برداشت و از حصار دستهایش آزاد شد. پرده‌ی اشک نگاهش را تار کرده بود و پلک زد.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و حسام با سرانگشتانش زدود. با اخم شیرینی لب زد:

-آشتی؟

نیهان بیحرف سرجنباند و حسام تک خندهای کرد، گفت:

-میرم آماده بشم بریم بیرون، قرار بود واست لباس بخرم مگه نه؟!

منتظر جواب دخترک نماند و با قدمهای بلند سمت خانه رفت.

مرکز خرید شلوغ بود و مملو از جمعیت... چشمهای مشتاق نیهان به ویتترینهای رنگارنگ مغازه ها دوخته شده بود و با لبخند محوی از سر شوق نگاهش روی لباسها میچرخید. غرق در تماشا بود و نه جمعیت را میدید و نه نگاه های کنجکاو مردم را که گاهی با پوزخند و گاهی پرسشگر و کنجکاو به سویشرت مرادنه ی تنش نگاه میکردند و بعضی کنار گوش یکدیگر پیچ میگردند، ریز میخندیدند و رد میشدند.

نگاه دخترک به پالتوی چرم مشکی رنگ ثابت ماند و لب باز کرد:

-این خیلی خفنه حسام!

لبهای حسام به لبخندی ملایم کش آمد و گفت:

-خب برو داخل مغازه بپوشش ببین دوست داری؟

نیهان بدون تعلل، با قدمهای بلند وارد مغازه شد. با ذوق رو به فروشنده گفت:

-داداش اون پالتو چرم پشت ویتترین رو میآری؟

پسر جوان از پشت عینک مستطیلی، با چشمهای طوسیاش نگاه ی به نیهان انداخت و لبخند کمرنگی زد.

-بله، حتما

سمت رگال رفت و پالتو رو آورد، دخترک حینی که پالتو را میگرفت لب زد:

-دمت گرم

سمت اتاق پرو رفت که حسام پشت سرش قدم برداشت و نیشگونی آهسته از بازویش

گرفت. نیهان چینی به دماغش انداخت و زیر لب «آخ» گفت که حسام گفت:

-داداش و دمت گرم و اینارو بذار کنار دختر... نمیتونی لااقل حرف نزن من بگم.

با شیطنت جواب داد:

-اوخی... حواسم نبود آق دکتر، به روی چشم.

وارد اتاق پرو شد و در را بست. حسام منتظر ایستاده بود که لحظهای بعد در اتاق باز شد.

نیهان با لبخندی عریض مقابلش ایستاد و پالتو به زیبایی تمام در تنش خودنمایی میکرد.

-خیلی مشتی و باحاله نه؟ با عطوفت جواب داد:

-آره، مبارکت باشه. وایسا تا یه شلوار جین هم بگیرم بپوشی.

نیهان با ذوق لب به دندان گرفت و حسام سمت فروشنده رفت. دخترک دو مرتبه به آینه

نگاه ی انداخت و چرخی زد، پالتوی نو و براق، کهنگی شلوار و روسری و کفشهایش را

بیشتر به رخ میکشید. دست حسام مقابلش دراز شد و شلوار جین ذغالی رنگ را

سمتش گرفت. نگاه ی قدرشناسانه انداخت و همانطور که شلوار را میگرفت گفت:

-خداوکیلی آخر هرچی معرفته هستی، قربون مراست.

حسام سر تکان داد و گفت:

-حالا حالاها کار داره تا این مدل حرف زدنت از سرت بیوفته...

در اتاق پرو بسته شد و حسام به انتظار ایستاد. چند دقیقه نگذشته بود که از اتاق بیرون آمد و با لبخندی از سر رضایت گفت:

«حله... شلوارم اندازه بود!»

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

«جالبه، چقدر زود پسند میکنی! معمولا خانوما سخت انتخاب میکنند.»

نیهان با تحسر لب باز کرد:

«این ناز آوردن و خرید کردن که تو میگی مال اون خانومایی هستش که اینقدر خریدن

و پوشیدن که حالا انتخاب سخت شده واسشون. نه واسه من که اولین دفعه تو عمرم

میشه که اومدم خرید بدون اینکه نگران قیمت باشم یا پول تو جیبم!

«پس با این سرعت که تو انتخاب میکنی تا یکی دو ساعت دیگه همه ی خرید تموم میشه!»

دخترک متعجب پرسید:

«مگه بازم میخری؟ دیگه چی مونده؟ حسام چشم ریز کرد و جواب داد: -آره مونده هنوز...»

روسری، کیف، کفش و یکی دو دست لباس راحتی هم واسه توو خونه.

نیهان با ذوق دستها را بهم زد و همراه با جیغی خفه بیاختیار خیز برداشت سمت

حسام که قدمی عقب رفت. دخترک یک قدمی حسام ایستاد و دستهایش مشت شد

و لب زیرین به دندان گرفت. حسام با تشری آمیخته به لبخند، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

–ه یس! زشته دختر...

نیمگاه ی به فروشنده و یکی دو مشتری دیگر انداخت که کنجکاو نگاهشان میکردند.

نیهان با صدایی آهسته لب زد:

–نوکرتم، مردی به مولا

حسام نگاه از دخترک گرفت و برای پرداخت پول، سمت فروشنده رفت. همانطور که

حسام حدس زده بود، نیهان خیلی زود مابقی خریدها را انجام داد و اولین مغازه‌ای که

پا می گذاشتند خرید میکرد. ساعتی بعد با پاکتهایی پر از خرید، جلوی فستفود ایستادند و

حسام پرسید:

–با پیتزا موافقی؟

نیهان تک خنده‌ای کرد و جواب داد:

–چرا که نه! خیلی هم عالی...

وارد فستفود شدند و حسام پیتزای مخصوص سفارش داد.

خریدها را روی میز

گذاشتند و نشستند. نیهان دست زیر چانه گذاشت و با نگاه ی که از خوشحالی برق

میزد، خیره به حسام بود که گفت:

-طلاها رو تحویل دادیم، لباس هم خریدیم، مونده یه کار!

پیدا کردن پدرت. چه نشونی ازش داری؟

نیهان دست از زیر چانه برداشت و تکیه به صندلی زد، نفسی بیرون داد و لب باز کرد:

-اسمش سیاوش، سیاوش پورسلیم. ننهام میگفت آدم عجیبی بوده. کم حرف و تودار.

هفتهای یکی دو شب میاومده یه پولی میداده و میرفته.

علاقهای بینشون نبوده...

فقط نیاز. تو یه کارگاه نجاری کار میکردی. سن و سالش هم بیست و هشت، بیست و نه

بیشتر نبوده. از ننهام چهار پنج سالی کوچیکتر بوده.

حسام متفکرانه لب گشود:

-پس با این حساب پدرت حدود چهل و پنج_شش سال سن باید داشته باشه. بینم آدرسی از

اون نجاری داری؟

پیشخدمت پیتزاها را آورد و روی میز گذاشت. با رفتنش نیهان حینی که تکهای پیتزا

برمیداشت گفت:

-آره، یه بارم تا جلو نجاری رفتم ولی بیخیال شدم. گفتم برم بگم کیام، چجوری ثابت

میکردم؟

مشغول خوردن پیتزا شد که حسام گفت:

-فردا میریم نجاری، بلاخره از یه جایی باید شروع کنیم.

دخترک با لذت پیتزا میخورد و نگاه پرمحبت و قدرشناسانه‌اش را به حسام دوخته بود.

چقدر حس خوشایندی بود، حس داشتن یک حامی، حس امنیت. حسام متوجه نگاه

خیره‌ی نیهان شد و با لبخند نرمی جواب داد. نیهان لقمه‌ی دهانش را بلعید و لب باز کرد:

-میگم این همه از خودم بهت گفتم، خب تو هم بگو. مثلاً اینکه چجوری با اون

خانواده که بزرگت کردن آشنا شدی؟

حسام تلخندی زد و فکرش به گذشته پر کشید. همانطور که به پیتزای سس میزد جواب داد:

-یه روز کنار خیابون لُنگ به دست وایساده بودم و منتظر بودم چراغ قرمز بشه و ماشینا

بایستند تا من برم شیشه تمیز کنم. یه دختر بچه رو دیدم که سرگرم بازی و بیهوا داره

سمت خیابون میره، دویدم سمتش و درست لحظه‌ای که نزدیک بود ماشین بهش بزنه

کشیدمش کنار. پدرش که رسید از ترس زیاد حالش بد شده بود و نمیتونست رو پا

وایسه. با خانومش سرگرم خرید بودن و یه لحظه از دخترشون غافل شده بودن.

نیهان لیوان نوشابه را برداشت و بدون اینکه نی را بردارد، قلوپی خورد و گفت:

-اون دختر بچه هستی بود و اون زن و مرد هم دادفر و زنش آره؟

حسام پلکهایش را باز و بسته کرد و لب زد:

-آره، از اونجایی که پسرشون همایون فوت شده بود و همون یه دختر رو داشتن... چون

جون دخترشون رو نجات دادم، تصمیم گرفتم منو به فرزندى قبول کنن و جای خالی پسرشون رو رو پر کنم.

نیهان با کنجکاوى پرسید:

-یه عکس از این هستی داری؟ خیلی دلم میخواد ببینمش!

-آره دارم

حسام این را گفت و گوشپاش را از جیب کت درآورد، صفحه را باز کرد و تنها عکسى که از خودش و هستى داشت را روی صفحه آورد و گوشى را مقابل دخترک گرفت. نیهان به عکس خیره شد، دختری با چشم و ابروی کشیده و مشكى، حدودا بیست و شش _هفت ساله کنار حسام نشسته بود و لبخند عمیقش دندانهای صدفی و مرتبش را به نمایش گذاشته بود. در دل غبطه میخورد به هستى و تمام داشته هایش، چقدر دلش میخواست جای هستى بود. کاش ذره‌ای از قلب حسام را داشت اما مطمئن بود هستى تمام قلب حسام را تسخیر کرده است.

بعد از گذشت چند روز ابرى و برفى، آسمان امروز صاف بود و گرمای آفتاب برفها را نرم نرمک آب میکرد. نور آفتاب چشمهای غرق در خواب دخترک را نوازش میداد. با تقهای که به در اتاق خورد پلکهای نیهان لرزید.

-نیهان... نیهان پاشو دیر میشه. قرار بود بریم نجاری!

نیهان چشم باز کرد، کش و قوسی به تنش داد و صدای گرفته و خوابآلودش را کمی بالا برد:

-قرار بود بریم نجاری، نه که کلهپزی... چه خبره اول صبحی؟!

-ساعت هشت ... تا آماده بشیم میشه نه، تا برسیم اونجا نزدیک ده صبح میشه دختر.

پاشو تنبلبازی در نیار.

غلطی زد و با دیدن پالتوی چرم جدیدش که روی جالباسی بود، لبخند روی لبش نشست.

از جا بلند شد و چشمهایش را میمالید. با موهای ژولیده و صورتی پُف کرده از اتاق

بیرون رفت. حسام با گرمکن ورزشی و موهای نمدار، لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر خوابالو... بیا صبحونه آماده‌اس.

گرهای بین ابروهایش افتاد و پرسید:

-از کی بیداری؟

-دو ساعتی میشه. ورزش کردم، دوش گرفتم و صبحونه آماده کردم تا بیدارشی.

حینی که خمیازه میکشید، با رخوت سمت دسشویی رفت و زیر لب گفت:

-چه حوصلهای داری اول صبحی!

حسام پشت میز نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. چند دقیقه بعد نیهان با صورتی

که هنوز مرطوب بود و قطرات ریز آب روی گونه هایش دیده میشد مقابلش نشست.

فنجان چای را برداشت و گفت:

-نهام میگفت خیلی شبیه بابام. همچین بگی نگی کنجاوم بینمش. خداکنه امروز دست خالی برنگردیم و یه چیزی دستگیرمون بشه.
حسام لقمهای در دهانش گذاشت و چشمکی زد:
-پس بابای خوشگلی داری!

گونه های دخترک رنگ گرفت و بیحرف مشغول خوردن صبحانه شد. بعد از صرف صبحانه، هر دو آماده شدند تا راه ی کارگاه نجاری شوند.
کارگاه بزرگی با تعداد زیادی کارگر و کارفرما. حسام و نیهان دوشادوش یکدیگر وارد کارگاه شدند. صدای گوشخراش دستگاه های بُرش بلند بود و کارگران مشغول کار بودند. مردی میانسال با تهریش و موهای جوگندمی، عینک ایمنی کار را از چشمهای قهوه‌ای رنگش برداشت. نگاه ی به هر دو انداخت و جلو آمد. رو به حسام پرسید:

-بفرماید آقا. امرتون؟

-دنبال آقای هستم به اسم سیاوش پورسلیم. هفده هجده سال پیش اینجا کار میکردم.
مرد سری تکان داد و گفت:

-نمیشناسم. من ده سال میشه اینجا. صبر کنید خود حاج حبیب بیاد.

با دست به سمت اتاقی اشاره کرد:

-بفرماید تو دفتر منتظر باشید، الان دیگه باید پیداش بشه.

نیهان اطراف را با کنجکاوی نگاه میکرد و به دنبال حسام برمیداشت. مرد تا اتاق همراه یشان کرد و وارد اتاقی شدند. روی مبل چرمی قهوه‌ای رنگ که مقابل میز بود نشستند. گوشه‌ای از اتاق سماور کوچک گازی روشن بود و بخار آبجوش اطراف قوری چینی گلدار روی آن را گرفته بود.

مرد دو فنجان چای ریخت. فنجانهای کوچک سفیدرنگ را همراه ظرف کوچکی از شکلات مقابلشان گذاشت. حسام آهسته تشکر کرد.

در اتاق باز شد و مرد مُسنی حدوداً شصت ساله اما درشت‌ه‌یکل و تنومند وارد اتاق شد. مرد لب باز کرد:

-سلام حاج حبیب.

حسام و نیهان هردو از جا برخاستند و سلام کردند. حاج حبیب نگاه‌ی انداخت و جواب سلام داد که مرد گفت:

-این خانوم و آقا اومدن سراغ‌یه کارگر قدیمی رو میگرفتن. گفتم صبر کنن تا شما بیای.

حاج حبیب سر تکان داد و اشاره کرد بنشینند. رو به مرد گفت:

-بله، میتونی بری به کارت برسی.

مرد با اجازه‌های گفت و اتاق را ترک کرد. حاج حبیب حینی که پشت میز میرفت، پرسید:

-خب جوون، پی کی اومدین؟ چه کاری ازم بر میآد؟ حسام نیمنگاه ی به نیهان انداخت و رو به حاجحبیب گفت:

-سیاوش، سیاوش پورسلیم. خیلی سال پیش اینجا کار میکرد.

گرهای بین ابروهایش افتاد و کنجکاو لب باز کرد:

-چیشده بعد این همه سال سراغ سیاوش اومدین؟ حسام اشارهای به نیهان کرد و جواب داد:

-این دختر، دختر سیاوش. البته هیچوقت ندیدش و اومده که پیداش کنه.

نگاه حاجحبیب سمت نیهان کشیده شد و با اخم ظریفی موشکافانه، به صورت دخترک خیره شد. با صدای ضعیفی لب گشود:

-تو دختر فائزهای؟ اما فائزه که...

نیهان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، اسم نن...

با سقلمه ی حسام، حرفش را اصلاح کرد و ادامه داد: -اسم مادرم لعیاس.

مرد نگاه از نیهان گرفت و گفت:

-آره، چشمت میگه دختر سیاوشی. نگاهت نگاه سیاوشه.

بعد این همه سال با دیدن

تو چهره ی سیاوش جلو چشمم جون گرفت. چه شباهتی!

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-من لعیاً نمیشناختم اما چهره ی این دختر خیلی شبیه سیاوش... آدرس خونه ی پدری سیاوش رو دارم واستون مینویسم برید همونجا دنبالش .

البته اگر هنوز اونجا زندگی

کنن. خیلی وقت میشه ازشون بیخبرم.

برگهای کوچک برداشت و آدرس را یادداشت کرد. حسام تک سرفهای کرد و گفت:

-حاجا آقا ببخشید، به جز این آدرس دیگه از سیاوش چی میدونید؟ هرچی که میدونید

لطفا بگید. عکسی چیزی ازش ندارید؟

حاج حبیب برگه ی آدرس را لبه ی میز گذاشت و جواب داد:

-عکس که نه ندارم. راستش پسر بدی نبود. پدرش بزرگ محله بود و با آبرو و اعتبار.

خانداداش من باهاشون همسایه بود. سیاوش یه برادر کوچیکتر به اسم سهراب داشت.

تا پونزده شونزده سالگی که خیلی آقا بود اما یدفعه نمیدونم چرا این پسر به کل تغیر

کرد و رنگ عوض کرد. دیگه کتابفروشی باباش نمیرفت و دل به درس و مشق هم

نمیداد. بعد از خدمت سربازی، دخترعموش فائزه رو واسش عقد کردن تا بلکه مسئولیت

زن و زندگی این پسر رو عوض کنه اما بازم افاقه نکرد و نامزدش هم از بیمسئولیتی و

گوشهگیریهای سیاوش خسته شد و طلاق گرفت. سیاوش بدتر از قبل شد، سیگار

میکشید و بیکار و بیهدف روز رو به شب میرسوند. پدرش وقتی دید درست بشو نیست و اعتیاد هم داره از خونه بیرونش کرد و گفت شدی مایه ی ننگ و سرافکندگی من! نیهان با تعریفهای ناخوشایند حاج حبیب، سگرمه هایش در هم رفته بود و با ناامیدی به حسام نگاه میکرد. تمام ذوقش برای یافتن پدرش کور شده بود.

حاج حبیب تسبیح یاقوتی رنگش را از روی میز برداشت و ادامه داد:

-دلم واسش سوخت، ذات بدی نداشت. آزارش به کسی نمیرسید. آوردمش تو این کارگاه کار کنه، شب رو هم همینجا میخوایید. حس میکردم رفتارای سیاوش و تغیر خلقش دلیلی داره. دلیلی که یا خانوادهاش از اون بیخبر بودن یا خبر داشتن و کاری نمیکردند، شاید هم نمیتونستن کاری کنن. خدا میدونه...

زمانی که اعتیاد سیاوش زیاد شد و دیگه نتونست خوب کار کنه عذرش رو خواستم و از اینجا هم رفت.

همراه با نفس سنگین شو بیرون میداد گفت:

-من همین اندازه ازش میدونستم، بعد از رفتنش هم دیگه نه خودش رو دیدم نه خانوادهاش رو. ارتباط من با اون محله و آدماش خانداداشم بود که اونم همون سالهایی که سیاوش از اینجا رفت فوت شد و این شد که بیخبر موندم ازشون.

حسام برگه ی آدرس را برداشت و رو به حاجحبیب گفت:

-خدا برادر تون رو رحمت کنه، ممنون بابت اطلاعاتی که دادین. ما دیگه مزاحم نمیشیم.

از جا برخاست و حاج حبیب هم حینی که از روی صندلی بلند میشد جواب داد:

-خدا همه ی رفتگان رو بیامرزه. مراحمید وظیفه بود، امیدوارم پیداش کنید.

هر دو از حاج حبیب خداحافظی کردند و رفتند. نیهان سرگشته و نومید با قدمهای

سست دنبال حسام راه افتاد و سوار ماشین شدند. سر به شیشه ی ماشین تکیه داده بود

و در سکوت، با اخمی ظریف خیابان را تماشا میکرد.

حسام نیمنگاه ی انداخت و پرسید:

-چته؟ چرا پَ کَری؟

نیهان به صندلی تکیه زد و سمت حسام چرخید. لب باز کرد:

-حسام یه چیزی بگم؟

حسام دنده عوض کرد و با لبخند نرمی گفت:

-دو تا چیز بگو.

-جون ننهات بیخیال شو مَشْتی. من از خیر پیدا کردن این بابا گذشتم. همچین بابایی

هیچ گره های از زندگی من وا نمیکنه.

-اما من میگم پیداش کن، بگو دخترشی. شاید دوستت داشت، ازت مراقبت کرد. شاید

تا حالا عوض شده باشه. نمیدونم اما پیداش کن.

نیهان پوزخندی زد و گفت:

-هه! این بابایی که من ارزش شنیدم گوشه خیابون نمرده باشه تا حالا خیلی حرف...

بابای خودش اینو از خونه با تیپا انداخته بیرون؛ میآد واس من پدری کنه؟! بیخیال

بابا... موی دماغ تو هم نمیشم. بریم خونه دو تیکه لباس کهنه ی خودم رو بردارم و برم پی بدبختیم.

حسام ابرو در هم تنید و به اعتراض لب گشود:

-تو چرا هر چی میشه میخوای بری؟ ببین نیهان همین الان باهات حجت تموم میکنم.

با تحکمی که در صدایش بود، ادامه داد:

-خوب تو گوشتات فرو کن! تو هیچکجا نمیری خب؟ اصلا من نمیذارم بری. من دلم

میخواد باشی. تو اگه نبودی این چند روز من از فکر و خیال هستی دیوونه میشدم.

پس دیگه حرف رفتن نزن. پدرت رو هم حتما پیدا میکنیم.

دخترک پوفی کشید و زیر لب غرولند کرد:

-عجب گیری افتادیمآ!

حسام غرولندش را شنید و لبخند محوی روی لبش نشست اما حرفی نزد. به چهارراه

رسیده بود که پیچید سمت راست. نیهان نگاه ی به اطراف انداخت و متعجب پرسید:

-چرا پیچیدی؟ مگه نباید مستقیم میرفتیم!

حسام لبخند موزیانه‌ای زد و صدایش را کمی خشدار کرد .
با لحنی کشدار گفت:

-دزدیمت نیهان... میخوام ببرمت یه جای دور و خلوت!

نیهان اخم کرد و با دهن باز و متحیر لب زد:

-هان؟!

حسام مردانه و بلند خندید و گفت:

-قیافه‌شو نگاه... دارم میرم خونه دادفر. میخوام یه سر به شریفه خانوم بزنم.

نیهان چینی به دماغ انداخت و رو برگرداند، زیر لب گفت:

-زهرمار... لوس بیمزه.

کمتر از نیم ساعت بعد، ماشین حسام مقابل درب خانه‌ای ویلایی متوقف شد. حسام و

نیهان از ماشین پیاده شدند و حسام زنگ را فشرد. صدای مهتاج خانوم از آیفون بلند شد:

-سلام آقا... خوش اومدین.

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدند. نیهان ابرو بالا انداخت و متحیر حیاط بزرگ خانه را نگاه میکرد.

-چقدر خفن... چه حیاط بزرگی! حیاط نیست که اصلا، باغ. از این حیاطها من فقط تو فیلما

دیدم.

نگاهش به درختهای کوچک و بزرگ حیاط بود و شمشادها. آلاچیقی که گوشهای از حیاط بود و آبناهی بزرگی کنار آن. قدمهایش را کوتاه و آهسته برمیداشت و از حسام عقب افتاده بود. صدای زنی نظرش را جلب کرد.

-سلام آقا حسام، خوش اومدین.

زنی ساده پوش بود و میانسال. بعید میدانست شریفه خانوم باشد. حسام حینی که سمتش میرفت گفت:

-سلام مهتاج خانوم، خوبی؟

به پشت سر نگاه انداخت و اشاره کرد تا نیهان سریعتر قدم بردارد. نیهان قدم تند کرد و به حسام رسید که همزمان هستی با لباس بافت قرمز رنگ و شلوار مشکی از خانه بیرون آمد. موهای مشکی و بلندش روی شانه ها رها شده بود و با لبخند دندان نمایی سمت حسام آمد. دستش را سمت حسام گرفت و گفت:

-سلام حسام، خوشاومدی.

حسام دست هستی را به گرمی فشرد و نیهان بیاختیار قلبش فشرده شد. حسرت بود یا حسادت نمیدانست اما اصلاً از نزدیک شدن هستی به حسام، حس خوبی نداشت.

هستی نگاهش به نیهان افتاد و با اخم کمرنگی پرسشگرانه به حسام نگاه کرد و نیهان آهسته سلام کرد. حسام رو به هستی گفت:

-نیهان، همخونه ی من.

یک تای ابروی هستی بالا پرید و به طعنه گفت:

-همخونه؟! یه دختر جوون؟

نیهان از اینکه سلامش بیجواب مانده بود سگرمه هایش درهم رفت. با تعارف مهتاجانوم وارد خانه شدند. نگاهش خیره مانده بود، خانهای بزرگ و مجلل با مبلهای سلطنتی سفیدطلایی و لوسترهای کریستالی. خانهای که در نگاه دخترک بیشباهت به قصر نبود. کنار حسام آهسته قدم برمیداشت و نگاه کنجکاوش همه جای خانه میچرخید. شریفهخانوم را دید، با کتدانی خردلی و موهای کوتاه طلایی رنگ جلو آمد. نگاهش مهربان بود و لبخند بر لب داشت. حسام جلو رفت و شریفه پیشانیاش را بوسید. نیهان سر جنباند و آهسته سلام کرد. شریفه با عطوفت سلامش را جواب داد. حسام که نگاه پرسشگر شریفه را دید با لبخندی نرم گفت:

-نیهان... یجورایی گذشته ی خود من. آوردمش خونه و فعلا همخونهایم اما بزودی مستقل میشه.

شریفه به مزاح لب گشود:

-فکر کردم بیخبر از ما ازدواج کردی! اومدی عروسمر و بهم معرفی کنی.

حسام تک خندهای کرد و جواب داد:

–نه... مطمئن باشید اگر روزی قصد ازدواج داشته باشم، اولین نفر شمایی که در جریان میذارم.

سمت مبلمان رفتند و نشستند که هستی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–خب بیارش اینجا با مهتاجانوم زندگی کنه، تو کارا هم کمکش کنه.

خون به صورت نیهان دوید و نفسهایش تند شد. حسام ابرو در هم تنید و معترضانه لب باز کرد:

–این چه حرفیه هستی؟ من میخوام نیهان آینده ی بهتری داشته باشه. نیاوردمش که واسمون کار کنه!

هستی شانه بالا انداخت و جواب داد:

–منظور بدی نداشتم، فکر کردم دوس داشته باشه اینجا زندگی کنه.

شریفه مکدر از سبکسری دخترش، سینی قهوه را از مهتاجانوم گرفت و حینی که سینی را روی میز می گذاشت گفت:

–مهم نیست، قصد ناراحت کردنتون رو نداشت. بفرماید قهوه.

فنجانهای قهوه را مقابلشان روی میز گذاشت که هستی گفت:

–حسام یه لحظه بیا بریم اتاقم، حرف دارم باهات.

از جا برخاست و سمت اتاق رفت. حسام ناچار از جا بلند شد و به دنبالش قدم برداشت.

دیدن هستی، مایه ی عذاب بود و یادآور علاقه ی یکطرفه و بیحاصلش. بیشک اگر

مدیون این خانواده نبود هیچوقت اینجا قدم نمیگذاشت.

وارد اتاق شدند و بلافاصله هستی با خوشحالی گفت: -حسام نمیدونم چکار کردی، به مهراد

چی گفتی اما خواستم ازت تشکر کنم. مهراد

خیلی عوض شده...فکر کن! واسه آخر هفته با هم قرار پیست داریم.

لبخند کجی گوشه ی لب حسام نشست و با لحن سردی جواب داد:

-من کاری نکردم، نیازی به تشکر نیست. خوشحالم که داری به خواستهات میرسی.

با کلافگی پنجهای میان موهایش کشید و ادامه داد:

-سرم درد میکنه اگر حرف دیگهای نیست من برگردم تو سالن!

هستی لب برچید و دلگیر گفت:

-عه حسام! همیشه واسه شنیدن حرفام خیلی مشتاق بودی.

چته؟!

-هنوزم همینطوره فقط الان سردرد دارم. وقت مناسبتری با هم حرف میزنیم.

منتظر جواب نماند و عقبگرد کرد. وارد سالن شد و کنارنیهان نشست. بعد از صرف قهوه

و گپ و گفتی کوتاه، از جا بلند شد و خداحافظی کردند.

موزیک ملایمی در فضای ماشین پخش میشد و حسام و نیهان، هر دو خاموش بودند.

حسام نیمنگاه ی به نیهان انداخت که صورتش را خیس از اشک دید. دخترک بیصدا

اشک میریخت و گوشه ی لب به دندان گرفته بود میفشرد تا صدایش بلند نشود. گره‌های

بین ابروهای حسام افتاد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. دست روی فرمان گذاشت و

سمت نیهان متمایل شد. متعجب پرسید:

-نیهان! گریه میکنی؟

نیهان بیآنکه نگاهش کند، دستی روی گونهایش کشید و لب زد:

-چیزی نیست.

حسام دست دراز کرد زیر چانه‌اش و صورتش را چرخاند. وادار کرد نگاهش کند و اخم‌آلود

گفت:

-واسه حرف هستی ناراحت شدی؟ من از طرف اون معذرت میخوام.

نیهان سرش را عقب‌عقب برد و جواب داد:

-مهم نیست. راه بیوفت بریم.

حسام نفسی سنگین از سینه بیرون داد و حرکت کرد. برای عوض کردن جو سنگین به وجود

آمده، لب از لب برداشت:

-ببینم خانوم خانوما... خبر داری از فردا منشی خودم میشی؟!

ابروهای نیهان بالا پرید و متحیر پرسید:

-منشی؟ من که هیچی بلد نیستم!

-کار خاصی نداری، نوبت میدی. کار با کامپیوتر بلدی؟ سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه...

-خب یاد میگیری، فعلا تو دفتر مینویسی. حالا میبرمت از نزدیک ببینی و بیشتر واست توضیح میدم.

خوشحالی نرم نرمک زیر پوست دخترک خزید و با ه یجان دستها را به هم زد:

-ایول... خیلی داش مشتی حسام. دمت گرم!

حسام مردانه و بلند خندید:

-جون من منشی شدی اینجوری حرف نزنی!

نیهان لب گزید و تک سرفهای کرد:

-آها... یعنی الان باید میگفتم خیلی ژنتلمنی؟ مرسی؟ حسام با لحنی که خنده در آن موج میزد

جواب داد:

-ژنتلمن نه، جنتلمن! بعد هم نمیخواه اینقدر سخت بگیری.

عادی حرف بزن، معمولی.

ایول و مشتی و دمت گرم نگو!

نیهان طبق عادت سر کج کرد و لب زد:

-باشه نوکرتم!

ماشین جلوی رستوران متوقف شد و حسام همانطور که کمر بند باز میکرد گفت:

-خیلی گرسنه شدم، حوصله ندارم بریم خونه تازه آشپزی رو شروع کنیم. بیا ناهار بخوریم بعد بریم.

نیهان مطیعانه باشهای گفت و از ماشین پیاده شدند. وارد رستوران شدند و بوی غذا

گرسنگیشان را بیشتر کرد. سمت میز میرفتند که نیهان آهسته لب باز کرد:

-حسام اینجا دسشویی مسشویی نداره؟ حسام لب فشرد و با تأکید گفت:

-از همین الان تمرین کن قشنگ حرف بزنی! بگو دسشویی، دیگه مسشویی چیه میگی؟

نیهان لُپهایش را پُر از باد و خالی کرد، جواب داد: -چشم داش من، کلاس رو بذار واسه یه موضوع دیگه، الان من دارم میترکم.

حسام نخودی خندید و به انتهای سالن اشاره کرد.

-از پله برو پایین.

نیهان معطل نکرد و با قدمهای بلند سمت دستشویی رفت .

پله را پایین رفت که پشت

سرش، صدای پا شنید. قبل از اینکه فرصت نگاه کردن داشته باشد، دستی جلوی دهانش

گرفته شد و کسی با خشونت و به تندی او را داخل یکی از دستشوییها کشاند. با

چشمهای گرد شده و نفسهای تند به برزو نگاه میکرد که تیزی چاقو را مقابل صورتش گرفته بود! برزو با غیظ با صدایی خفه از بین دندانهای کلید شدهاش غرید:

-صدات در بیاد خط خطیت میکنم، افتاد؟

نیهان هراسناک پلک زد و برزو با احتیاط دستش را از روی دهان دخترک برداشت. تیزی چاقو زیر گلوی نیهان را میسوزاند. برزو چشم ریز کرد و گفت:

-نشیدی به من میگن برزو سگ؟! مثل سگ بو میکشم، زیر زمین باشی یا دل آسمون پیدات میکنم و تیکه تیکهات میکنم؟! فکر کردی میتونی از دست من خلاص شی؟ دلم میخواست وقتی پیدات کردم ببرمت یه سگدونی اول زیرم جون بدی بعد با همین

دستام خفیات کنم که بدونی برزو سگ با کسی شوخی نداره! اما الان از زرنگیت خوشم اومد! چاقو را بیشتر فشار داد و نیهان با ترس و درد چشم بست و باز کرد.

-رفتی تو خونه ی این یارو دکتره چیش شدی شبی چند میگیری؟ هان؟

نیهان با حرص لب فشرد و خواست جواب بدهد که برزو با خشونت گفت:

-خفهشو... ببند دهنت رو فقط به من گوش کن! اگر تا آخر هفته صد میلیون تومن بهم

دادی بیخیالت میشم وگرنه هم خونه ی این دکتر رو بدم، هم خونه ی اصلان ببیدر!

خودت بهتر میدونی که اصلان در به در داره دنبالت میگرده. یه کاری نکن با اصلان بیآم سروقت!

-من اینهمه پول آخه از کجا بیآرم؟

-اونش به من ربطی نداره، این تنها راه یه که من بیخیال بشم و یادم بره چجوری گند زدی به نقشه هامو طلاها رو کش رفتی.

بازوی دخترک میان پنجه هایبرزو فشرده شد و با لبخند کریه ی گفت:

-تا آخر هفته، فقط تا آخر هفته وقت داری. بعد هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! عقبگرد کرد و از دستشویی بیرون رفت. کاسه ی چشم نیهان از اشک پُر شد و لبهایش لرزید. برزو خوب فهمیده بود کابوس نیهان، اصلاان استو بس!

*

حسام منتظر نشسته بود و ساعت مچپاش را مدام چک میکرد. نیمخیز شد تا از جا بلند شود و سراغ نیهان برود که نگاهش به انتهای سالن افتاد و با دیدنش دوباره روی صندلی نشست. دخترک رنگ پریده و مضطرب به نظر میرسید و بیحرف روی صندلی نشست.

-چه دیر اومدی! دیگه میخوامستم بیآم دنبالت.

جواب نیهان تنها نگاه مات و بهتزدهاش بود. حسام سر خم کرد و با ارتیاب پرسید:

-خوبی نیهان؟ سر جنباند و لب زد:

-آره... آره خوبم.

نگاهش را دزدید. قاشق را برداشت و ظرف پلو را جلوکشید، لرزش خفیف دستهایش

از نگاه حسام دور نماند. زیر نگاه های سنگینش مشغول غذا خوردن شد. لقمه ی اول را بلعید و باز به چشمهای منتظر و پرسشگر حسام نگاه انداخت. با استیصال قاشق را کنار ظرف گذاشت و لب باز کرد:

-چرا اینجوری نیگام میکنی؟ خوبم دیگه...

حسام نگاه از نیهان برداشت و حینی که قاشقش را از غذا پر میکرد گفت:

-خوب نیستی، اما میریم خونه حرف میزنیم. غذاتو بخور.

نیهان پوفی کشید و هردو در سکوت مشغول غذا خوردن شدند. حرفهای برزو مدام در

گوش دخترک پیچ و تاب میخورد و قلبش را به تپش میانداخت. طعم خوش غذا را

نمیچشید و بیآنکه لذتی ببرد غذا را همراه با بغضش میبلعید.

*

ساعتی از برگشتنشان به خانه میگذشت. فضای خانها نباشته از بوی تلخ قهوه بود.

حسام فنجانهای قهوه را روی میز گذاشت و صدا زد:

-نیهان... نیهان

صدای دخترک از اتاق بلند شد، بیحوصله صدایش را بالا برد:

-هان؟

-ها نه... بله! بیا باهات حرف دارم.

-معلمی یا دکتر؟ اومدم.

حاضر جوابیاش لبخند کمرنگی روی لبهای حسام نشانده .

غرولندکنان از اتاق بیرون آمد.

-چخبره اینقدر قهوه میخوری! دلم پوکید واسه یه لیوان چای دیشلمه.

کنارش روی کاناپه نشست. حسام پا روی پا انداخت و تکیه زد:

«-خب، میشنوم. تو رستوران چت شد یهو؟»

دخترک مغموم جواب داد:

-بیخیال...

-جواب منو بده دختر!

با انگشت لبه ی فنجان کشید و خیره به فنجان بود. نفسی سنگینش را بیرون داد و مردد نگاهش کرد.

-ببین حسام اگه تمام عمرم یه مرد خوب دیده باشم، یه آدم حسابی و باحال اون

تویی. ولی جون خودت نمیشه اینجا بمونم. میخوام برم.

حسام کمی به جلو خم شد و آرنجهایش را روی زانوها گذاشت، پرسید:

-تو چرا همهاش به جای حل مسئله میخوای صورت مسئله رو پاک کنی؟ مگه نگفتم

حرف از رفتن نزن؟! چیشده باز؟ بگو شاید چاره‌ای پیدا کردم.

-بودنم اینجا واست شر میشه. نمیخوام شرمندهات بشم .

تو رستوران برزو اومد

سراغم. پیدام کرده... اینجا رو بلده. تهدیدم کرد گفت یابش صد میلیون پول بدم یا میره با اصلان میآد.

حریر اشک در چشمهایش نشست و لب به دندان گرفت ،ادامه داد:

-میدونه چقدر ارزش میترسم. اصلان رو میگم. پیدام کنه زندهام نمیداره.

حسام با اخم غلیظی گفت:

-برزو غلط کرد. نترس... بدون هیچ نگرانی همینجا بمون به زندگیت برس. من

نمیذارم اتفاقی بیوفته.

-ولی آخه...

انگشت اشاره ی حسام مقابل لبهای نیهان قرار گرفت و با اطمینان گفت:

-ه یس! هیچی جز باشه ازت نشنوم.

ناچار لب زد:

-باشه.

لبخند نرمی زد:

-این شد! فردا هم آخرین روزی هست که مطب تعطیله و از روز بعدش باید بریم. اگه

بشه فردا بریم اون آدرسی که حاجحبيب داد.

نیهان با کلافگی لب گشود:

-تو چرا گیر دادی بیخیال اون بابای در به در من نمیشی؟!

راست میگی خو خودت برو دنبال ننهات بگرد.

حسام ابرو بالا انداخت و کفری جواب داد:

-من اگه پیداش کنم که میگویمش. دختر اون منو گذاشته رفته پی خوشگذرونی.

پیداش کنم چیکار؟ اما بابای تو نه، فرق داره. اون از وجود تو بیخبره... شاید اگه ببینت،

دوستت داشته باشه و ازت حمایت کنه.

نیهان کمی از قهوه نوشید، صورتش را جمع کرد.

-یه کم شکر میزدی به این زهرماری! باشه بابا بریم دنبالابام. اما فردا نه! فردا بریم

مطب بهم کارم رو یاد بده. حداقل بدونم از پسفردا باید بیام اونجا چه غلطی کنم.

حسام با انگشت، گوشه ی ابرویش را خاراند و مردد گفت:

﴿-پر بی راهم نمیگی! بد نیست بریم با محیط آشنا بشی.

روز بعدش که مریض داریم و

مطب شلوغ میشه بعد از سه روز تعطیلی.

نیهان فنجان قهوه را سمت حسام گرفت و پرسید:

-تا الان منشی نداشتی؟ پلک زد و جواب داد:

-چرا دارم اما میخوام اخراجش کنم. تو فکر بودم منشی جدید بگیرم که خب تو هستی.

ابروهای دخترک بالا پرید:

-چرا اخراج؟ گناه داره بدبخت!

-گناه من دارم که گیر اون افتادم. مدام تو اتاق منه به جای میز کارش. زیادی دور و برم میپلکه. حواسش به کار نیست.

ابروهای نیهان گرهای افتاد و گفت:

-دختره سبکسر... چه معنی داره آدم ه ی دور و بر یه مرد غریبه پلکه؟! خوب میکنی

اخراجش کن. اخراج کمه بزن شت و پتش کن.

حسام قهقهه زد و فنجان را روی میز گذاشت. با صدایی که خنده در آن موج میزد خطاب کرد:

-خوبه حالا غیرتی نشو... پاشو برو آشپزخونه، شام امشب دست خودت رو میبوسه.

من حوصله ندارم.

-دمپختک خوبه؟ همینو بلدم.

تکیه زد و گفت:

-عالیه.

ماشین مقابل ساختمانی دوطبقه متوقف شد. دو تابلو کنار هم. دکتر حسام
 فره یخته)جراح دندانپزشک(و تابلوی دیگر: دکتر حامد سپهری (پزشک عمومی)
 نیهان نگاه ی به تابلوها انداخت و همراه با حسام وارد ساختمان شد. پله ها را بالا رفتند
 و طبقه ی دوم رسیدند. حسام کلید انداخت و در را باز کرد. وارد سالن مطب شدند و
 دخترک با کنجکاوی اطراف را نگاه میکرد. داخل سالن چند صندلی قهوه‌ای رنگ بود و
 میز منشی گوشه ی سمت راست. پشت میز قفسه‌ای از پرونده و کامپیوتری روی میز.
 کنار میز منشی، اتاقی کوچک به چشم میخورد. داخل اتاق سرک کشید. چند کابینت و
 یخچال کوچک. چایساز، قهوه‌ساز و میز دونفره ی غذاخوری و صندلی. اتاق دکتر مقابل
 میز منشی بود. سمت اتاق رفت و در را باز کرد. اتاقی دوازده متری پر از لوازم
 دندانپزشکی که نیهان برای اولین مرتبه از نزدیک میدید.
 حسام تکیه به چهارچوب در، ایستاده بود و با لبخند محوی گفت:
 -خوب شد امروز آوردمت! فردا میخواستی همینجوری با دهن باز اطراف رو نگاه کنی؟
 نیهان به خودش آمد و لبهایش را به فشرد. اعتراض کرد:
 -عه خب برام جالبه!
 -دید زدنتموم شد بیا اینجا کارت رو بهت یاد بدم.
 این را گفت و سمت میز منشی رفت.

حسام پشت میز منشی نشست و به نیهان اشاره کرد روی صندلی که نزدیک به میز بود بنشیند. نیهان نشست و پرسید:

-این بند و بساط چای و قهوه هم جزء وظایف منه یا نه؟ حسام سر جنباند و جواب داد:

-اگه صنم خانوم نباشه، آره. یه خانوم چهل، چهل و پنج سالهاس که هفتهای یه روز

نمیآد. در نبودش چای و قهوه هم با توئه.

برگه و خودکاری مقابل نیهان گذاشت و گفت:

-تا یادم نرفته بگم، هرچی از اصلان و وحید و برزو بلدی اینجا بنویس. شماره تلفن، آدرس، هرچی!

دخترک متعجب ابرو پراند و لب زد:

-چرا؟

-واسه احتیاط، هرچی باشه برزو تهدیدت کرده. شاید اومدن سراغت و بردنت. یه

آدرسی چیزی ازشون داشته باشم بد نیست.

لبخند نرمی روی لبهای نیهان نشست و لب باز کرد:

-یعنی اگه منو ببرن میآی دنبالم؟ حسام نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

-وقتی بهت قول دادم واست امنیت و آرامش فراهم کنم آره میآم. تا اونجا که یا تو رو

به پدرت بسپرم یا توو خانواده ی مطمئنی باشی.

نیهان خودکار برداشت و خواست بنویسد که تقهای به در مطب خورد، صدای مردانهای بلند شد.

-جناب آقای دکتر... آقای فره یخته، تشریف دارین؟ حسام صدایش را کمی بالا برد.
-بفرماید داخل دکترسپهری.

در باز شد و جوانی به سن و سال حسام، قد بلند و با موهای مشکی و چشمهایی خاکستری وارد مطب شد. حسام از جا بلند شد و نیهان هم به تبعیت از او برخاست.
دکتر سپهری جلو آمد و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.

نگاه حامد سمت نیهان کشیده شد و با لبخند پرسید:

-معرفی نمیکنی حسام جان؟

-خانوم نیهان پورسلیم. منشی جدیدم. امروز اومده با کار آشنا بشه و از فردا مشغول به کار میشه.

ابرویی بالا انداخت و رو به نیهان گفت:

-خیلی خوشوقتم. خدا صبرت بده البته! هرکسی طاقت نمیآره منشی این آقا باشه.

بس که توی کار جدی و سختگیره.

نیهان به طرفداری از حسام لب باز کرد:

-ممنون. این جدی بودن، شعور بالای آقای دکتر رو نشون میده که هم به کار خودش احترام میذاره هم به وقت بقیه!

حسام نخودی خندید و حامد متعجب ابرو بالا انداخت.

-به به... خدا شانس بده حسام! یه دونه از این منشیهای حاضر جواب رو واسه من

بیآر اینجوری ازم دفاع کنه. حالا من شدم بیشعور؟

نیهان با شیطنت جواب داد:

-دور از جون آقای دکتر، مگه شما توو کار جدی نیستی؟ من کلی گفتم.

حامد لبخندش را جمع کرد و سر تکان داد:

-چرا، صد البته جدیام. من برم بهتره. حساب کار دستم اومد.

خداحافظی کرد و حسام با صدایی که ته مایهای از خنده در آن بود جوابش را داد. نیهان ابرو

کج کرد و مردد پرسید:

-بد حرف زدم حسام؟ ناراحت شد؟

-نه، حامد همینجوریه. اونم شوخی میکرد.

سمت میز آمد و نفسش را بیرون داد.

-بگذریم، بیا به کارت برس.

-حالا چرا گفתי پورسلیم؟ تو شناسنامه جهانبخشم!

-تو دختر سیاوشی، نه اصلان.

نفسش را بیرون داد و با غیظ گفت:

-تو هم ه ی اون بابا رو ببند به ریش من، پیداش کنم بینم کی هست این سیاوش پورسلیم؟! کمی در مورد کار و نحوه ی نوبتده ی توضیح داد و بعد تلفن را مقابل نیهان گذاشت.

شمارهای از روی لیست آورد و گفت:

-خب، حالا با این شماره تماس بگیر، بگو از مطب دکتر فره یخته تماس گرفتم و واسه فردا ساعت هشت و نیم اینجا باشه.

دخترک لب کج کرد و پرسید:

-بیآد چکار؟

چشم ریز کرد و جواب داد:

-بیآد عکس من رو بندازه! خب بیآد واسه لاینینگ.

متعجب صدایش را کش آورد.

-چی چی؟ لای چی؟

حسام تک خندهای کرد و لب به دندان گرفت.

-لاینینگ، سادهترش میشه کفندی. باید اصطلاحات دندونپزشکی رو هم یادت بدم.

حالا زنگ میزنی یا نه؟

نیهان با اکراه گوشی را برداشت و تماس گرفت. بعد از چند بوق صدای نازک و پر نازی در گوشش پیچید.

–بله؟

دخترک کمی دستپاچه شد، بعد تند تند گفت:

–عه... سلام، اوم... از مطب دکتر فره یخته تماس میگیرم. فردا ساعت هشت و نیم اینجا باشید.

–بله ممنون، هشت و نیم صبح؟

نیهان کمی با مکث پشت چشمی نازک کرد و طعنه‌آمیز جواب داد:

–ساعت کاری مطب تا هفت شب هستش به نظرتون کی باید بیای؟

حسام پلک فشرد و سرش را به طرفین تکان داد، دختر تک سرفه‌ای کرد.

–آهان بله. هشت و نیم صبح. فقط میشه بدونم واسه کدوم دندون و چه کاری باید

بی‌آم؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با کمی فکر گفت:

–واسه کفگیری دندونت!

حسام با هر دو دست صورتش را پوشاند و رنگش از فرط خندهای که در گلو حبس شده

بود به سرخی میزد. دختر متعجب پرسید:

–واسه چی؟

نیهان هول هولکی جواب داد:

-بخشید، کف بندی... حالا شما تشریف بیار آق دکتر توضیح میده. خداحافظ.

به سرعت تماس را قطع کرد و قهقهه ی حسام فضا را پر کرد. دخترک خجالتزده با

گونه هایی گل انداخته سرش را پایین گرفته بود و با انگشتهای دستش ور میرفت.

حسام سر تکان داد و خندهاش را قورت داد.

-اینجوری که همه رو فراری میدی دختر!

آهسته لب زد:

-بخشید.

ساعتی بعد هر دو از مطب بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. نیهان به صندلی تکیه زده

و نگاهش به خیابان بود. موزیک ملایمی پخش میشد و حسام مشغول رانندگی بود که

متوجه موتور سیکلتی شد. از وقتی نیهان گفته بود برزو تعقیبشان میکند، بیشتر

حواسش به اطراف بود. حین رانندگی، آهسته گفت:

-نیهان برنگردی به عقب نگاه کنی! از آینه ی جلو ببین، این موتورسوار رو میشناسی؟

نیهان تکیه از صندلی گرفت و کمی خودش را بالا کشید، نگاه ی انداخت و رنگ از چهرهاش

پرید. لب زد:

-آره، میشناسم. رفیق برزو

حسام با کلافگی پرسید:

-این لعنتیا چجوری پیدامون کردن؟

-واسه برزو که سر هر چهارراه و خیابون، نوچه و آدمداره کاری نداره. احتمالا همون روز دعوا دنبالمون اومدن.

حسام سمت خیابانی فرعی پیچید و کنار خیابان متوقف شد. دخترک دلنگران گفت:

-حسام میخوای چکار کنی؟ با اخمهایی در هم تنیده جواب داد:

-تو بمون توو ماشین، کاریت نباشه.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. موتور سوار چند متر دورتر ایستاده بود. خودش را سرگرم موتور کرده بود و وانمود میکرد موتورش خراب شده. دست حسام روی شانهاش

نشست و با لحنی تند و جدی خطاب کرد:

-چیه دنبالمون راه افتادی؟ برو رد کارت...

پسرجوان شانهای بالا انداخت:

-اشتباه گرفتی آقا! دنبال کی؟

حسام دندان سایید و گفت:

-هیچ اشتباهی نشده، برو به اون برزو خان بگو هیچغلطی نمیتونه بکنه. نه یه ریال

پول بهش میدم نه میذارم دستش به نیهان برسه.

با غیظ عقبگرد کرد و هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای پسرجوان بلند شد:

-ما دنبال میوه ی دندونزده که نیستیم، همون دست تو به نیهان رسیده نوشجونت.

اما بابت پول اینو بدون از حلقومت میکشیم بیرون. وگرنه میدونی مجازات ارتباط با دختر، اونم فراری چیه هان؟!

حسام از حرفهای بیربط پسر راجع به نیهان، خونش به جوش آمد و فکش منقبض شد، رگ گردن و شقیقه‌هاش نبض گرفت و با خشونت سمت پسر برگشت. از بین دندانهای کلید شدهاش غرید:

-خفه شو حیوون...

دست مشت شدهاش بالا رفت و روی گونه ی پسر جواننشست. گلاویز شدند و صدای فریادهای نیهان جمعیت را جمع کرد. رهگذران دو جوان خشمگین را از هم جدا کردند و حسام سمت نیهان رفت. بازویش را چنگ زد و سمت ماشین رفتند. پسر با صدای بلند میگفت:

-به نفعته پول آماده کنی، اگر نه با اصران طرفی، اصران نه با پلیس طرفی! خون گوشه ی لب و بینی حسام را قرمز کرده بود و چند قطره‌های روی لباسش چکیده بود. داخل ماشین نشستند و حرکت کرد. تند و عصبی نفس میکشید و صدای گریه ی دخترک بیشتر آشفته‌اش میکرد. نه یب زد:

-بسه نیهان، با گریه هات عصیتر میشم.

نیهان صدایش را در گلو خفه کرد و بیصدا اشکهایش سرازیر میشد.

تمام مسیر بینشان سکوت بود. به خانه که رسیدند، حسامست حمام میرفت که صدای خشار
نیهان بلند شد:

-اگه برم، اون بیرون برزو و آدماش دنبالم هستن، بمونم واست دردم. چکار کنم؟
حسام دستش را به درگاه حمام تکیه زد و گفت:

-همینجا میمونی، به چیزی هم فکر نکن!

قطره اشکی روی گونه ی دخترک چکید و لب زد:

-گفت اصلان، گفت پلیس، مجازات!

لحظهای به نینی لرزان چشمهای دخترک چشم دوخت و زمزمهوار پرسید:

-ترسیدی؟ بغضآلود جواب داد:

-آره، میترسم، از اصلان، پلیس، کانون... میترسم حسام!

حسام ترسهایش را خوب درک میکرد، شاید خودش هم از شکایت اصلان و مجازات

شدن میترسید اما برای قوت قلب نیهان با لبخند نرمی گفت:

-نترس، من نمیذارم اتفاقی بیوفته.

-ممنون، ممنونم که هوامو داری.

لبخند بیجانیش کش آمد و وارد حمام شد. با برخورد آب به پوست صورتش، جای

زخمها سوخت و حسام پلک فشرد. با سرانگشتان آهسته پوست سرش را ماساژ میداد

و به این فکر میکرد نیهان را از این خانه دور کند. اما کجا؟ دلش راضی نمیشد مشکلی برای دادفر و شریفه‌خانوم به وجود بیاید یا لحظهای نیهان با کار کردن در آن خانه، تحقیر شود.

نیهان مقابل تلویزیون نشسته بود و چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود، بیآنکه هوش و حواسش آنجا باشد. به رفتن فکر میکرد و به در بسته میخورد، به ماندن فکر میکرد و دردسرهایی که برای حسام درست شده بود عذابش میداد. برگهای مقابل چشمهایش گرفته شد. به پشت سرش نگاه ی انداخت. حسام پشت کاناپه ایستاده بود و برگه را مقابل نگاه دخترک گرفته بود.

-این چیه؟

حسام با شیطنت گفت:

-وظایف منشی و اصطلاحات دندونپزشکی! که فردا نیای به مردم بگی دندونت باید کفگیری بشه.

بیحوصله لبخند زد و برگه را گرفت. نگاه ی انداخت و صدایش را کش آورد.

-اوه... همه اینا رو باید یاد بگیرم؟ سخته که!

حسام کاناپه را دور زد و کنار نیهان نشست.

-آره، باید یاد بگیری ولی حالا حتما امشب نه، سخته اما یاد میگیری.

نیهان باز به حسام چشم دوخت، روی گونهاش ردی از کبودی بود و گوشه ی لبش زخمی.
با تأثر لب باز کرد:

-حسام صورتت...

حسام مانع ادامه ی حرفش شد و دستش را روی نیمه ی کبود و زخمی صورتش گرفت.

-اینجوری خوبه؟ بین هیچیم نیست... کشش نده دیگه فراموش کن.

دخترک ریز خندید و حسام با انگشت اشاره آهسته روی نوک بینی نیهان زد و گفت:

-آفرین... بخند و نگران هیچی نباش.

اولین صبح کاری نیهان در مطب شروع شده بود. مشغول مرتب کردن میزش بود و

چیزی تا آمدن بیمارها نمانده بود. حسام روپوش سفید را تنش کرد و عینکی مستطیلی

و ظریف گذاشته بود. از اتاق بیرون آمد و برگهای رویمیز گذاشت که نیهان نگاهش را

بالا گرفت. با دیدن حسام با آن روپوش و عینک، و طره مویی که روی پیشانیاش ریخته بود

دلش لرزید و بیاختیار با ذوق گفت:

-وای حسام، چقدر شکل این دکتر باکلاسا شدی!

حسام خندید و پرسید:

-شکل دکترا شدم؟ مگه دکتر نیستم؟ نیهان لب گزید و خجالتزده جواب داد:

-چرا... ولی تا حالا اینجوری ندیده بودمت. خیلی باحال شدی.

حسام پوفی کشید.

-خدا امروز رو بخیر بگذرونه؛ بهت میگم اینجوری حرف نزن!

-عه خب...

حرف نیهان تمام نشده بود که در باز شد. دختری جوان وقد بلند که موهای شرابی

رنگش آزادانه از زیر شال بیرون ریخته بود وارد مطب شد. اخمی میان ابروهای پهن و

کوتاهش نشست و حسام گفت:

-سلام خانوم غفاری.

-سلام، صبح بخیر

نگاهش به نیهان بود که پشت میز منشی ایستاده بود. حسام اشارهای کرد و لب گشود:

-خانوم نیهان پورسلیم، منشی جدید مطب.

و بعد رو به نیهان ادامه داد:

-ایشونم خانوم بیتا غفاری، نرس و همکارم.

نیهان با لبخند عمیقی، دستش را سمت خانوم غفاری دراز کرد:

-سلام، خوشوقتم.

به سردی و با اکراه دست نیهان را فشرد و لب زد: -سلام، همچنین.

روگرداند و سمت اتاق رفت. نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و لب ورچید.

-چه بداخلاق! نگفته بودی راجع بهش؟ حسام نرم پلک زد و گفت:

-مهم نیست، صحبتش نشده بود که بگم. تو به کارت برس اهمیتی نده.

از نیهان فاصله گرفت و وارد اتاق شد. بیتا حینی که روپوش را تنش میکرد پرسید:

-صورتتون چیشده دکتر؟

-چیزی نیست، یه تصادف کوچیک بود.

گوشی همراهش زنگ خورد و نگاه ی انداخت. مهراد بود.

-چیه اول صبحی باز یاد من افتادی؟ مهراد معترضانه گفت:

-سلام کردن بلد نیستی؟

حسام با لبخند کمرنگی جواب داد:

-تو که بلدی سلام کن.

-بلدم، تو لیاقت نداری. کی وقت داری بیام؟ حسام نخودی خندید:

-واسه تو وقت ندارم.

-ای زهرمار، اول صبحی شنگولی حسام! من یه ساعت دیگه اونجام. کار مهمی دارم.

ساعتی بعد مهراد وارد مطب شد. با دیدن نیهان پشت میز، اخم ظریفی بین ابروهایش

نشست و آهسته سلام کرد. نیهان با لبخند کمرنگی جواب سلامش را داد. گوشی روی میز را برداشت و برای وارد شدن مهراد به اتاق با حسام هماهنگ کرد. همزمان با گذاشتن گوشی رو به مهراد گفت:

-بفرماید داخل...

مهراد زیرلب تشکر کرد و وارد اتاق شد. نگاهش به گونه ی کبود حسام افتاد و قبل از اینکه جواب سلام حسام و بیتا را بدهد متعجب پرسید:

-حسام صورتت چیشده؟

حسام نیمنگاه ی به بیتا انداخت و با لبخندی تصنعی گفت:

-هیچی، یه تصادف کوچیک بود.

-ماشینت که جلوی در سالم بود!

بیتا با اربتیاب نگاه ی به حسام انداخت و حسام چشم درشت کرد و دندان فشرد، با حرص رو به مهراد گفت:

-با یه ماشین دیگه بودم!

عصبانیت حسام دور از چشم بیتا نماند و فهمید مزاحم صحبت‌هایشان است. بیحرف

از اتاق بیرون رفت که حسام به محض بسته شدن در تشر زد:

-از راه نیومده بیست سوالی راه انداختی که چی؟ فضولی تو اصلا؟

مهراد صدایش را کش آورد و گفت:

-اوه... حالا مگه چی گفتم، ببینم واسه خاطر این دختره که نیست هان؟

حسام سر جانباند و لب باز کرد:

-اتفاقا چرا، به خاطر نیهان بود. این لات و لوتها فهمیدن نیهان توو خونه ی منه راه افتادن دنبالم باج میخوان!

مهراد لب به دندان گرفت و با ملامت گفت:

-پسر چرا تو اینقدر احمقی؟ چرا به این دختره تا این حد اعتماد کردی که میآریش توو خونه و محل کارت؟ نمیگی واست شر بشه؟ نمیترسی این دختره هم با اونا همدست باشه و نقشه داشته باشن؟!

حسام نفشش را سنگین بیرون داد و گفت:

-این دختر اسم داره، نیهان! بهش هم اعتماد دارم که آوردمش. نگران چیزی هم نیستم.

مهراد با کنایه لب باز کرد:

-آهان اعتماد داری! دو روز دیگه که همین دختر پاتو به کلانتری و دادگاه و هزارجای دیگه کشوند بدبخت کرد، حال و روزت رو هم میبینم.

حسام با کلافگی سر تکان داد و معترضانه گفت:

-مهراد اومدی نصیحتم کنی؟! همین بود کار واجبت؟ بیرون مریض منتظره!

مهراد به تندی جواب داد:

-نخیر، کار دیگه داشتم اومدم. ولی با این کارای تو تمام ذوقم پرید. اصلا کوفتم شد، پشیمون شدم اومدم.

-باشه حالا... منو بیخیال شو. واسه چی اومدی؟

مهراد سمت در رفت و گفت:

-خواستم بگم قضیه ی منو هستی خیلی جدیتر شده. مامانم تا فهمید به هستی واسه

ازدواج فکر میکنم مهلت نداد و زنگ زد خونشون واسه خواستگاری.

حرفهایش آب یخی بود روی تن داغ حسام. خون در رگهایش منجمد شد و بدون

پلکزدنی خیره به مهراد بود. مهراد طعنهآمیز گفت:

-مزاحم نباشم آقای دکتر... مریض دارین.

دستش روی دستگیره فشرده شد و از اتاق بیرون رفت .

حسام با نفسهایی تند و عصبی

سمت پنجره ی اتاق رفت. دستش روی لبه ی پنجره مشت شد و با حرص ضربهای به دیوار کوفت.

مهراد که از اتاق بیرون آمد، با اخم، نگاه تحقیرآمیزی به نیهان انداخت. رو به بیتا کرد و

خداحافظی کرد. نیهان متعجب از رفتار مهراد نگاهش به دنبال او کشیده شد. بیتا رو به روی نیهان ایستاد و با جدیت پرسید:

-مریضهای فردا رو هماهنگ کردی؟

نیهان نگاه از در سالن برداشت و با بیحوصلگی لب زد: -آره

-امروز کنسلی نداشتیم؟

نیهان کلافه از سوال جوابهای بیتا، اخمآلود گفت:

-آقای دکتر گفتن همه ی این مسائل رو به خودشون بگم، از شما حرفی نزدن!

چشمهای بیتا درشتتر از حالت عادی شد و با غیظ لب گشود:

-آقای دکتر توی زبون دراز و بیادب رو از کجا آورده؟

بلافاصله جواب داد:

-از تو و لُپ لُپ

بیتا لب گزید و کمی سمت نیهان خم شد. زیر لب با صدایی که سعی داشت بالا نرود غرید:

-حیف که الان مریض نشسته تو مطب، به موقعاش زبونت رو کوتاه میکنم.

رو گرداند و قهرآلود سمت اتاق رفت. نگاه مهراد و خداحافظی نکردنش، رفتار تند و تیز

خانم غفاری، دخترک را رنجور و آزردهخاطر ساخته بود اما سعی داشت توجه ی نکند و به

کارش ادامه دهد. حسام که با حرفهای مهراد، عصبی و آشفته بود دنبال بهانه میگشت

تا دق و دیاش را خالی کند. از اتاق بیرون آمد و با قدمهای بلند سمت نیهان رفت. رو به نیهان توپید:

-مگه نگفتم وقتی صنم خانوم نیست تو باید چلی و قهوه و کوفت بیآری؟! چرا از صبح هیچ خبری نیست؟

دخترک بغضآلود لب باز کرد:

-ببخشید، الان میآرم.

حسام سمت اتاق برگشت و با تندخوییاش تیر خلاص را به نیهان زده بود. از جا بلند شد و حینی که چایساز را روشن میکرد، بغضی که از چند لحظه پیش با رفتارهای مهراد و بیتا در گلویش نشسته بود با تشر حسام ترکید و اشکهایش سرآزیر شد. فنجانها را داخل سینی کوچک گذاشت و آبی به صورتش زد. با نفس عمیقی مابقی بغضش را بلعید و سینی را برداشت. با لبخند تصنعی سمت اتاق رفت.

حسام تمام روز را عصبی بود و با جدیت کار کرد. بیتا و نیهان هم که متوجه عصبانیتش بودند سکوت کرده بودند و سعی داشتند بهانههای دست حسام ندهند تا مورد عتاب او قرار نگیرند. بعد از پایان ساعت کاری و رفتن خانوم غفاری، راهی خانه شدند. حسام اخمآلود پشت رُل نشسته بود و بیحرف رانندگی میکرد.

نیهان آهسته لب زد:

-میشه بهم بگه چیشده؟

بیآنکه چشم از رو به رو و خیابان بردار جواب داد:

نه

دخترک دلخور از جواب سربالای حسام، با غیظ گفت:

-پس اگه دلیل ناراحتیت به من ربطی نداره اخم و تشرت هم واسه من نباشه!

در جوابش نه یب زد:

-تو هم اگه واسه همه دو متر زبون داری واسه من زبونت کوتاه باشه که حوصلهات رو ندارم،

فهمیدی؟

نیهان کمی صدایش را بالا برد و جسورانه جواب داد:

-من همینم که هستم، تو و بقیه هم واسم فرقی نداره.

حسام که مثل انبار باروتی منتظر یک جرقه بود تا تمام عصبانیت و ناراحتی سرکوب شدهاش

فوران کند، فریاد زد:

-فرقی ندارم؟ نیهان من با بقیه واست فرقی ندارم؟ من که به خاطرت توو هزار مصیبت

و دردسر افتادم، من که دارم اینقدر بخاطر تو ملامت میشم. من فرقی با بقیه ندارم؟!

نیهان پشیمان از حرفی که زده بود، کمی در خودش جمعشد و با اخم ظریفی حسام را

نگاه میکرد. دلش میخواست معذرت خواهی کند و بگوید نه، تو با تمام دنیا فرق داری،

تنها حامی مهربان زندگیم بودی اما نگفت و حسام ماشین را کنار کشید و متوقف شد.

سمتش خم شد، دست دراز کرد و در سمت نیهان را باز کرد. در حالی که از شدت عصبانیت صورتش بر افروخته بود و نفس میزد گفت:

-حالا که فرقی ندارم برو... برو منم مثل بقیه میگم به جهنم که هر چی میخواد بشه، منم مثل بقیه میگم مهم نیست که کجا میری و چه بلایی سرت میآد.

نگاه دخترک بین حسام و در ماشین لغزید و آهسته قدمش را بیرون گذاشت. در را بست و با قدمهای سست و کوتاه از ماشین فاصله گرفت .

باد سردی وزید و نیهان سر در

یقه فرو برد و دستهایش را توی جیب فرو برد. بسته ییلاستیکی کوچکی را در ته

جیبش لمس کرد. ابروهایش گره خورد و بسته را با سرانگشتان فشرد. چیزی شبیه سنگ

زیر دستش فشرده شد. با یادآوری اینکه چه چیزی در جیبش جамانده فوراً به پشت سر

نگاه کرد. حسام هنوز نرفته بود. با عجله سمت ماشین دوید و در را باز کرد. حسام سر

روی فرمان گذاشته بود و پلکهایش بسته بود. بدون تغییری در حالتش لب باز کرد:

-برگشتی فسقلی؟

-فسقلی عمته! نخیرم، برگشتم اینو بهت بدم.

دستش را دراز کرد و بسته ی کوچک را سمت حسام گرفت. حسام سر از روی فرمان

برداشت. با اخم نرمی، گنگ نگاهش کرد و لب زد:

-این چیه؟

-روکش دندون یه بنده خدا. عصر اومد گفت دندونم افتاده واسم چسبش بزید. چون نوبت قبلی نداشت من دندونش رو گرفتم کفن پیچ کردم گذاشتم تو جیبم، بهش گفتم شب آخر وقت زنگ میزنم بیا. بعدش دیگه با این اخلاق گند تو یادم رفت. بدبخت دندون جلوش بود گفت شبم مهمونی دعوتم!

حسام با شنیدن حرفهای نیهان، لب به دندان گرفت و پلک فشرد، سرسختانه مقابل خندهاش مقاومت میکرد و اخمهایش میلرزید. دخترک که حال حسام را فهمید ریز ریز خندید و حسام با تشر شیرینی گفت:

-گمشو زود سوار شو بر گردیم مطب.

نیهان با لبخند دندان نمایی شیطنتوار گفت:

-ای به چشمچشم دکی جون.

نشست و در را بست. حسام با لبخند سرش را به طرفین تکان داد و حرکت کرد.

ساعتی از برگشتنشان به خانه میگذشت. حسام بغ کرده روی کاناپه لمیده و خیره به صفحه ی تلویزیون بود. نیهان دو فنجان چای هلدار داخل سینی گذاشت و کنار حسام نشست. سینی را روی عسلی گذاشت، نیمنگاه ی به حسام انداخت و مردد لب باز کرد:

-حسام، نمیگی چیشده؟ مطمئنم هرچی هست به مهرداد مربوطه. از وقتی اون اومد تو بهم ریختی.

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و کمی جابجا شد، لب زد:

-چیزی نیست...

نیهان ابرو کج کرد و مصرانه گفت:

-کاری نمیتونم بکنم اما میتونم که به حرفات گوش بدم .

بگو دیگه!

لبخند کجی گوشه ی لب حسام نقش بست و با لحنی مغموم گفت:

-مهرداد میخواد بره خواستگاری هستی! انگار هرچی اینقضیه جدیتر میشه، غم

نداشتن هستی بیشتر تو قلبم حس میشه.

-خب تو که اینقدر خاطرخواه هستی بودی، چرا اینقدر زود کنار کشیدی؟ چرا تلاش نکردی؟

بهش نگفتی؟

حسام آرنجها رو روی زانوها گذاشت و کمی به جلو متمایل شد، پنجه میان موهایش

کشید. چند لحظه سکوت کرد و به مبل تکیه زد. با نگاه ی خیره به نقطهای نامعلوم، جواب داد:

-میدونی نیهان، من تا قبل از اینکه برم توو خانواده ی دادفر، از همه ی زنها متنفر

بودم. چون مادرم بیرحمانه منو ترک کرده بود و رفته بود پی خوشی خودش. بابام

همیشه در سفر بود. من بودم و نامادری بیرحم و بیعاطفهام. هربار که بهم ظمی میشد، سختی میکشیدم، تنها بودم، نفرتم از مادر بیمسئولیتیمیشتر میشد. تا اینکه اومدم خونه ی دادفر. شریفه خانوم از هیچ محبتی به من دریغ نکرد.

لبخند نرمی روی لبهای حسام نشست و نگاهش پر از عشق بود وقتی از شریفه حرف میزد.

-شریفه هیچوقت بین منو هستی فرق نداشت. به یه اندازه بهمون توجه و محبت داشت. مهرمادری را با وجود این زن درک کردم. دلم نرم شد و فهمیدم همه ی زنهام خودخواه و بدجنس نیستن. اگه تا الان بهش مادر نگفتم شاید واسه اینه که از کلمه ی مادر خاطره ی خوشی ندارم. وگرنه شریفه مادری رو در حقم تموم کرده.

به پنهان نگاه ی انداخت و با تلخندی ادامه داد:

-حالا دختر این زن که اینهمه بهم محبت کرده، عاشق شده. خوشبختی خودش رو کنار مرد دیگهای میبینه. این بیانصافی من مانع بشم. نمیتونستم به هستی برسم، چون مهراد با وجود من، هیچوقت پا پیش نمیداشت. دادفر و شریفهخانوم خیلی قبولم داشتن. اما اصلکار هستی بود که دلش پیش کس دیگهای گیره. من شاید میتونستم جسم هستی رو به دست بیآرم و عشقش به مهراد رو نادیده بگیرم؛ اما دلش هیچوقت با من نبود. هستی که بخنده، هستی که خوشحال باشه، پدر و مادرش هم خوشحالن، میخندن. منم چیزی جز این رو نمیخوام.

نیهان فنجان چای را برداشت و میان دستها گرفت. گرمای فنجان، سرانگشتان سردش را نوازش میداد. جرعه‌ای از چای نوشید و لب بالا و زبانش داغ شد، زبان روی لبها کشید و گفت:

-ای کاش به هستی میگفتی، شاید اون هیچوقت متوجه تو نبوده و بهت فکر نمیکرده. اما اگه میفهمید تو چقدر دوشش داری و بهت فکر میکردنظرش عوض میشد. مثل مهراد که تو رو مانع میدید و وقتی گفتی که قصد ازدواج با هستی رو نداری اون موقع پا پیش گذاشت. شاید هستی هم مانعی میدیده!

حسام تلخندی زد و لب باز کرد:

-مهراد به هستی فکر میکرد اما فقط نمیتونسته حرفی بزنه و منو مانع میدیده. ولی هستی اصلا به من فکر نمیکرده. دوسم نداشته، هیچوقت! نگاه ی به چشمهای نگران نیهان انداخت و با تأکید ادامه داد:

-تو خیلی کم سن و سالی، اینو یادت باشه که هیچوقت، هیچوقت نمیشه عشق رو توو دل کسی جا داد. وقتی نمیخواهت یعنی نمیخواه. حالا هر کار کنی، هر چی بگی! حسی از ناامیدی، حسرت و حسادت قلب دخترک را چنگ میزد. هر لحظه و هر ساعت و هر روز که میگذشت، مهر حسام بیشتر قلب نیهان رامیربود و نیهان خوب میدانست این حس، این علاقه یکطرفه‌اس! می دانست که او و حسام دو خط موازی هستند که

قرار نیست هرگز به هم برسند. حسام از جا بلند شد و زیر لب شبخیر گفت.
فنجانه‌های چای، سرد و دست نخورده روی میز جا ماند...

ساعت زنگ میخورد و نیهان خواب‌آلود دستش را بالای سر برد... صدای زنگ ساعت را
قطع کرد و خواست دومرتبه بخوابد که صدای حسام بلند شد.

-نیهان... نیهان پاشو دختر، دیر شد.

پوفی کشید و با رخوت نشست. هنوز تشنه‌ی خواب بود و دلش گرمای پتو را
میخواست. خستگی از تنش بیرون نرفته بود و با سستی از جا برخاست. دست برد
میان موهای ژولیده و نامرتبش، پوست سرش را خاراند و از اتاق بیرون رفت. سمت
توالت میرفت که با حسام روبه رو شد. زیر لب صبح بخیر گفت و خواست از کنارش رد
شود که مچ دستش اسیر دست حسام شد. چشم باریک کرد و پرسید:

-نیهان! دیشب گریه کردی؟

دخترک بیحوصله «نه» گفت و دستش را عقب کشید، حسام مقابلش ایستاد و گفت:

-پلکات خیلی ورم داره، تابلوئه گریه کردی خوابیدی!

چرا آخه؟!

نیهان لب به کنایه باز کرد:

-داش من از خوشبختی زیاد اشک شوق ریختم، خدا رو شکر کردم کپیدم. ولمون کن تو رو به مولا اول صبحی!

حسام ناچار کنار رفت و نیهان قدم تند کرد. وارد توالت که شد نگاه ی به آینه انداخت. صورتش بیشباهت به میت نبود، سفید و بیروح...

ماشین حسام جلوی مطب متوقف شد، تمام مسیر بینشان سکوت بود. نیهان حتی نگاهش را از حسام میگرفت، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. باد سردی میوزید و دخترک سرش را کمی در یقه ی پالتو فرو برد. ماشین را دور زد و همراه حسام وارد مطب شد. حسام جلوتر قدم برمیداشت و از پله بالا میرفت. نیهان از پشت سر، نگاهش میکرد. حرف حسام مدام در گوشش میپیچید: «عشق رو هیچوقت، هیچوقت نمیشه توو دل کسی جا داد. وقتی نمیخوادت یعنی نمیخواه. حالا هرچی بگی، هر کار کنی!» بغضش را قورت داد و وارد سالن مطب شدند. پشت میزش رفت و مشغول مرتب کردن وسایل روی میز بود که در باز شد. دخترک با دیدن کسی که در چهارچوب در ایستاده بود قلبش به تپش افتاد. زبانش خشک شده بود و نای صدا زدن حسام را نداشت. برزو با پوزخند کریه ی سمتش میآمد و استهزا آمیز گفت:

-بهبه... نیهان خانوم! خوب کار و بارت گرفتها! هوای ما رو هم داشته باش.

با صدایی مرتعش لب زد:

-گمشو بیرون!

پسرک ابروهایش بالا پرید و نوچ نوچی کرد:

-در شأن دوستدختر آق دکتر نیست که اینجوری حرف بزنه، مؤدب باش دختر!

در اتاق باز شد و حسام بیرون آمد. با دیدن برزو اخم غلیظی روی صورتش نشست و عتاب کرد:

-باز که شماها سر و کلهتون پیدا شد. رفیقت پیغام رو بهت نرسوند؟ گورتو گم کن برو!

برزو دستش را لبه ی میز تکیه داد و بیخیال جواب داد: -میگم این نیهان بیتربیت شده؛ نگو معلمش تویی! د آخه داش من، شما با ما تسویه

نکردی که من برم. شما حق السکوت ما رو بده، چشم .

من میرم شما هم راحت به عشق و حالتون برسید.

حسام دندان سایید و خون به صورتش هجوم آورد. از پس دندانهای کلید شدهاش غرید:

-من یه ریالم بهتون نمیدم. حالا هم تا به پلیس زنگ نزدم گمشو برو رد کارت.

اینبار برزو صدایش را بالا برد و نه یب زد:

-اتفاقا اگه باهام تسویه نکنی اون منم که زنگ میزنم پلیس.

فکر کردی شهر هرتیه؟!

حسام با قدمهای بلند سمت برزو خیز برداشت ،یقهایش را چنگ زد و سمت در هولش

داد. نیهان که تا آن لحظه سکوت کرده بود و در خود میلرزید، ه ینی کشید و دستش را جلوی دهان گرفت. فریاد حسام بلند شد:

-هر گ*و*ه*ی میخوای بخور... هری...

برزو یقه ی کاپشن بادپاش را دستی کشید و گفت:

-باشه، خودتون خواستین پای اصلان بیآد وسط. جفتتون رو به خاک سیاه میشونم.

از در بیرون رفت و نیهان هراسان و بیصدا اشک میریخت. حسام نفس حبس شدهاش

را بیرون داد و به دخترک نگاه کرد که صورتش از اشک خیس بود. سمتش قدم برداشت

و دستش را نوازشگونه روی سرش کشید. دلجویانه لب زد:

-نترس نیهان، هیچ اتفاقی نمیوفته. من نمیذارم.

صدای حامد بلند شد و جلوی درگاه ایستاده بود.

-حسام این سر و صداها...

با دیدن نیهان که اشک میریخت و حسام که با فاصله ی کمی از او ایستاده بود و

نوازشش میکرد، حرف در دهانش ماسید و خیره ماند. حسام بیتوجه به نگاه ماتزده ی حامد رو

به نیهان گفت:

-برو یه آبی به صورتت بزن حالت جا بیآد، از هیچی هم نترس. بسپر به من.

دخترک دست روی گونه هایش کشید و بغضآلود سمت توالت رفت. حسام رو به حامد اشاره کرد:

-ییا اتاقم...

سمت اتاق رفت و حامد به دنبالش قدم برداشت. با بسته شدن در اتاق، متعجب و با صدایی کشدار پرسید:

-کی بود این یارو؟ نیهان چرا گریه میکرد؟ تو چرا...

حسام با کلافگی حرفش را قطع کرد:

-یه دقیقه مهلت بده تا بگم.

لحظهای سکوت شد و حسام ناچار توضیح داد:

-راستش... راستش نیهان دختر فراریه! به من پناه آورد منم دلم سوخت کمکش کردم.

حالا این یارو فهمیده و شده موی دماغ. باج میخواد! میگه به خانوادش خبر میدم.

چشمهای حامد درشت شد و تعجبش بیشتر... گنگ و متحیر لب باز کرد:

-چی میگی حسام؟ لابد خونه هم بردیش آره؟!

حسام بی حرف پلک زد و تأید کرد. حامد ادامه داد:

-تو از قانون خبر نداری نه؟! احمق واست دردسر میشه... ارتباط دارین با هم؟ حسام نه یب

زد:

-حامد چی میگی؟ میگم پناهش دادم، کمکش کردم. ارتباط چی؟

دستش را در هوا تکان داد و سرجنباند:

-اصلاً هرچی... فقط کافیه تو و اون رو توو یه خونه با هم بگیرن. این خودش جُرمه و شلاق

داره. فکر آبروی کاریت نیستی؟!

حسام پنجه میان موهایش کشید و مستأصل گفت:

-میگی چکار کنم؟! بیرونش کنم این حیوونا یه بلایی سرش میارن. خودش هم دوس

نداره بره بهزیستی و کانون و اینجور جاها...

حامد سرش را با تأسف تکان داد و لب زد:

-دوشش داری؟

بلافاصله با قاطعیت جواب داد:

-نه، فقط خیلی دلم واسش میسوزه.

-نمیدونم حسام، نمیدونم میخوای چکار کنی اما دردسر بزرگی در انتظارته.

حامد این را گفت و به ساعت مچپاش نگاه ی انداخت:

-من برم مریض دارم. تو هم به حرفای منو و تهدیدای اون یارو فکر کن. یه راه ی پیدا

کن نه خودت بیوفتی توو دردسر نه اون دختر آواره بشه.

با رفتن حامد، دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. موبایلش مدام زنگ

میخورد. با دیدن تصویر هستی روی صفحه ی گوشی، پوفی کشید و زیر لب گفت: «چه

روز نحسی امروز...» با کلافگی تماس را وصل کرد، صدای شاداب هستی از پشت خط بلند شد:

-سلام داداشی، صبح بخیر خوبی؟

-سلام، ممنون. تو خوبی؟

-قربونت، از دیشب میخوام زنگ بزنی اما وقت نمیشه.

خواستم بهت بگم امشب

خانواده ی مهراد میان خواستگاری. میخوام تو هم باشی.

میآی دیگه؟!

حسام با ناراحتی پلک فشرد، میان ذهن آشفته‌اش دنبال بهانه‌های میگشت برای نرفتن.

صدای دادفر از آن سوی خط بلند شد که خطاب به دخترش میگفت:

-معلومه که میآد. مگه میشه پسر نباشه!

با شنیدن صدای دادفر، حرف در دهانش ماسید و ناچار لب باز کرد:

-به سلامتی، مبارکه... آره میام.

هستی با ذوق گفت:

-ممنون، پس واسه ساعت هفت بیای.

با تقهای به در، در اتاق باز شد و خانوم غفاری وارد اتاق شد. حسام سرجنباند:

-کاش زودتر خبر میدادی تا نوبتها رو کنسل کنم. اما بازم تلاشمو میکنم، زودتر پیام.

-ممنون، پس شب میبینمت.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. بیتا حینی که روپوش سفید را تنش میکرد گفت:

-صبح بخیر دکتر، امروز عصر رو هم میخوانی کنسل کنید؟

-آره، مجبورم.

بیتا ابرو کج کرد و با اعتراض گفت:

-بیخشید دکتر که دخالت میکنم. اما این اواخر مدام کنسلی و تعطیلی داریم...

حسام میان حرفش پرید و لب باز کرد:

-شما نگران نباشید. جبرانшон میکنم.

با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. مرد مسن و دختر جوانی روی صندلیهای سالن

منتظر نشسته بودند. نیهان با اخم ظریفی، مشغول کار بود. کنار میزش ایستاد و آهسته پرسید:

-خوبی؟

نیهان خودکار را روی میز گذاشت و لب زد:

-آره، خوبم.

-مریضهای ساعت پنج به بعد رو باهاشون تماس بگیر کنسل کن. امشب باید برم خونه ی

دادفر.

-اونجا چرا؟

حسام نیمنگاه ی به بیماران داخل سالن انداخت و جواب داد:

-بعد حرف میزنیم. حالا به کارت برس.

سمت اتاق برگشت. نگاه دخترک دنبالش کشیده شد. با بسته شدن در اتاق، نیهان رو به دختر جوان گفت:

-بفرماید داخل خانوم.

زمان به گندی میگذشت و انگار ثانیه ها و دقایق کش میآمدند. حوصله ی مطب و آنجا

ماندن را نداشت. همیشه یک در و دیوار، بین او و حسام فاصله بود. فاصلهای

عذابآور... چطور از این ورطه ی هولناک رها میشد؟ کنار حسام بودن نوعی عذاب

داشت و رفتنش نوعی دیگر. تمام روز را فکر کرد اما راه ی نداشت. عقربه های ساعت که

پنج بعدازظهر را نشان داد، لبخند روی لب نیهان نشست .

با خلوت شدن مطب، حسام از

اتاق بیرون آمد. کتش را روی دوش مرتب میکرد که نیهان پرسید:

-نگفتی امروز چه خبره؟

لبخند کجی گوشه ی لب حسام جا گرفت و لب گشود:

-صبح تا حالا از فضولی، جون به لب شدی آره؟ صدایش را کش آورد و معترض شد:

-عه حسام اذیت نکن دیگه!

چراغهای مطب را خاموش کرد:

-خواستگاری هستی... واسه مهراد.

نیهان چشم درشت کرد و لب به کنایه باز کرد:

-اوه اوه... پس امشب حواسم باشه زیاد حرف نزنم که دوباره کنار خیابون پیادهام نکنی!

حسام با اخم ظریفی تشر زد:

-حرف نزن دختر، راه بیوفت بریم.

دخترک با چموشی، دستش را خبردار بالا گرفت:

-چشم قربان.

دوشادوش یکدیگر از مطب بیرون رفتند. حسام پشت رُل نشست و استارت زد. نیهان لب کج

کرد و پرسید:

-امشب شام اونجایی دیگه، آره؟ حسام حین رانندگی جواب داد:

-آره

-ساعت چند برمیگردی؟

نیمنگاهی به دخترک انداخت و گفت:

-معلوم نیست. میخوای بریم واست لباس مناسب بخرم باهام بیای؟

نیهان فوراً سرش را به طرفین تکان داد:

-نه، من اونجا غریبه‌ام. بعدم من پیام به خانواده ی مهاد میگید کی هستم؟ اونجا چکار دارم؟
نیام بهتره.

-آخه هنوز نفرتم لب و لوچ‌ها آویزونه، شبم احتمالا دیر برگردم. تو خونه تنها، نترسی یه وقت!

نیهان پوزخندی زد گفت:

-بترسم؟! من شب رو توو خیابون و گوشه ی خرابه تا حالا به صبح رسوندم. بعد از چیه اون خونه میخواد بترسم؟!

حسام شانه بالا انداخت و لب باز کرد:

-به هر حال اگه دلت میخواد بیای من مشکلی ندارم. لباسم واست میخرم. حالا هر جور میلته. در فضای مسکوت و خسته‌کننده ی ماشین، دخترک به صندلی ماشین تکیه داده بود و با انگشت اشاره روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین خطوط نامفهوم میکشید. حسام نیم‌نگاه ی انداخت و پرسید:

-چته؟ چرا اینقدر ساکتی؟

-گفتم که، اوضاع خوب نیست میترسم حرف بزنم باز بکشی کنار بگی برو رد کارت!

حسام آهسته سر تکان داد و زیر لب گفت:

-حالا من هرچی میخوام آروم باشم باز تو ه ی آتیش بسوزون.

بیآنکه نگاهش کند لب زد:

-نیستی... نمیتونی!

ابروهای حسام در هم گره خورد و گنگ پرسید:

-چی؟!

دست از روی شیشه برداشت و سمت حسام مایل شد، ابرو بالا انداخت و گفت:

-آروم نیستی، نمیتونی آروم باشی. قیافهات تابلوئه...از اینکه گوشه ی لب تو ه ی

دندون میگیری و دندون فشار میدی، طرز رانندگی کردنت مشخصه دلت داره مثل سیر و

سرکه میجوشه و...

با تشر حسام ساکت ماند:

-بسه دیگه، آره حالم خوش نیست. که چی اینارو میگی؟ میخوای بیشتر عصیم کنی؟ همون

ساکت باش نقاشیتو بکش بچه.

دخترک معترضانه صدایش را بالا برد:

-خب وقتی حالت بد میشه نرو، مگه مرض داری میخوای بری اونجا؟ خودآزاری

میکنی چرا؟! یه بهونه میآوردی نمیرفتی!

-اول اینکه باز نزن جاده خاکی و درست حرف بزن با من، بعد هم میخواستم بهونه

بیآرم اما نشد. دادفر گفت مگه میشه پسرم نباشه، دلم نیومد بگم نه.

نیهان پوفی کشید و با دهنکجی غرولند کرد: «ایش... مگه میشه پسرم نباشه!.. اه اه اه»

رو گرداند و تا رسیدن به خانه، هردو سکوت کردند.

عقربه های ساعت نقره های دیوارکوب، شش و سی دقیقه ی عصر را نشان میداد که حسام از اتاق بیرون آمد. کت و شلوار طوسی به تن داشت و ساعت مچپاش را میبست.

نیهان روی کاناپه، دراز کشیده و پتو را روی سرش کشیده بود. بالای سرش ایستاد و دستی به یقه ی کتش کشید.

-نیهان... نیهان بیداری؟ دارم میرم، کاری نداری؟
بیآنکه پتو را کنار بزند، صدای خفهاش از زیر پتو بلند شد:
-به سلامت، برو خوش بگذره.

حسام نفسش را بیرون داد و لب باز کرد:

-نمیدونم از چی ناراحتی و این کارات واسه چیه؟ من رفتم، کاری پیش اومد زنگ بزن بهم. شمارهام توو گوشی ذخیره شده، بلدی با گوشی بیسیم کار کنی؟
-بلدم، میذاری بکپم یا نه؟

سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب خداحافظ گفت .

دخترک گوش تیز کرده بود تا از

رفتنش مطمئن شود. با صدای بسته شدن در، پتو را کنار زد و نشست. بغض گلایش را میفشرد و کاسه ی چشمهایش از اشک لبریز شد. دست روی گونه های خیس از اشکش

کشید و از جا برخاست. سمت آشپزخانه رفت و لیوان روی میز را پر از آب کرد. یک نفس سر کشید و بغضش را قورت داد. با غیظ غرولند میکرد:

« به من چه اصلاً... برو به

جهنم. برو پیش همون هستی جونت، دختره ی لوس نجسب، انگار چی داره که این داره

خودشو واسش تیکه تیکه میکنه. دو ساعت رفته توو اتاق با ادکلن دوش گرفته که

چی؟! که میخواد بره خونه دادفر، واسه اون از دماغ فیل افتاده خواستگار میخواد بیآد.

بدبختتر از حسام، مهراده که میخواد اونو بگیره... اه اه اه»

حین غر زدن و حرص خوردنهایش، تکه نانی برداشت و پنیر و سبزی را از یخچال

بیرون آورد. با غیظ لقمهای پنیر و سبزی گرفت و دندان زد. فکر و ذهنش، حسام بود و

حسادت میکرد به علاقه ی او نسبت به هستی. یک ساعت تمام را روی صندلی نشسته

بود و در فکر فرو رفته بود. هر از گاه ی قطره اشکی گرم و لجوج روی گونه اش میغلطید.

کلافه از جا برخاست، سرش درد میکرد و چشمهایش میسوخت. سمت کاناپه رفت و

کنترل تلویزیون را برداشت تا سرگرم شود. قبل از آنکه دکمه را فشار دهد، صدایی از حیاط

شنید. با اخم ظریفی به پنجره نگاه کرد. سمت پنجره میرفت که صدای باز شدن در را

شنید. تپشهای قلبش شدت گرفت و عرق به تنش نشست.

گوشی روی عسلی بود و

فورا برداشت. پشت مبل پنهان شد. در سکوتی خوفناک، از پشت مبل سرک کشیده و خیره به راهروی ورودی بود که برزو و وحید را دید.

دستش را محکم جلوی دهانش

فشرده و بیشتر در خودش جمع شد. شماره ی حسام را گرفت و گوشی را کنار گوشش گرفت. بعد از چند بوق صدای حسام بلند شد:

-الو، جانم...

با صدایی ضعیف و مرتعش لب زد:

-حسام بیا خونه... برزو...

حسام پشت در ایستاد و زنگ را فشرد. صدای مهتاجخانوم از آیفون بلند شد:

-سلام آقا، خوش اومدین.

در باز شد و قدم به حیاط گذاشت. چراغهای حیاط دو طرف راه سنگی روشن بودند.

صدای شرشر آب، از آبنمای بزرگ گوشه ی حیاط به گوش میرسید. اضطراب وجود حسام

را فرا گرفته بود و قلبش میان سینه بیقراری میکرد.

قدمهایش را بلند و محکم

برمیداشت، نفسهای عمیق میکشید، سعی داشت آرام جلوه کند و خوشحال باشد. در

باز شد و هستی به استقبال آمد. پیراهن بلند و سفید، با حریری آبی رنگ و شالی که آزادانه روی موهای مشکباهش انداخته بود زیباییش را بیش از پیش به رخ میکشید. چشمهایش از خوشحالی برق میزد و گونه هایش گل انداخته بود.

-سلام، خوش اومدی. به موقع رسیدی، الان دیگه باید مهمونا برس!

لبخندی تصنعی روی لب نشاند:

-سلام عروس خانوم، مگه جرأت دیر اومدن هم دارم وقتی شما سفارش کرده باشی! هستی دست دراز کرد و حسام دستش را به آرامی فشرد.

گرهای میان ابروهای هستی افتاد و چشم باریک کرد:

-چه سرده دستت حسام! خوبی؟ با تلخندی جواب داد:

-آره خوبم، به خاطر سرمای هواست.

-بیا بشین یه قهوه ی داغ بیارم، گرم بشی.

وارد خانه شدند. دادفر و شریفه خانوم، آراسته و مرتب روی کاناپه نشسته و منتظر رسیدن مهمانها بودند. سلام و احوالپرسی کردند و مشغول خوش و بش شدند که زنگ خانه بلند شد. مهتاج حینی که سمت آیفون میرفت با خوشحالی گفت:

-اومدن!

کوبشهای قلب حسام بیشتر میشد و بغض گلویش را میفشرد. لبهایش را آنقدر که

از داخل به دندان گرفته بود، میسوخت. با دیدن مهراد کنار پدر و مادرش، حسادت و حسرت قلبش را پُر کرد. حسرت پدر و مادری که نداشت و تمام عمر تقاص نبودنشان را پس داد.

نگاه های پُرمهر و عاشقانه ی هستی به مهراد قلبش را میفشرد. نفسهایش سنگین شده بود و از جا برخاست. زیر لب ببخشید آهسته‌های گفت و سمت آشپزخانه رفت.

محتاجانوم با دیدنش لب باز کرد:

-بله آقا حسام؟ چیزی لازم دارین؟

-یه لیوان آب خنک لطفا.

محتاج بلافاصله سمت یخچال رفت، حسام دستی به صورتش کشید و نفسش را سنگین بیرون داد. محتاج لیوان آب را مقابل حسام گرفت. صدای زنگ موبایلش بلند شد، با اخم ظریفی گوشی را از جیبش بیرون آورد. شماره ی خانهاش بود. محتاج منتظر ایستاده بود.

تماس را وصل کرد:

-الو، جانم؟

صدای ضعیف و لرزان نیهان به گوشش رسید:

-الو حسام بیا خونه، برزو...

حرفش ناتمام ماند. دستپاچه پرسید:

-الو... الو نیهان، برزو چی؟

تماس قطع شده بود. مضطرب و پیاپی پلک میزد. با قدمهای بلند از آشپزخانه بیرون رفت. وارد سالن شد و نگاه پرسشگر و منتظر همه به حسام دوخته شده بود. دادفر سر جنباند:

-چیزی شده پسر؟

-نه... نه چیزی نیست. اما متأسفانه من باید برم. یه کار مهم پیش اومده. عذر میخوام.

دادفر از جا بلند شد، دلنگران لب گشود:

-اتفاقی افتاده؟ کجا میخوای بری؟ با لبخندی تصنعی جواب داد:

-نه، نگران نباشید، برمیگردم. فعلاً با اجازه، باز هم معذرت میخوام.

بیشتر از این فرصت ماندن نداشت. خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. دادفر به دنبالش وارد حیاط شد.

-حسامجان کمکی ازم برمیاد بگو!

-نه، یه مشکلی واسه یکی از دوستان پیش اومده. ببخشید که باید برم.

-اشکالی نداره. مواظب خودت باش. برو خدا به همراهات.

طول حیاط را طی کرد و بیرون رفت. پشت رُل نشست و استارت زد. با عجله و سرعت

رانندگی میکرد. حین رانندگی مدام شماره ی خانه را میگرفت اما بیفایده بود. نزدیک خانه که رسید، شماره ی حامد را گرفت.

-جانم حسام؟

صدایش از شدت اضطراب میلرزید:

-الو حامد، وقت ندارم توضیح بدم خوب گوش کن. پنج دقیقه ی دیگه باهام تماس

بگیر. اگه جواب ندادم زنگ بزن پلیس و آدرس خونهام رو بده. فهمیدی؟

-نگرانم کردی حسام چیشده؟

ماشین را متوقف کرد و گفت:

-آدرس رو میفرستم واست. بگو دزد رفته خونه ،یادت نره!

تماس را قطع کرد و فوراً آدرس را پیامک کرد. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط خانه

شد. طول حیاط را دوان دوان طی کرد؛ با نزدیک شدنش به در سالن، صدای داد و فریاد

به گوشش رسید. بیهیچ فکری و هراسناک دستگیره را فشرد. به محض ورودش، تیزی

چاقو را مقابل صورتش دید؛ صدای برزو کنار گوشش بلند شد:

-تکون نخور، وگرنه خط خطیت میکنم.

حسام بیحرکت ماند و نگاهش به نیهان بود که روی کاناپه نشسته و در خودش جمع

شده بود. سرخی خون، لبها و چانه ی دخترک را پوشانده بود و با چشمهایی نیمهباز و

اشکآلود، نگاه دردمندش را به حسام دوخته بود. وحید بیرحمانه گیسهای نیهان را در

چنگ گرفته بود و رو به عقب میکشید. خون در رگهای حسام قل زد و قلبش فشرد

شد. دندان ساید و با حرص و عصبانیت غرید:

-توو خونه ی من چه غلطی میکنید کثافت؟! ولش کن لعنتی!

برزو نوک چاقو را زیر گلوی حسام چسباند و حسام از سوزش آن، چینی به دماغش

انداخت. برزو قدمی جلو تر آمد و رخ در رخ حسام ایستاد.

نفسهای عصبیش پخش

صورت حسام میشد و با غیظ لب باز کرد:

-کثافت هفت جد و آبادته مردک! خیلی وقته دارم میگم باهام تسویه کن؛ حالت

نیست دیگه! این پولی هم که میخوام نه تنها حقالسکوته، بلکه پول اون طلاهایی که

نیهان خانوم به باد داد هم هست. پس همین الان مثل یه بچه ی خوب و حرف

گوشکن برو توو اتاقت و واسم یه چک روز بنویس، افتاد؟ حسام لب زیرین به دندان گرفت و

لب زد:

-باشه، اما اول بگو نیهان رو ول کنه.

-اول چک!

صدای حسام بالا رفت و عتاب کرد:

-اول نیهان.

برزو ناچار نگاه ی به وحید انداخت و سر تکان داد. با اشاره ی برزو، وحید موهای نیهان

را رها کرد. دخترک صورتش از درد مچاله شد و سرش را پایین گرفت. دستهای

نحیفش را روی سر نشاند و آهسته ماساژ میداد. برزو ضربهای به کتف حسام زد.

-د یالا دیگه، برو چک بنویس.

صدای زنگ موبایل حسام بلند شد، برزو تشر زد:

-قطع کن اون ماسماسک رو؛ بدش به من بینم.

حسام دست توی جیب برد و گوشی را برداشت. شماره ی حامد روی صفحه ی گوشی به چشم میخورد، آهسته گوشی را سمت برزو گرفت. برزو گوشی را از دستش قاپید و او را سمت اتاق هدایت کرد. وارد اتاق شدند، دست حسام روی دیوار^۱ سر خورد و کلید را زد. آرام قدم برمیداشت و وقتگشی میکرد تا پلیس برسد. برزو با اخمهایی در هم کشیده نه یب زد:

-د بجنب، لفتش نده؛ یالا...

حسام کشوی میزش را بیرون کشید و برگه ها را کمی جا به جا کرد.

-باشه، دو دقیقه صبر کن، یادم نیست دسته چکم رو کجا گذاشتم؟!

-تو گوه خوردی که یادت نیست، منو مچل نکن مرتیکه؛ من فقط با چک و پول از این

خونه میرم؛ بخوای تیزبازی در بیاری نعش جفتتون رو میندازم وسط خونه.

حسام فکش منقبض شد و نیمنگاه تندى به برزو انداخت، لب گزید و باز به جستجو و

زیر و رو کردن برگه ها ادامه داد. با کلافگی گفت:

-نیست، باور نداری بیا خودت ببین.

برزو عصبی فریاد زد.

-به من ربطی نداره، هر قبرستونی گذاشتی بردار بیار، پول نقد، چک، هرچی... من دست خالی از این خرابشده بیرون نمیرم.

با یک دست نیمی از کتابهای قفسه را وسط اتاق ریخت و فریاد زد:

-بنویس چک رو تا خونه رو به آتیش نکشیدم.

کشوی دیگری را باز کرد و دسته چک را برداشت. برزو با دیدن دستهچک، پوزخندی زد و گفت:

-حالا شد... بنویس زود باش.

حسام شروع به نوشتن مبلغ کرد و زیر چشمی نگاه ی به ساعت انداخت، امیدش به

رسیدن پلیس بود. چک را نوشت و سمت برزو گرفت .

برزو قدمی جلو آمد و دست دراز

کرد تا چک را بگیرد. همان حین حسام ناگافل هر دو مچ برزو را گرفت و دستی که چاقو

داشت را به دیوار کنارش کوبید. برزو مقاومت میکرد و برای نگه داشتن چاقو و ضربه به حسام در تقلا بود. فریاد زد:

-وحید...

وحید وارد اتاق شد و شانه های پهن حسام را میان مشت فشرد و رو به عقب کشید.

روی زمین خواباند و مشتش را حواله ی صورتش کرد .

برزو لگدی به پهلوی حسام زد و

مشتش را برای ضربه ی بعد بالا برد که صدای آژیر پلیس به گوش رسید. دست مشت

شده ی برزو معلق ماند و هراسان به وحید نگاه ی انداخت .

رو به حسام گفت:

-پلیس خبر کردی بیدر؟

چک را از روی زمین چنگ زد و توی جیب کاپشنشچپاند. همراه وحید به سرعت از

اتاق بیرون رفتند. حسام با رخوت از روی زمین بلند شد و دستش را روی پهلوی میفشرد.

تک سرفهای کرد و تمام توانش را جمع کرد تا با قدمهایی بلند و سریع خودش را به

نیهان برساند. صدای کوبیده شدن در سالن به گوشش رسید. با وجود حفاظهای بلند و

دو شاخه ی اطراف خانه، امکان فرارشان نبود. خودش را به نیهان رساند که روی کانپه

جنینوار در خودش جمع بود. دستهایش را دو طرف صورت زخمی و خونآلود دخترک گذاشت

و گفت:

-نیهان، نیهانجان خوبی؟

نیهان پلک فشرد و هق زد. حسام با عجله و مضطرب ادامه داد:

-نیهان خوب گوش کن، پلیس همه ی ما رو می بره کلانتری. اونجا میگی ما همو دوست

داریم و میخوایم ازدواج کنیم فهمیدی؟ میگی چون اصلاً نآزارت میداده فرار کردی و

اومدی اینجا تا بریم با اجازه ی قانون با هم عقد کنیم.
فهمیدی؟ نیهان بهم اعتماد کن، جز اینا حرفی نزنی، باشه؟

نیهان گیج و گنگ سر جنباند و پلک زد.

حسام روی صندلی راهروی کلانتری نشسته بود، با ابروهایی در هم تنیده؛ اخمآلود و سر به زیر چشم به زمین دوخته و غرق در فکر بود. حامد همراه برادرش سجاد که وکیل بود به کلانتری آمده و مقابل حسام با استرس و حرص قدم میزد. نگاه ی چپ چپ به حسام انداخت و با غیظ لب باز کرد:

–نگفتم؛ نگفتم واست شر میشه؟! حالا فردا دختره رو میبرن پزشکی قانونی، باباشم ازت شکایت میکنه و بعد بیا و درستش کن.

حسام بیتوجه به حرف حامد، نگاهش را بالا گرفت و روبه سجاد که کنارش نشسته بود گفت: «اگه بگم دوشش داشتم، اگه بگم قصد ازدواج داریم، این قضیه ی شکایت و مجازات و اینا حله؟»

حامد از حرکت ایستاد و چشم درشت کرد؛ بهتزده رو به حسام لب گشود: «چی میگی پسر؟ زده به سرت؟!»

حسام اینبار صدایش را کمی بالاتر برد و تکرار کرد: «حله؟!»

سجاد ناچار سر جنباند و لب زد: «اگه اونم تأید کنه و باباشم رضایت بده حله» حامد معترضانه گفت:

«چی چیو حله؟! حسام این دیگه کمک نیست، دلسوزی نیست؛ خریده

میفهمی؟ خریت! احمق بگو اصلاً هیچکدوم رو نمیشناسی سه نفری اومده بودن دزدی و خودتو خلاص کن.

سرباز از اتاق بیرون آمد و صدا زد:

«حسام فره یخته، بیاد داخل.

حسام از جا بلند شد و همراه سجاد وارد اتاق شدند. مأمور پرونده که مردی مسن و

چهارشانه بود پشت میز نشسته و اشاره کرد بنشینند. روی صندلیهای سبزرنگ اتاق،

مقابل میز نشستند. تقهای به در اتاق خورد و سرباز وارد شد؛ احترام گذاشت و گفت:»

قربان، اصلاًن جهانبخش اومدن بفرستم داخل؟» _بله، بگو بیاد داخل.

لحظهای بعد، مردی سیهچرده و قدبلند، با موهایی کم پشت و پریشان وارد اتاق شد.

چشمهای ریز و صورتی استخوانی و کشیده داشت، با انزجار نگاه ی به حسام و سجاد انداخت و سمتشان خیز برداشت.

«ای دزد کثیف، دختر من خونه ی تو بوده؟!»

سجاد و سرباز، بین حسام و اصلاًن ایستادند و مردی که پشت میز نشسته بود، تشر زد:

-بشین آقا، بشین شر درست نکن. شکایت داری بیا بنویس!

سرباز اصلان را به عقب هل داد. مأمور رو به اصلان پرسید:

-این آقا رو میشناسی؟

-نه والا؛ اولین باره میبینمش بیپدر رو!

حسام اختیار از کف داد و صدایش را بالا برد.

-درست حرف بزن مرتیکه؛ تو غلط کردی نمیشناسی!

چند دفعه اوادم خواستگاری

نیهان؟ ندادی چون قولش رو به کس دیگهای داده بودی، چون پول داشت واست.

میخواستی دختر تو بفروشی!

اصلان متعجب و بهتزرده، دستش را مشت کرد و جلوی دهانش برد:

-عه عه عه... دروغ میگه جناب سروان، من اصلا تا حالا ندیدمش! چه خواستگاری؟ چه

کشکی؟ کدوم قول؟

مرد مأمور با لحن تندى گفت: «بشین آقا شلوغش نکن، بلاخره مشخص میشه

کدومتون حقیقت رو میگید.» اصلان با انزجار نگاه ی به حسام انداخت و ناچار به

فاصله ی یک صندلی از او نشست. مأمور مشغول نوشتن بود که حسام از فرصت

استفاده کرد؛ خودش را کمی سمت اصلان خم کرد و با صدای ضعیفی کنار گوشش نجوا

کرد: «حرف نیهان، حرف منه! اگر قبول کردی و به ازدواجمون رضایت دادی؛ من یه پولی هم بهت میدم. اگه بخوای اذیت کنی نیهان هم ازت شکایت میکنه؛ خودت میدونی پات گیره و کم اون دختر رو شکنجه نکردی!» با لحنی تهدیدوار ادامه داد: «در ضمن علت فرارش هم که یادت نرفته؟»

اصلان با اخم تندی نگاهش کرد و دندان میساید؛ فکر گرفتن پول و سوسه‌هاش میکرد و تردید به جانش انداخته بود.

«خب، پس میگی این آقا رو نمیشناسی و ازش شکایت داری آره؟!»

نگاه اصلان بین حسام و مأمور چرخید، سر به زیر انداخت و با لحن ملایمتری گفت: «دختری که از خونه فرار کرده و رفته یه مدت توو خونه ی این مرد زندگی کرده رو میخوام چکار؟ میگه خاطر خواهشه، باشه! ب بره عقدش کنه.»

پوزخند نرمی گوشه ی لب حسام نشست و مأمور پرسید: «پس میشناسیش؟»

خواستگارش بوده؟» اصلان با تأخیر جواب داد: «بله...»

مأمور مکث کوتاهی کرد و حسام و اصلان را از نظر گذراند، نگاهش را باریک کرد.

«اون دختر امشب باید در مانگاه باشه، صبح که آوردنش اگر حرفاتون رو تأید کرد؛ با

وثیقه آزاد میشد و میرید واسه کارای عقد. هر وقت شناسنامه هاتون رو آوردین که عقد ثبت شده میتونید وثیقه رو آزاد کنید.

سجاد کیفش را باز کرد و گفت: «موکل بنده که الان آزاد هستن درسته؟ من وثیقه آوردم!»
-بله، مشکلی نیست.

و رو به حسام گفت: «بیا شکایت رو از اون دو نفر که اومدن توو خونهای رو اینجا بنویس»
حسام از جا بلند شد و خودکار را از روی میز برداشت، مشغول نوشتن شد. سجاد پیگیر مابقی کارها شد و ساعتی بعد همراه حسام و حامد از کلانتری بیرون رفتند. سجاد خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت. حسام کنار حامد نشسته بود و با ابروهایی در هم گره خورده، چشم به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین دوخته بود. همه ی فکرش نیهان بود و حال و روزش! حامد حین رانندگی مدام حسام را ملامت میکرد.

-الکی الکی واسه خودش شر درست کرد، عقدش کردی بعد آویزونت شد طلاق نگرفت چی؟! مهریه سنگین خواست چکار میکنی؟ فکر آینده ی خودت نیستی؟ اصلا مگه خره که طلاق بگیره؟!

-نگهدار پیاده میشم.

حامد نگاه ی انداخت و با اخم گفت: «خوبه حالا نمیخواه قهر کنی! دلنگرانتم که میگم!

-مگه بچهام قهر کنم؟ میخوام برم خونه ی اون مرتیکه اصلان! برم باهاش حرف بزنم فردا
گند نزنه به همه چی.

حامد پوفی کشید و گفت: «آدرس داری مگه؟» -آره، قبلا از نیهان گرفتم آدرس رو!
-باشه، با هم میریم.

ساعتی بعد در محلهای قدیمی و فقیرنشین، جلوی درب مشکی رنگ خانهای آجرنما
متوقف شدند. حسام از ماشین پیاده شد و نگاه ی به ظاهر خانه انداخت و زنگ بلبلی
خانه را فشرد. صدای زمخت اصلان در حیاط پیچید و لخ لخ کفشهایش به گوش میرسید.
-کیه؟ اوادم...

طولی نکشید که در باز شد و اصلان نگاه اخمآلودش را متعجب و پرسشگر به حسام و حامد
دوخت.

-اوادم حرف بزنینم، راجع به نیهان، راجع به فردا!
حسام این را گفت و اصلان بیحرف از جلوی در کنار رفت. حامد و حسام نگاه ی به
یکدیگر انداختند و اول حسام و پشت سرش حامد وارد حیاط شدند. حیاطی کوچک
بدون هیچ باغچه یا حوضی، موزایکهای کهنه و شکستهو زیرزمینی گوشه ی سمت
راست آن؛ حسام با دیدن زیرزمین یاد نیهان افتاد که از زندانی شدنهایش برای تنبیه
داخل آن انباری تاریک و نمور گفته بود.

لامپ حیاط فرسوده بود و صدایی ویز ویز مانند داشت .

اصلان صدایش را بالا برد.

-یالا... یالا...

وارد خانه شدند، نگاه حسام دور تا دور خانه ی چهل متری گشت و گوشهای روی قالی رنگ و رو رفته ی قرمز رنگ نشستند. دیوارهای خانه دود گرفته و سیاه بود و تشکچه های کنار خانه نامرتب و کثیف. آشپزخانه های کوچک که وسایلش کهنه و قدیمی بود؛ بوی دود سیگار و تریاک را به راحتی میشد در خانه حس کرد. در چوبی اتاق باز شد و زنی میانسال و سبزه رو که هیچ شباهتی به نیهان نداشت با صورتی لاغر و استخوانی از در بیرون آمد. اعتیاد او را خیلی پیرتر از سنش نشان میداد و چشمهایش گود افتاده بود.

-سلام

حسام آهسته جواب داد و هر لحظه با دیدن اوضاع اسفبار محل زندگی نیهان، به

تصمیمش و حمایت از دخترک بینوا مطمئنتر میشد.

لعیا کنار اصلان نشست و با اخم ظریفی به حسام و حامد نگاه میکرد. حسام سوک لب

به دندان گرفت و با اندکی تأمل گفت: «با حرفایی که نیهان راجع به اینجا زده و اون

آثار شکنجه رو تن و بدنش؛ قانون اون دختر رو تحویل شما نمیده و میفرسته

بهزیستی، نیهان هم نه اینجا رو دوست داره نه بهزیستی!

شک ندارم دومرتبه فرار میکنه.

زبان روی لب کشید و با بیرون دادن نفشش ادامه داد:

حالا اگر شما فردا مانع نشی و

بریم واسه عقد، من بیست میلیون بهتون میدم؛ اما اگر گره‌های توو کارمون بیوفته

اونوقت نیهان میتونه ازتون شکایت کنه و واستون دردسر درست کنه. پس به نفعتونه موافقت

کنید»

اصلان پوزخندی زد و لب به کنایه باز کرد: «هه... بیست میلیون هم شد پول؟ توو

کلانتری یه جوری گفتم پول میدم گفتم اقل کم صد تومنی خرج میکنی!»

حسام کفری شد و چشم ریز کرد، با غیظ گفت: «بابت چی باید صد میلیون بدم؟! من

یک ریالم بیشتر از اونی که گفتم نمیدم. خود دانی، یا فردا رضایت بده و بیست تومن

بگیر یا بمون تا نیهان ازت شکایت کنه» از جا برخاست و حامد هم به تبعیت از او بلند

شد. قدمی سمت در برداشت که صدای زن او را متوقف کرد.

-نیهان خودش دوست داره خونه ی تو باشه؟

حسام روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه ی انداخت. لعیا بلندشده و روبرویش ایستاده بود.

-دوست نداشت که تا الان نمیومند.

لبهای زن لرزید و بغضش را قورت داد؛ صدایش گرفته و بم بود، رو به اصلان توپید:

تو چکاره ی نیهان هستی که نمیذاری؟ مگه باباشی؟ یه اسم ازت توو شناسنامه ی اون

هست که اونم من میگم تو بابای واقعیش نیستی! بیست تومن کمه؟! اون لندهورایی
 که آورده بودی خونه میخواستی بفرستی سراغ بچه ی بدبختم؛ شبی صدهزار تومن
 بیشتر بهت میدادن که حالا دندون تیز کردی میگی بیست تومن کمه؟!
 بغضش شکست و چشمه ی اشکش جوشید، میان گریه گفت: «ای لعنت به من که به
 خاطر اینکه گیج نمونم گذاشتم تو هر غلطی دلت میخواد بکنی، خدا شاهده اصلان
 رضایت ندی خودم پتهتو میریزم رو آب؛ توو همونکلانتری رسوات میکنم. بذار بره اون
 دختره ی بدبخت، بذار بره پی زندگیش. هیچ کاری واسش نکردم این یه بار میخوام پشتش
 وایسم».

اصلان چشم درشت کرد و با برافروختگی از جا بلند شد، انگشت اشاره اش را تهدیدوار در
 هوا تکان داد: «این حرفات بد عواقبی داره واست لعیا، جلو دو تا غریبه زبون وا کردی زر مفت
 میزنی حواست به بعدش هم باشه»

حسام با کلافگی ابرو در هم کشید و گفت: «من نیومدم دعوای شما دو تا رو بشنوم.
 حرفامم گفتم، یه ذره هم تغیر نظر نمیدم. فکراتونو بکنید؛ فردا کلانتری میبینمتون».

به حامد با سر اشاره های کرد و همراه هم از خانه بیرون رفتند. حامد با اخم غلیظی پشت
 کُورل نشسته و در سکوتی سنگین رانندگی میکرد. حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد: «
 وضعیت خونشون رو دیدی؟ حالا فهمیدی چرا دارم تا عقد کردن جلو میرم؟»

صدای حامد حزین بود و خشدار: «آره، دیدم... حالم خیلی بد شد، این صحنه ها رو فقط توو فیلما دیده بودم. بیچاره نیهان!»

نفسش را با صدا بیرون داد و حسام گفت: «تازه تو فقط وضع زندگیشون رو دیدی، شب توو پارک و گوشه ی خیابون نخوایدی که بدونی چی میگم!؟ گرسنه نخوایدی! من قبل از مرگ پدرم اوضاع زندگیم خوب بود، یعنی عالی بود، بعد از اون چهار پنج سال در به دری کشیدم و باز رفتم توو رفاه؛ اما نیهان چی؟ این دختر هیچوقت رنگ خوشی رو ندیده!»

حامد نیمنگاه ی به حسام انداخت و باز چشم به خیابان دوخت.

-آره خب، اما امثال نیهان زیاده. اینجوری که منم باید فردا یکیشونو عقد کنم. بعد اونوقت زندگی خودمو آیندم چی میشه؟

-این قضیه فرق داره؛ اول اینکه من نرفتم سراغ نیهان و اون بود که بهم پناه آورد. دوم اینکه...

مابقی حرفش را بلعید و سرش را به طرفین تکان داد؛ نمیتواست حرف دلش را بزند و لب از لب بردارد که هستی تمام زندگی و آینده اش بود و حالا قلب یخزده اش پذیرای هیچکس نیست و با هیچ بهانه های گرم نمیشود. حامد منتظر پرسید: «نگفتی؛ دوم چی؟!»

-بیخیال، این عقدم فقط محض اینه که دیگه به همچین مشکلاتی برنخوریم. کسی نتونه باج بخواد یا تهدید کنه!

صدای چرخش لاستیکهای ماشین روی برفهای یخزده یکنار کوچه به گوش رسید.

ماشین حامد مقابل درب خانه ی حسام متوقف شد و حسام کمر بندش را باز کرد؛ حینی که پیاده میشد گفت: «ممنون داداش، امشب خیلی اذیت شدی. جبران میکنم.»

حامد با لبخند جواب داد: «تو با فردین بازیات کار دستمون نده، جبران پیشکش»

حسام تک خندهای کرد و در ماشین را بست، حامد که نگاهش سراسر خستگی و خواب بود؛ پلک زد و دستش را تکان داد و خداحافظی کرد.

حسام کلید را توی قفل چرخاند و

وارد حیاط شد. طول حیاط را با قدمهای آهسته طی کرد و وارد خانه شد؛ اوضاع آشفته ی خانه، تمام اتفاقات چند ساعت پیش را جلوی چشمانش آورد. یادآوری صورت زخمی و کتکخورده ی نیهان، قلبش را به درد آورد و نگران حالش بود؛ کاش خبری از نیهان داشت!

گُتش را از تن درآورد و روی مبل انداخت، بدون اینکه لباس عوض کند روی کاناپه دراز کشید؛ خانه سوت و کور بود و جای خالی نیهان را حس میکرد. لبخند کجی گوشه ی لبش نشست: «کجایی و روجک جیغجیغو؟!» نیمخیز شد و از جیب کُت موبایلش را بیرون کشید. نگاه ی به صفحه ی گوشی انداخت، تماسهای پی در پی از دادفر و هستی! برای دادفر پیامک فرستاد: «سلام، ببخشید من جایی بودم امکان تماس گرفتن نداشتم.

حالم خوبه، نگران نباشید. فردا تماس میگیرم» پیام را ارسال کرد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت. پلک بست و از فرط خستگی خیلی زود خوابش برد.

با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد؛ با اولین تکانی که خورد درد در گردن و شانه هایش پیچید و صورتش جمع شد؛ تمام شب را روی کاناپه خوابیده بود. نشست و کش و قوسی به تنش داد؛ دستش را پشت گردن کشید و کمی ماساژ داد. به آشپزخانه نگاه انداخت؛ هرروز صبح این ساعت، نیهان میز صبحانه را آماده کرده بود. تلخندی به جای خالیش زد و از جا بلند شد؛ سلانه سلانه سمت اتاق رفت .

نیم ساعت بعد بدون اینکه

صبحانه خورده باشد، لباسهایش را با یک سویشرت سفید مشکی و شلوار جین مشکی عوض کرده بود و از خانه بیرون رفت.

اصلان و لعیان روی صندلی راهروی کلانتری نشسته بودند که حسام رسید. آهسته سلام کرد و مقابلشان نشست؛ لحظهای بعد سجاد هم رسید. با صدای سرباز هر چهار نفر از جا برخاستند و وارد اتاق شدند.

مأمور پرونده حینی که با دقت برگه ها را نگاه میکرد پرسید: « که گفتین به هم علاقه مندید و پدر دختر خانم هم با عقدتون موافقت کرد آره؟»

حسام نگاه ی به اصلان انداخت و سکوت اصلان بیانگر رضایتش بود، آهسته لب زد: «بله جناب سروان»

تقهای به در خورد و سرباز وارد اتاق شد؛ ادای احترام کرد و گفت: «قربان نیهان جهانبخش رو آوردن»

سروان سر جنباند: «بیاد داخل»

سرباز مجدد احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت؛ در اتاق باز شد و حسام چشم به در دوخت. زنی با چادر و یونیفرم سبزرنگ دست نحیف دخترک را در دست داشت و وارد اتاق شد. روی گونه‌هایش کبود و کنار لبش زخم بود؛ رنگ پریده و پژمرده به نظر میرسید. با دیدن اصلان قدمی به عقب برداشت و کمی خودش را پشت مأمور زن پنهان کرد. حسام فوراً به اصلان نگاه کرد که با چشמהایی غضبناک به دخترک چشم دوخته بود؛ خودش را کمی به اصلان نزدیک کرد و اروم با فکی منقبض شده غرید: «بنداز پایین اون چشاتو تا قید این عقد رو نذدم و نگفتم نیهان ازت شکایت کنه!»

اصلان با حرص نگاه از نیهان گرفت و مأمور زن پرونده‌های روی میز سروان گذاشت.

-گزارشات پزشکی قانونی قربان.

سروان برگه‌ها را نگاه ی انداخت، عینکش را کمی بالا داد و رو به اصلان با اخم گفت: «

رو بدنش آثار بخیه، زخم و سوختگی با سیگاره؛ گفته کار شماست!»

اصلان نگاهش را پایین انداخت و جواب داد: «نافرمونی میکرد جناب، زبوندرازی میکرد».

–باید میسوزوندیش؟!

اصلان سکوت کرد و لعیا با پر روسری قطره اشکی را که روی گونه چکیده بود، پاک کرد.

سروان چشم از برگه ها برداشت؛ رو به نیهان گفت: «

بینم دخترجون، تو به این آقا

علاقهمندی و میخوای باهاش ازدواج کنی؟»

نیهان بیحرف سر جنباند. سروان گفت: «جواب بده»...

دخترک با صدایی مرتعش و ضعیف لب زد: «بله» –میخوای علیه پدرت به خاطر ضرب و شتم

شکایت کنی؟ نیهان گیج و منگ به حسام نگاه کرد؛ شرط موافقت اصلان، شکایت نکردن

نیهان بود.

حسام آهسته و نامحسوس سر تکان داد و با نگاهش به نیهان فهماند که چه جوابی

بدهد. دخترک چشم از حسام برداشت و رو به افسر گفت: «نه، شکایتی ندارم».

–مطمئنی؟

–بله.

–بیا اینجا بنویس.

نیهان سمت میز رفت و خودکار را از دست سروان گرفت. طبق گفته های سروان، برگه را پُر کرد و روی میز گذاشت. ساعتی بعد، پس از طی کردن مراحل قانونی از کلانتری بیرون

آمدند. نیهان سمت حسام رفت که لعیا دنبالش قدم برداشت؛ با قدمهای بلند خودش را به نیهان رساند و خواست از بازویش بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید.

– به من دست نزن! هیچوقت نمیبخشمت.

صدایش از بغض میلرزید و حریر اشک در چشمهایش نشسته بود. اشکهای لعیا گونه هایش را خیس کرد و گفت: «نمیخواستم... به خدا نمیخواستم اینجوری بشه.

هر بار کتک میخوردی منم»...

نیهان نه یب زد و کلامش را را بُرید.

– گفتن این حرفها هیچ فایدهای نداره و منم باورشون نمیکنم. خیلی بهم بد کردی؛ نمیبخشمت»

حسام دست نیهان را گرفت و لب باز کرد: «بریم نیهان، ولش کن»

نیهان از چشمهای نادم و اشکبار مادرش رو گرداند و دست در دست حسام، از کلانتری دور شد. هر دو داخل ماشین نشستند؛ دخترک با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد و لب زد: «الان باید کجا بریم؟»

-آزمایشگاه، هرچه زودتر باید عقد کنیم تا بعد از تحویل شناسنامه ها به کلانتری، سند آزاد بشه.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نیهان به صندلی ماشین تکیه زده بود و تمام لحظات آن شب کذایی در ذهنش مرور میشد... کتکهای وحید و برزو، درمانگاه و حال آشفته‌اش، معاینات پزشکی قانونی و... پلک فشرد و اشک رویگونهاش غلتید. حسام هم حال بهتری نداشت؛ کلافه و آشفته بود، دست دراز کرد سمت پخش و آهنگ ملایمی در فضای ماشین پیچید.

قصه ی بودن من، قصه ی تکراری بود؛ شب و روزم مثل آسمون رگباری بود. من واسه خودم که زندگی نکردم هیچوقت؛ زندگی کردن من همیشه اجباری بود.

بغضی تو سینمه که بشکنه دریا میشم؛ این روزا بدجوری دارم تک و تنها میشم.

کاری با این دل بیچاره ی من کردن که؛ دارم افسرده‌ترین آدم دنیا میشم.

زندگی کردم و هیچچیزی نفهمیدم، نفهمیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از ریشه نخندیدم، نخندیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از هیچکسی تو این دنیا...

حرفای قشنگ عاشقانه، قشنگ عاشقانه، حرفای قشنگعاشقانه نشنیدم حیف...

خستهام از اینکه یه عمر با همه چی سر کردم؛ کاش به دنیای بچگی برگردم.

روزایی که این دل دیوونه خوش باور بود؛ روزایی که غم بود اما زندگی بهتر بود.
 حسام غرق در فکر و خیره به روبرو حینی که آهنگ را زیر لب زمزمه میکرد؛ مشغول
 رانندگی بود و نیهان بیصدا اشک میریخت. نیمنگاه ی به دخترک انداخت و با دیدن
 صورت خیس از اشکش، سرعتش را کم کرد و کنار خیابان متوقف شد. سمت نیهان چرخید و
 دست روی شانهاش گذاشت.

-نیهان، بینمت! گریه میکنی؟

نیهان لجوجانه نگاهش را به خیابان دوخته بود و لب میفشرد.
 -از چی ناراحتی خب؟ ناراحتی میخوایم عقد کنیم؟ دخترک سکوتش را نمیشکست و چشم از
 خیابانبرنمیداشت. حسام با استیصال و لحنی ملایم لب باز کرد:

«باور کن بعد از عقد هیچی بینمون عوض نمیشه؛ درست مثل قبل زندگی میکنیم. این
 کار رو کردم که دیگه کسی نتونه تهدیدمون کنه یا بخواد باج بگیره؛ هنوزم سر حرفم
 هستم که یا واست سرپناه و خونه ی جدا جور کنم یا بابای واقعیتو پیدا کنم. خیالم که
 ازت راحت شد طلاق میدم بری پی زندگیت نیهان.
 نگران نباش!»

حسام به اصطلاح دلداری میداد و بیخبر از این بود که هر کلامش چون خنجر ی به
 قلب زخم خورده ی نیهان فرو میرود و زخم بر زخمش میگذازد. نیهان خودش را یک

قدمی حامی و اسطوره‌هاش میدید اما هیچ سهمی از او نداشت. لبهایش لرزید و با نگاه بارانی و مغمومش به حسام چشم دوخت و لب زد:

خیلی بدبختم حسام...

آن بغض سنگین و مزاحم ترکید و هق هق دخترک بلند شد؛ با دستها صورتش را پوشاند و هق میزد. حسام لب زیرین به دندان گرفت و اخم‌آلود سوی نگاهش را به خیابان دوخت که گوشه میان جیبش لرزید. پوفی کشید و گوشه را برداشت. پیامک از هستی رسیده بود: «حسام کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؛ زنگ نمیزنی؟! دو شب دیگه مراسم نامزدی منه بعد تو اصلا پیدات نیست!»

قلبش تیر کشید؛ گوشه میان دستش فشرده شد و کامش به تلخی زهر بود. صدای گریه‌های نیهان، آشفستگیاش را بیشتر میکرد؛ جمله‌ی هستی در سرش دنگ دنگ صدا میداد و به مغزش فشار می‌آورد. «دو شب دیگه مراسم نامزدی منه!... دو شب دیگه...!»

«فکش فشرده شد و دندان سایید، گوشه را میان مشتش فشرد و شاکی از خودش و تمام اتفاقات، مشتش را محکم روی فرمان کوبید. درد پیچیده در دستش، صدای عصبی و معترضش را بیشتر میکرد:» د می‌گم گریه نکن لعنتی، گریه نکن... لعنت به من...

لعنت به من!

دخترک با ترس از جا پرید و سمت حسام چرخید؛ گیج و منگ حسام را نگاه میکرد که خون به صورتش دویده و چهره‌اش عصبی و سرخ بود.

دانه های عرق بر پیشانیاش

نشسته و رگ گردنش بیرون زده و دل میزد. با همان صدای بلند و عصبی فریاد میزد:»

باشه، باشه... برو دنبال زندگی؛ همین الان برو هر جا که میخوای. اینهمه مکافات

نکشیدم که تو آخرش اینجوری زار بزنی؛ نمیخوای برو ...

برو»...

نیهان سرش را به طرفین تکان داد و دستهای حسام رامیان هوا گرفت. با التماس

گفت:» ببخشید، ببخشید حسام؛ غلط کردم. به خدا از تو ناراحت نیستم. حسام آروم باش.»

سر روی بازوی حسام گذاشت و دستهای ظریفش را دور تنش حصار کرد تا آرام بگیرد؛

کوبش قلب حسام از فرط عصبانیت را حس میکرد. تن داغ و تبادارش و آن نفسهای

تند و پرشتاب نشان میداد که تا چه حد عصبی و کلافه است. حسام با استیصال پلک

بر هم گذاشت و فشرد؛ دانه ی درشتی از اشک روی گونه اش چکید و لب از لب

برداشت:» حالم بده دختر، تو دیگه باهام اینجوری نکن .

از زمین و آسمون داره واسم میباره تو دیگه نمک به زخم نپاش» -ببخش حسام، باشه... تو

فقط آروم باش. از آغوشش جدا شد و حسام بیحال تکیه به صندلی زد.

-دو شب دیگه نامزدیشه... باورم نمیشه نیهان! چجوری برم... چجوری؟!

نیهان با بند بند وجودش او را درک میکرد، عشقی یکطرفه! لحظهای سکوت حاکم شد

و نیهان آهسته گفت: «آزمایشگاه دیر میشه حسام!»

حسام نفسش را سنگین و با صدا بیرون داد و پنجه لای موهایش کشید؛ استارت زد و

حرکت کرد. حین رانندگی گاه و بیگاه دست روی دلش می گذاشت و میفشرد؛ اخم

ظریفی بین ابروهایش مینشست و لب میگزید.

-دلت درد میکنه؟

نیهان این را پرسید و نگران نگاهش میکرد.

-صبح اشتها نداشتم هیچی نخوردم؛ الانم با این فشار عصبی حسابی معدهام درد گرفته.

نیهان لب ورچید و گفت: «آره، منم از گلوم پایین نرفت» -اول بریم آزمایش بدیم دیر نشه؛

بعد بریم صبحونه بخوریم.

لحظهای بعد ماشین جلوی آزمایشگاه متوقف شد؛ نیهان نگاه ی به ساختمان انداخت و پرسید:

«خون میگیرن؟»

لبخند کجی گوشه ی لب حسام نشست و گفت: «میترسی؟» نیهان تای ابرویش را بالا

انداخت و سعی داشت ترسش را پنهان کند اما حسام به خوبی متوجه اضطرابش بود.

-نه که نمیترسم؛ همینجوری پرسیدم!

-آره، خون میگیرن.

نیهان آب دهانش را قورت داد و پشت سر حسام راه افتاد.

وارد آزمایشگاه شدند و چند

زوج دیگر هم روی صندلیهای آبی رنگ سالن به انتظار نشسته بودند. صورت نیهان زخمی و کمی کبود شده بود؛ نگاه های سنگین بقیه و پچیچهایشان او را آزار میداد. گوشهای خلوت که کمتر در معرض دید باشد را انتخاب کرد و نشست؛ لحظهای بعد حسام هم برگشت و کنارش نشست. دخترک با استرس استرس پر روسریاش را به بازی گرفته

بود و حسام گاهی موزیانه لبخند محوی میزد. نوبتشان فرا رسید و هر دو از جا بلند شدند؛ نیهان زودتر وارد اتاق شد و حسام لحظهای پشت در تعلل کرد. طولی نکشید که نیهان با ظرف پلاستیکی کوچکی، متعجب از اتاق بیرون آمد و با دیدن حسام سمتش رفت. طوری که سعی داشت کسی نشنود با ابروهای بالا پریده و آهسته گفت: «اینکه به من ظرف داده! گفتم اشتباه کردین واسه ازدواج اومدم چپ چپ نگام کرد. چکارش کنم اینو؟»

حسام پقی زد زیر خنده و تک خنده ی بلند و مردانه اش نگاه ها را جلب کرد؛ لب فشرد و با خندهای کنترل شده گفت: «برو رگت رو بزن توشو پُر کن»

نیهان چشم ریز کرد و با غیظ توپید: «گرفتی ما رو؟»

–هنوز نه، تا یه ساعت دیگه میگیرمت!

نیهان مشتش را آهسته به بازوی حسام کوبید.

-ای درد... لوس بیمزه! حالا یک یا دو؟

حسام ریز ریز میخندید و صورتش سرخ شده بود؛ انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و وارد اتاق شد. لحظهای بعد هر دو از اتاقها بیرون آمدند؛ حسام آستین سویشرت را بالا زده بود و با پنبه روی رگش را میفشرد.

-عه از تو خون گرفتن؟!

-آره

پنبه را داخل سطل زباله‌ی کنار سالن انداخت که نیهان با ذوق گفت: «تو برو صبحونه بخور من برم طبقه بالا»

حسام با اخم ظریفی گنگ پرسید: «طبقه بالا واسه چی؟!»

-گفتن تا جواب آزمایش حاضر بشه برید بالا کلاس برگزار میشه؛ کتاب و سیدی هم میدن بهمون!«

حسام با تشر شیرینی گفت: «بیا برو بچه تو رو چه به کلاس؟! مگه واسه توه؟!»

نیهان لب ورچید: «خودشون گفتن خب! مگه چیه، ذوق دارم بینم چجوریه!»

حسام مقابلش ایستاد و با جدیت پرسید: «میدونی کلاساش واسه چیه اصلا؟»

-چون نمیدونم میخوام برم دیگه!

ابروهای درهم کشیده‌ی حسام کمی لرزید و خنده‌اش را بلعید.

-کلاس آموزش زناشویی و جلوگیری از بارداری! بازم میخوای بری؟

صورت نیهان از خجالت سرخ و تنش داغ شد؛ لب به دندان گرفت و نگاهش را به زمین دوخت. بیحرف سمت در خروجی آزمایشگاه رفت و حسامبا لبخند سرش را به طرفین تکان داد، دنبالش به راه افتاد. حینی که پشت فرمان مینشست و ماشین را روشن میکرد پرسید:

-کجا بریم حالا؟

نیهان شانه بالا انداخت: «نمیدونم» -جیگر کی خوبه؟

-اوهوم

حسام لبخند دنداننمایی زد.

-خوشم میاد پایهای! دخترا معمولا با جیگر مشکل دارن.

نیهان تلخندی زد و گفت: «من کجای زندگیم شبیه دخترای دیگهاس که جیگر نخوردنم باشه؟»

لبخند حسام خشکید و زهر کلامش، کامش را تلخ کرد.

سکوتی تلخ در فضای ماشین

حاکم شد؛ مقابل مغازه جگر کی متوقف شد. دکوراسیون داخلی سنتی بود و به جای میز

و صندلی از تختهای کوچک استفاده شده بود. روی دیوارها قابهایی به شکل

پنجره های قدیمی و چوبی بود با شیشه های رنگارنگ .
 حسام لقمه های نان سنگک و جگر برای نیهان درست کرد و سمتش گرفت.
 -باهام میای مراسم نامزدی هستی؟
 نیهان لقمه را گرفت و گفت: « پیام چکار؟ کسی رو نمیشناسم»
 حسام سر کج کرد و با لحنی ملایم جواب داد: « به خاطر من بیا»
 نیهان لقمه اش را قورت داد و ابرو بالا انداخت؛ گنگ پرسید: « به خاطر تو؟»
 -تو که باهامی حواسمو پرت میکنی... با جیغجیغات، خنگبازیات، زبون درازیات...
 -اوهوک؛ خنگ جیغجیغوی زبون درازم خودت! دیگه حالا اصلا نیام.
 حسام نرم خندید و دلجویانه گفت: « باشه، همه ی ایناخودم؛ ولی جدی میگم باهام بیا.
 دیشب که خونه نبودى تازه فهمیدم بودنت چقدر حواسمو پرت میکنه. این نامزدی، این مهمونی، تنهایی خیلی واسم سخته!»
 نیهان با تأنی لقمه ی بعد را در دهانش گذاشت و به نگاه پر خواهش حسام چشم دوخته بود؛ دیدن هستی، دیدن نگاه های پر مهر حسام به هستی، بودن در آن جمع، هیچکدام برایش خوشایند نبود اما توان نه گفتن نداشت. در مقابل تمام خوبیهای حسام این خواسته ی کوچک هیچ بود و باید میپذیرفت.
 پلک بر هم زد و زیر لب گفت: « باشه، میام».

حسام لبخندی از سر رضایت زد و خواست لقمه در دهانش بگذارد که موبایلش زنگ خورد؛ اسم هستی روی صفحه ی گوشی، اخم کمرنگیین ابروهایش نشانده. بعد از مکث کوتاه ی جواب داد: «الو، جانم هستی؟»

با جانم گفتنش، دستهای نیهان بیاختیار مشت شد و دندانها را روی هم فشرد.
صدای هستی را نمیشنید اما حسام بعد از احوالپرسی گفت: «آره، پیامتو خوندم...مبارک باشه، خوشبخت بشی»

... -

«نه، نه شرمندهام نمیتونم پیام؛ فقط برای مراسم نامزدیت با نیهان میام»
نیهان آهسته لقمه میجوید و با کنجکاوی نگاهش را به حسام دوخته بود. هستی آن طرف خط با اعتراض گفت: «حسام! نیهان رو چرا بیاری؟! ناراحت نشیا اما فکر نمیکنی داری بهش زیادی بها میدی؟»

حسام نگاه ی به نیهان انداخت و از پشت میز بلند شد؛ چند قدمی از میز فاصله گرفت و با صدایی آهسته جواب داد: «هستی تو چه مشکلی با نیهانداری؟ تو که دختر مهربونی بودی، چرا با نیهان خوب تا نمیکنی؟»

«چون حس میکنم به خاطر پول راه افتاده دنبالت؛ چون شک ندارم واست تور پهن کرده. نمیخوام یه الف بچه سرت کلاه بذاره.»

حسام پوزخندی زد و گفت: «خودت میگی یه الف بچه؛ این یه الف بچه میتونه چکار

کنه آخه؟ تازه اونه که به من اعتماد کرده و اومده خونهام .

تو نگران چیزی نباش، نیهان اینطوری که میگی نیست»

هستی لب به طعنه باز کرد: «باشه، از من گفتن بود ...

خوددانی! پس واسه مراسم میبینمت»

حسام باشهای گفت و تماس را قطع کرد؛ نفسش را بیرون داد و سمت میز برگشت.

نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: «چی میگفتکه پا شدی رفتی؟» حسام

بدون اینکه نگاه ی کند جواب داد: «چیز خاصی نبود، برای مراسم صحبت میکرد»

نیهان تکیه‌اش را به صندلی زد و پشت چشمی نازک کرد: «خر خودت؛ پشت سر من حرف زد!»

حسام با ابروهای درهمی که کمی میلرزید، تشر شیرینی زد: «عه نیهان! چه طرز حرف

زدنه؟ نگفتم واسه هر کی زبون داری واسه من نداشته باش»

-باشه؛ ولی من پیام مهمونی بعد اونجا هستی و مهستی و مهراد و قلی و گلی به من

تیکه بندازن، طعنه بزنن ساکت نمیشینما! جوابشونو دادم با خاک یکسان شدن بعد اعتراض نکنی!

حسام نرم خندید و گفت: «باشه، تو فقط بیا، اونجا هر کی اذیت کرد جوابشو بده»

جلوی محضر ایستاده بودند؛ ظاهرشان هیچ شباهتی به عروس و دامادها نداشت.

حسام با تیپ اسپرت و نیهان با سادهترین لباسها بدون ذرهای آرایش. از حلقه ی ازدواج، چادر سفید و جعبه ی شیرینی هم خبری نبود؛ بغضی در گلوی نیهان سنگینی میکرد و راه نفسش را بند آورده بود اما در تقلا بود تا آشوب دلش را پنهان کند. تاکسی زرد رنگ کنار خیابان متوقف شد و اصلان و لعیا پیاده شدند. نیهان، قدمی به حسام نزدیک شد و دستش را گرفت؛ حسام اروم لب زد: «نترس دختر؛ دیگه کاری باهات نداره» با صدایی مرتعش جواب داد: «میدونم اما دست خودم نیست!»

حسام پوفی کشید و برای دلگرمی، دست نیهان را فشرد .

به سردی با یکدیگر احوالپرسی کردند که اصلان گفت: «خب بریم داخل دیگه!»

حسام اخمآلود و جدی جواب داد: «وکیلیم باید بیاد. صبر کن تو راهه» اصلان حرفی نزد و کنار دیوار ایستاد. لحظهای بعد حامد و برادرش از راه رسیدند؛ هیچکس خوشحال نبود، هیچ کس ظاهرش شبیه کسی که مهمان مجلس عقد باشد نبود، این مراسم بیشتر به جلسه و عقد قراردادهای کاری شبیه بود تا مراسم ازدواج!

نیهان با تحسر خیره به سفره عقدی که در محضر بود با خودش فکر کرد؛ چه میشد اگر این مراسم با عشق بود؟ چه میشد اگر مثل دخترهای دیگر، مادرش چادر سفید روی سرش میانداخت و برای خوشبختیش دعا میکرد! اگر همسرش بعد از خوانده شدن

خطبه ی عقد، حلقهای از جنس عشق را دستش میانداخت!

با طعنه ی حسام به خودش

آمد و در جواب عاقد بلهای بیجان گفت.

حسام با تلخندی محو، نگاهش به سفره ی عقد محضر بود؛ اینجا، کنار دختری که هیچ حسی جز دلسوزی و ترحم به او نداشت چکار میکرد؟ چقدر در رؤیایش این لحظات را کنار هستی تصور کرده بود؛ چقدر دلش میخواست صفحه ی سفید شناسنامه‌اش با اسم هستی دادفر پر شود اما حالا کنار دختری نشسته بود که به تازگی مهمان ناخوانده شده بود. اسمش به عنوان همسر وارد شناسنامه‌اش میشد اما تنها قرار بر این بود حامی و پناهش باشد؛ این محرمیت حسش را قویتر کرده بود و حالا نیهان را مثل امانتی گرانبها میدید که باید به پدرش میسپرد. با تمام شدن مراحل عقد، حسام چک را به اصلان داد. نیهان با تک خندهای تلخ، قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و رو به مادرش لب زد: «هه... فروختیم!»

لعیا خواست دهان باز کند که دست نیهان، دور بازوی حسام پیچید و حینی که سمت در قدم برمیداشت گفت: «بریم، بریم حسام»

صدایش مرتعش و بغضدار بود؛ همراه حسام از دفتر محضر بیرون رفتند. اشک

صورتش را خیس کرده بود و نگاهش تار بود. با قدمهای تند و بلند از پله پایین

میرفت، آخرین پله را سکندری خورد که حسام بازویش را گرفت و رو به عقب کشید.
-نیهان، مراقب باش!

ایستاد؛ صورتش را با دستها پوشاند و هق میزد. حسام دلجویانه و با تأثیر سرش را در آغوش کشید و روی قلبش گذاشت؛ با نوازشهای ملایم روی سرش گفت: «چرا به روزای خوب فکر نمیکنی؟ به اینکه پدرت رو پیدا میکنیم، کنارش زندگی آروم و بیدغدغهای رو تجربه میکنی و مثل بقیه ی همسن و سالهاش درسمیخونی و پیشرفت میکنی. گذشته رو با تمام خاطرات تلخش فراموش کن».

نیهان از آغوشش فاصله گرفت و با چشمهای نمدارش خیره به دو گوی آبی در کاسه ی چشمهای حسام بود. حسام چه میدانست روزی که وعدهاش را به دخترک میداد برایش روز خوبی نیست؛ برایش حکم مرگ دارد روزی که قرار باشد از زندگی او بیرون برود. بیحرف سمت در رفت و از ساختمان محضر بیرون رفتند. سوار ماشین شدند و حسام حینی که ماشین را روشن میکرد با لحن شوخی گفت: «بریم دیزی بخوریم عیال؟! الکی الکی زنم شدیآ!»

نیهان اما هنوز بغض داشت و لبش را گزید.

-نه، بریم خونه... خیلی خستهام، دلم فقط خواب میخواد.

لبخند حسام خشکید و با بیرون دادن نفشش حرکت کرد.

دخترک تکیه به صندلی زده و

خیره به خیابان بود.

-کی میگردیم دنبال بابام؟

-چطور؟ از من خسته شدی؟ نیهان لبخند کجی زد.

-آره، خیلی خسته شدم.

-هرروز به کاری پیش اومده؛ اما بعد از نامزدی هستی اگر مشکلی پیش نیاد میریم.

به خانه که رسیدند نیهان سمت اتاقش رفت. بیآنکه لباس عوض کند، بالشی گذاشت و

دراز کشید اما هرچقدر پلک فشرد و تلاش کرد خواب به چشمهایش نیامد. کوفتگی تن،

خستگی پلکها و بیخوابی شب گذشته هیچکدام حریف دل شکسته ی دخترک نبود که خواب را از او میربود.

ساعتی گذشت؛ سکوت سنگین حاکم بر خانه، حسام را کلافه و بیطاقت کرده بود. تمام

این ساعات را به هستی فکر کرد و مراسم نامزدی کهقرار بود برود. بیتاب از جا برخاست

و برای فرار از هجوم آن همه فکر و خیال بیهوده سمت اتاق نیهان رفت؛ تقهای به در زد.

-نیهان... نیهان بیداری؟

صدای ضعیف و بیحوصلههاش بلند شد.

-ها...ن، چیکار داری؟

سرش را به چهارچوب در تکیه داد و بیآنکه در را باز کند گفت: «میگم بیا برویم بیرون، حوصله ی خونه رو ندارم»

—خب تو برو بیرون، چکار به من داری؟!—

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بعد از لحظهای مکث لب باز کرد: «بریم واست لباس

مجلسی بخرم، واسه مراسم نامزدی. از فردا باید برم مطب دیگه وقت نمیشه!»

طولی نکشید که در اتاق باز شد؛ نیهان با چشمهایی پف کرده و موهای ژولیده در

چهارچوب در ظاهر شد.

—میگم من تا حالا از این مهمونیا نرفتم که همه آدم حسابی باشن. بیا و بیخیال ما شو؛ خودت برو حسام.

حسام پوفی کشید و گفت: «مگه میخواد چکار کنی؟ لباس و اینا که واست میخرم،

اونجا هم یه گوشه میشینی کار خاصی نمیخواد بکنی که میگی تا حالا مهمونی نرفتی».

نیهان جوابی نداد و حسام ادامه داد: «بیا برویم بازار، حال و هوای هردومون عوض

میشه. من میرم آماده بشم تو هم بیا»

ساعتی بعد هر دو، دوشادوش یکدیگر وارد پاساژ شدند؛ حسام ابرویی بالا پراند و

گفت: «خب... حالا از کجا شروع کنیم؟»

نیهان شانه بالا انداخت و لب باز کرد: «نمیدونم، ولی فکر کنم اول باید لباس بخریم بعد کفش!»
 حسام دستش را جلو برد و دست ظریف دخترک را گرفت؛ سرانگشتانش کمی سرد بود.
 سمت بوتیک لباس رفتند و انواع لباسهای بلند و شیک مجلسی پشت ویتترین بود.
 نیهان آهسته با خودش زمزمه کرد: «هیچوقت این مدل لباسارو نپوشیدم؛ یعنی چه شکلی میشم؟»

هر دو محو تماشای لباسها بودند که حسام معترضانه گفت: «نیهان چرا هیچی نمیگی؟ مثلاً واسه تو میخوام بخرم خب نظر بده!»

-چی بگم وقتی تو عمرم اینجور لباسهایی نخریدم نپوشیدم؟! الان فقط گیج شدم!
 لباس یاسی بلندی که قسمت بالاتنه ی آن بندی بود و روی قسمتی سنگدوزی داشت
 توجه حسام را جلب کرد. دامن لباس از کمر کمی آزاد میشد و حریر همرنگ و زیبایی روی
 دامن بود.

-این خیلی قشنگه به نظرم؛ بخصوص رنگش خیلی مناسبه!

نیهان نگاه ی انداخت و لب کج کرد: «آره قشنگه، ولی بالا تنه اش پوشیده نیست؛ فقط
 دو تا بند باریک داره! من یه جای سالم تو تنم نیست بازو هام کبوده چجوری اینو بپوشم؟
 اخمی بین ابروهای حسام افتاد و متأثر شد؛ با لبخندی تصنعی گفت: «بذار از فروشنده
 بپرسم، حتماً یه کُت کوتاه، شنلی چیزی باید داشته باشه!»

صدایش را کمی بالا برد و با اشاره به لباس گفت: «عذر میخوام خانوم، این لباس کت یا شل داره؟»

فروشنده که دختر جوان و آراستهای بود چند قدم جلو آمد و با خوشرویی جواب داد: «بله کت داره، الان میارم خدمتتون»

حسام تشکر کرد و با لبخند دندانمایی رو به نیهان گفت: «اینم از این، حالا میگم

واست بیاره برو بپوش بین دوستش داری؟»

لحظهای بعد فروشنده، لباس را تحویل نیهان داد و دخترک وارد پرو شد. لبخند عمیقی

روی لبهایش بود و برای پوشیدن لباس ذوق داشت؛ خیلی زود لباسهایش را از تن

درآورد و پیراهن را پوشید، اما جای زخمها و کبودیها لبخندش را خشک کرد و غصه

قلبش را فشرد. زیپ پشت کمرش باز بود و بندینکهای لباس مدام از روی شانه های

نحیفش سر میخورد. تقهای به در خورد و حسام گفت: «

نیهان چی شد؟ اندازهاش خوبه؟»

دخترک ابرو کج کرد و جواب داد: «زیپش باز مونده، نمیدونم بسته بشه تو تنم چجوریه

لباس؟! ظاهرش که خوبه!»

—خب در رو باز کن واست ببندمش!

دست به کمر زد و با دهن کجی جواب داد: «همینم مونده!»

لازم نکرده بگو همون دختره بیاد!

-عه نیهان لوس نشو دیگه؛ زشته من اینجام بگم اون بیاد.

بازکن بینم!

نیهان در را باز کرد و در حالی که خودش را پشت در پنهان کرده بود به بیرون سرک کشید. خواست صدایش را بالا ببرد و فروشنده را صدا بزند که حسام فوراً در را باز کرد و جلو رفت. نیهان ه ینی کشید و دستهایش را ضربدری جلوی خودش گرفت و بندهای لباس را روی شانه هایش نگه داشت.

-خیلی بیتربیتی، پررو!

حسام با تک خندهای گفت: «برگرد جوجه، حرف نزن».

نیهان ناچار برگشت و حسام با دیدن تنش شوکه شد!

دهانش خشک شد و به سختی

آب دهانش را قورت داد. دستش بیاختیار بالا رفت و با سرانگشتان خون‌مردگی و

کبودی پشت بازویش را لمس کرد؛ تن دخترک از برخورد سرانگشتان داغ حسام به

پوست تنش لرزید و تپشهای قلبش تند شد. حسام با صدایی که به زحمت شنیده

میشد لب زد: «نیهان... اینا مال اون شبه که برزو و وحید کتک زدنت؟»

صدای مرتعش و بغضآلود نیهان بلند شد: «د بکش بالا اون لامصبو، خداوکیلی بیخیال این لباس

و اون مجلس کوفتی میثما!»!

حسام که از دیدن زخمهای تنش متأثر شده بود با اخم غلیظی زیپ را بالا کشید و نفس سنگینش را بیرون داد؛ همزمان زیر لب گفت: «آشغالای عوضی... آدم با حیوون این کار رو نمیکنه» و بعد صدایش را آزاد کرد.

—خوبه، اندازه‌ها‌س؟ دوشش داری؟

نیهان همانطور پشت به حسام، کتش را تن کرد و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید. نگاه‌ی به آینه انداخت و گفت: «بالا تنه که خوبه؛ اما دامنش رو زمین کش میاد نیگا»
سادگی حرفهایش، لبخند روی لب حسام نشانده و لب باز کرد: «چون کفش اسپرت داری؛ باید واست کفش پاشنه‌بلند بخرم. اونوقت دامنش هم اندازه میشه.»
—پس حله! خیلی باحاله لباسش، خوشم میاد ازش.

حسام لبخند رضایتمندانه‌ای زد و گفت: «پس برگرد واست زیپ رو باز کنم. زود عوض کن بیا که هنوز کلی خرید داریم»

لبهای نیهان مدام از شوق و خوشحالی روی هم فشرده میشد و سعی داشت لبخندش را جمع کند؛ بسته‌ی خرید را در دست گرفته بود و چشمهایش از ذوق زیاد برق میزد. با لحنی مشتاق پرسید: «حالا کفش چه رنگی بخرم؟ اصلا به پاشنه بلند عادت ندارم.»
لبخند ملایمی روی لبهای حسام بود و از دیدن خوشحالی نیهان لذت میبرد.
—به نظرم سفید قشنگ بشه؛ توو خونه بیوش یه کم راه بری عادت میکنی.

پشت ویتترین کفشفروشی ایستادند؛ باز هم نیهان تنها ذوقزده خیره به کفشهای رنگارنگ بود. کفشهایی که هیچوقت فکر نمیکرد روزی بتواتد انتخاب کند و بخرد. حسام که سکوتش را دید گفت: «بازم من باید واست انتخاب کنم؟»
-اوهوم.

آسته سرش را به طرفین تکان داد.
-خب به نظرم اون لژدارها بهتر باشه، راه رفتن هم باهاش راحتتره.
دخترک انگشت اشارهاش را بالا گرفت و گفت: «اون کهگلای ریز داره؟»
-نه... اونکه روش بندداره و بنداش تا روی ساق میاد.
دستش دور بازوی حسام پیچید و سر کج کرد.
-وای آره، خیلی خفنه!

حسام ریز خندید و لب به اعتراض باز کرد: «نیهان چرا حرف زرنت رو درست نمیکنی دختر؟ خفن و باحال و اینا نه! حداقل بگو خوشگله»

وارد مغازه شدند و فروشنده کفشها را آورد، دخترک کفشها را که پوشید جلوی آینه به پاهایش نگاه ی انداخت و با تحسر رو به حسام گفت: «انگار دارم خواب میبینم حسام؛ من اون لباس رو پوشم با این کفش؛ از خوشی غش میکنم.»

یکدفعه ابرو کج کرد و دلنگران گفت: «راستی حسام؛ من که یه قلمم لوازم آرایش ندارم! تازه داشته باشم هم که بلد نیستم آرایش کنم!»

حسام با اخم کمرنگی تیزبینانه نگاه ی انداخت و نرم نرمک لبخند رو لبش نشست: «

راست میگی! چرا من هیچوقت دقت نکردم که تو هیچی آرایش نمیکنی؟! حالا آرایش هیچی اصلا سیبیل داری!»

گونه هایش رنگ گرفت و با خجالت لب گزید؛ آهسته به بازوی حسام مشت زد و

نگاهش را دزدید. با لبهای ورچیده گفت: «هیچم سیبیل ندارم، یخورده کرک داره همین!»

حسام شیرین و مردانه خندید؛ اگر وسط بازار نبودند حتما دخترک را در آغوش میگرفت

و گونهاش را میان دو انگشت میفشرد. میان خنده گفت: «

باشه بابا... من که چیزی

نگفتم؛ خیلی هم خوشگلی؛ غصه ی آرایشت رو نخور میفرستمت آرایشگاه. حالا هم

کفشارو اگر پسندیدی درآر تا حساب کنم».

کیف و کفش ست سفیدرنگ را خریدند و از مغازه بیرونرفتند. چند قدمی راه رفتند که

حسام ایستاد؛ دستش را داخل جیب فرو برد و کیف پولش را بیرون آورد. کارت بانکیاش را مقابل نیهان گرفت.

-برو هرچی لازم داری بخر؛ رمزش هم که میدونی.

نیهان رد نگاهش را گرفت؛ مغازه ی لباس شخصی بود .

حینی که با شرم نگاهش را میدزدید

کارت را گرفت و سمت مغازه رفت. حسام کناری ایستاده بود و پاکتهای خرید را در

دست داشت. لحظهای تنها شدن، تمام فکر و ذهنش را سمت هستی سوق میداد؛ چه

بسا که شاید هستی هم مشغول خرید باشد. خیره به نقطهای نامعلوم عمیق در فکر بود که صدای نیهان به گوشش رسید.

-خریدام تموم شد؛ ممنون.

کارت را مقابلش گرفته بود و متبسم و قدرشناسانه نگاهش میکرد؛ لبخند زد و کارت را گرفت.

-قابلی نداشت، حالا بریم شام؟ دیگه چیزی لازم نداری؟ نیهان ابروهایش را بالا داد و لبهایش را فشرد و به چپ و راست حرکت داد.

-او...م، یه چیزی بگم؟

-بگو!

-بریم خونه بگو پیتزا بیارن؛ دلم پیتزا میخواد اونم وسط سالن چهارزانو بشینم دودو لپی

بخورم؛ حوصله با کلاس خوردن و لقمه کوچیک گرفتن ندارم!

حسام لحظهای بیحرف نگاهش کرد و حینی که نفسش را با صدا بیرون میداد، سرش

را به طرفین تکان داد: «باشه، بریم».

لباس، کیف، کفش و هر چه که خریده بود را وسط اتاقنار هم گذاشت و با حظ نگاهشان کرد؛ سنگدوزیهای لباس و سگک کیف و کفش برق میزد و نیهان با ذوق لب به دندان میگرفت. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ پشت در اتاق حسام ایستاد و نفس حبس شدهاش را بیرون داد. تقهای به در زد که صدای حسام بلند شد: «بیا داخل نیهان» با احتیاط در را باز کرد و وارد اتاق شد؛ حسام لبه ی تخت نشسته بود و دستهایش را در دو طرف ستون تنش کرده بود.

-کاری داشتی؟

نیهان با تردید جلو رفت و مقابلش ایستاد؛ ناخنهایش را به هم میسائید و با صدای ضعیفی گفت: «او...م، راستش... خیلی ازت ممنونم که ... که اینارو واسم خریدی! تو خیلی خوبی حسام!»

بلافاصله و قبل از اینکه حسام فرصت جواب دادن داشته باشد، دخترک در یک آن خم شد و گونه‌اش را بوسید. خیلی سریع عقب گرد کرد و با قدمهای بلند و پرشتاب از در بیرون رفت. نگاه حسام پشت سرش کشیده شد و قهقهه زد، میان خنده صدایش را بالا برد: «خب وایسا جوابت رو بدم دختر چرا فرار میکنی؟» سر تکان داد و روی تخت دراز کشید؛ تنش داغ شده بود و جای بوسه پوستش را قلقلک

میداد. روی گونهای دست کشید و نفسش را آزاد کرد:

از دست تو نیهان!

به پهلوی دراز کشید و دستش را زیر بالش برد که عکس هستی را لمس کرد. عکس را

بیرون کشید و نگاه ی انداخت؛ با زهر خندی گفت: «دیگه شدی زن مردم؛ دیگه این

عکس زیر بالش من نباید باشه!» پلک فشرد و عکس را پاره کرد؛ تکه پاره های عکس را

وسط اتاق ریخت و به پهلوی دیگر چرخید.

با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد؛ ساعت هفت و سی دقیقه گذشته بود. کش و قوسی

به تنش داد و با رخوت از جا برخاست. سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت؛ خبری از نیهان و

میز صبحانه ی آمادهاش نبود. پشت در اتاقش رفت و تقهای به در زد: «نیهان... نیهان

بیداری؟»

صدای ضعیفی شنید: «آره، بیدارم».

آهسته در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید؛ دخترک جنینوار در خودش جمع شده بود

و پتو را تا زیر چانه بالا کشیده بود. نگاه ی به حسام انداخت و لب زد: «میشه من امروز نیام

مطب؟»

حسام ابرو در هم کشید و نزدیکش رفت؛ با سرانگشتان گونهای را لمس کرد.

-خوبی نیهان؟ چته؟ تب که نداری؟!

-خوبم؛ فقط میشه مطب نیام.

حسام سر جنباند و با نگرانی لب باز کرد: «آره نیا مطب؛ اما چی شده؟ چته؟ جایت درد میکنه؟»

نیهان بیحال و خوابآلود جواب داد: «چیزی نیست؛ خوب میشم».

حسام اما خاطرش جمع نبود و باز مصرانه گفت:

میخوای بریم دکتر؟ یا اصلا زنگ بزnm حامد بیاد هان؟»

اینبار اما نیهان با کلافگی جواب داد: «وای نه حسام؛ میگم استراحت کنم خوب میشم؛ برو دیگه!»

حسام اندکی مکث کرد و بعد نرم نرمک لبخند روی لبش نشست.

-آهان، فهمیدم! دلت درد میکنه؟

گونه های دخترک سرخ شد و لب گزید؛ پتو را روی سرش کشید و با غیظ گفت: «ای درد... حسام میری یا نه؟»

حسام نرم خندید و با صدایی که خنده در آن موج میزد لب گشود: «باشه بابا الان میرم؛

خدا بخیر بگذرونه تو همینجوریشم اعصاب نداشتی!»

باز صدای معترض و کشدار نیهان بلند شد: «حسا...م» با نیشخندی از اتاق بیرون رفت؛ چایساز و تخم مرغپز را روشن کرد؛ داخل سینی یک

لیوان چاینبات، چند خرما و تخم مرغ آبپز و کمی نان گذاشت. سینی را برداشت و پشت

در رفت؛ آهسته در زد که صدای معترض نیهان بلند شد:

تو چرا نمیری مطب؟!

-صبحونه آوردم واست!

دستگیره را فشرد؛ پتو را روی سرش کشیده بود و فقط انگشتان دستش دیده میشد که

پتو را محکم چنگ زده بود. لبش به خنده کش آمد و همانطور که سینی را روی میز

میگذاشت گفت: «نترس، پتو رو از روی سرت نمیکشم که اینقدر محکم گرفتیش!

مسکن واست میذارم روی میز غذاخوری اگر لازم داشتی اما حتما قبلش صبحونه

بخوری. هیچی لازم نداری؟ اگه چیزی میخوای بگو».

صدای نیهان زیر پتو خفه بود و لب زد: «نه!»

حسام باشهای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ خیلی زود صبحانه‌اش را خورد و لباس عوض

کرد. از در که بیرون میرفت صدایش را بالا برد: «ناهار خودم واست سفارش میدم بیارن؛ کاری

داشتی تماس بگیر. خداحافظ».

منتظر جواب نماند و از خانه بیرون رفت؛ جای خالی نیهان را توی ماشین حس میکرد.

در همین مدت کم، به بودنش عادت کرده بود؛ شاید تنها دلیلی که این روزها لبخند روی

لبش می‌آورد و غصه هایش را فراموش میکرد وجود همین دخترک تخس و چموش بود.

جلوی مطب که متوقف شد، ماشین حامد هم پشت سرش ایستاد. نگاه ی به آینه

انداخت و کمر بندش را باز کرد؛ پا از ماشین بیرون گذاشت، حامد چینی که در ماشین را میبست گفت: «صبح بخیر شادوماد... خانومت...»

حسام فوراً دستش را بالا برد و با غیظ تشر زد: «ه یس! کدوم شادوماد؟! چه خانومی؟!»

حامد متعجب پرسید: «یعنی چی؟ مگه دروغ میگم؟»

قدمی جلو رفت و همراه هم سمت مطب رفتند که حسام با لحن ملایمتری گفت: «تو که دیدی تحت چه شرایطی عقد کردیم؛ همش صوری بودی واسه اینکه دیگه کسی باج نخواد یا مزاحم نشه! وگرنه چیزی بینمون نیست و قرار بر اینه جدا بشیم.»

تای ابروی حامد بالا پرید و گفت: «نه بابا! جدی میگم؟ اراده ی پولادین میخواد! یعنی فقط همخونهاید!»

حسام بیتفاوت جواب داد: «آره، اراده ی پولادین میخواد اما نه برای من که تمام عمرم رو کنار هستی بزرگ شدم و تو مهمونیای مختلطشون .

نیهان برام فقط یه دختر بچه ی معمولیه!»

حامد لب به طعنه گشود: «پس یادم باشه منبعد به جای حسام، فردین صدات بزnm!»

به پاگرد پله رسیده بودند و حسام با اخم ظریفی گفت: «برو بابا» ...

حامد نخودی خندید و در مطبش را باز کرد که حسام به عقب برگشت و گفت: «راستی حامد...»

حامد که وارد مطب شده بود؛ به بیرون سرک کشید و نگاهش کرد.

-یه نسخه پیچ واسه رفع کبودی، جای سوختگی و این چیزا! واسه نیهان میخوام.

حامد اخم ظریفی کرد و با ارتیاب نگاه ی انداخت؛ لب زد: «باشه!»

حسام تشکر کرد و از پله بالا رفت؛ زمان به کندی میگذشت و مدام به ساعتش نگاه

میکرد. حوالی ظهر بود که طاقتش طاق شد و با رفتن بیمار، دستکشیهای پزشکیاش را

از دست بیرون آورد و با پا پدال سطل زباله را فشار داد؛ دستکشیها را انداخت و گوشی

را برداشت. شماره ی خانه را گرفت و بعد از چند بوق پیاپی، صدای نازک و ظریف نیهان، لبخند روی لبش نشانده.

-بله؟

-سلام نیهان، خوبی؟ بیحال و خوابآلود در یک کلمه جواب داد: «آره» -چیزی لازم نداری؟

-نه!

تکیه‌اش را به صندلی داد و لبخندش عمیقتر شد؛ خستگی انگار به کلی از تنش بیرون رفته بود.

-به جز آره و نه، حرفی نداری؟!

-چرا... میخوام بخوابم مزاحمم نشو!

نخودی خندید و سر تکان داد: «ای درد... زنگ بزنم ناهار بیارن واست؟!»

نیهان اما بدون تغییری در صدایش، با همان بیخیالی جواب داد: «آره»

با سرانگشتان پیشانیاش را خاراند و با لبخند کجی گفت:

اگه بگم کاری نداری لابد بازم یک کلمه میگی نه! پس فعلا...

با خداحافظی کوتاه ی تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره گرفت. حینی که منتظر بود

تماس وصل شود، با سرانگشتان روی پایش ضرب گرفته بود و انگشتها را به ترتیب روی زانو میزد.

-جونمجونم دکی جون؟!

صدای رضاگرکی بود که از آن سوی خط به گوشش رسید؛ با لبخند عمیقی لب باز کرد:

سلام رضاجون، خوبی؟»

-بخوبیت دکتر جون، جانم بفرما!

لب از لب برداشت تا جوابی بدهد که تقهای به در خورد و حامد وارد اتاق شد؛ سر

جنباند و به حامد اشاره کرد تا بنشیند؛ و در جواب رضا گفت: «یه چند سیخ جیگر و دل

و قلوه ی تازه و به قول خودت مَشتی بفرست به آدرس خونهام».

-ای به چشم... الساعه اطاعت میشه قربون. شما جون بخواه!

حسام با لبخند ملیحی جواب داد: «قربونت ممنون، لطف کردی!»

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد که حامد بر گهای سمت حسام گرفت.

-این نسخهای که خواستی؛ کاری نداری؟!

نگاهش دلخور بود و لحنش گلایه‌مند؛ حسام نسخه را گرفت و با اخم ظریفی پرسید: «چیزی شده حامد؟!»

نگاه تند و تیز حامد به او خیره شد؛ لب فشرد و با غیظ گفت: «نه!»

روی پاشنه ی پا چرخید و سمت در رفت.

-خب حرف بزن پسر؛ چیشده؟

حامد سمتش برگشت و دستش را مقابل حسام تکان داد.

-ببین حسام، کارای تو و ارتباطاتی که داری کاملاً به خودت مربوطه؛ اما اول اینکه اینقدر

تیرپ بامرامی و فداکاری برندار، بعدش منو احمق فرض نکن!

حسام سرش را به طرفین تکان داد و گنگ لب زد: «چی میگی حامد، درست بگو ببینم!»

-د به من میگی هیچی نگو، ازدواج کدومه؟ همخونهایم و فلان... بعد پماد سفارش

میدی واسه رد زخمای تنش؟! از کجا دیدی اون زخمارو؟ زنگ میزنی دل و جیگر سفارش

میدی واسش؟!

حسام از جا برخاست و قدمی جلو آمد؛ ماتزده گفت: «این چرندیات چیه حامد؟ برای

خرید لباس واسه نامزدی هستی رفته بودیم که بدنش رو موقع پرو لباس دیدم، این

ناهارم جریانش اصلا اونی که تو فکر میکنی نیست! من نه ادعای مرام و معرفت دارم نه تو رو احمق فرض کردم. حقیقت همینیه هست که گفتم!

حامد که تا چند لحظه ی پیش، عصبی و حق به جانب رو به رویش ایستاده بود؛ اخمهایش از هم باز شد و با ملایمت لب باز کرد:

بخشید؛ بد برداشت کردم!

حسام پوفی کشید و لب فشرد: «بیخیال؛ تو هم واسه مراسم عقد دعوتی؟»

-آره، مهرداد دعوتم کرد.

-خوبه.

خانه در سکوتی سنگین فرو رفته و نیهان کنار پنجره ایستاده؛ چشم به حیاط دوخته بود. روزی کسل کننده را پشت سر گذاشته و حالا با دلتنگی نگاهش خیره به در مانده بود تا حسام برسد. شیشه ی عرق کرده ی پنجره را با سرانگشتان تمیز میکرد و منتظر بود؛ نور چراغهای ماشین، از زیر در به داخل حیاط افتاد و لبخند روی لب نیهان نشست. در که باز شد بیاختیار از جا پرید و سمت اتاقش رفت؛ پشت در ایستاد و دستی به موها و یقه ی شومیزش کشید. حسام نباید اینهمه شور و شوق را در نگاهش میدید و سعی داشت علیرغم اینکه دلش بیتاب و مشتاق بود، بیخیال و آسوده وانمود کند. صدای باز

و بسته شد در به گوشش رسید و لب به دندان گرفت.

-نیهان... کجایی دختر؟ خوابی یا بیدار؟

لبخندش را قورت داد و اخم کمرنگی را جایگزین آن کرد؛ در را گشود و حینی که بیرون

میرفت صدایش را بالا برد: «خوابم اگر بودم با این سروصدای تو بیدار شدم!»

حسام پاکتهای میوه را روی میز غذاخوری گذاشت و سمت نیهان برگشت.

-علیک سلام، خوبی؟

نیهان وارد آشپزخانه شد و سیب زردی را از داخل پاکت برداشت.

-سلام، بد نیستم. شام نگرفتی؟ من هیچی درست نکردم!

حسام با لبخند پلک زد و گفت: «فدای سرت... زنگ میزنم بیارن. یا میخوای بریم بیرون؟»

دخترک سیب را زیر شیر آب گرفت و شست؛ گازی به سیب زد و با دهان نیمه پر جواب

داد: «او...م، بریم بیرون خوبه، اما رستوران نه؛ هوس دیزی کردم با دوغ و پیاز بعدشم یه دو

سیب نعنا!»

حسام اخمهایش را در هم کشید و متعجب لب باز کرد: «

نیهان! شب دیزی آخه؟! دیزی

به کنار... دو سیب نعنا چیه اونوقت؟! قلیون میکشی تو؟» -وا مگه چی میشه شب دیزی

بخوری؟ قلیونم خب آره، گاه ی وقتی، تفریحی جایی برم بدم نمیدا!

حسام با تشر شیرینی سر تکان داد: «برو بابا؛ یه کف دست بچه واسه من دوسیپ نعنا میخواد!»
 ابروهایش را بالا انداخت و تهدیدوار انگشتش را مقابل صورت نیهان تکان داد: «نیهان دیگه نشنومآ!»

لب ورچید و گفت: «خب حالا... نگفتم که بشینیم پا منقل و وافور؛ گفتم قلیون!»

اینبار حسام چشم درشت کرد و نه یب زد: «باریکلا...»

حرفا میشنوم! خجالت نکش...

اونم پیشنهاد بده!»

نیهان پقی خندید و حسام زیر لب زهرماری آهسته گفت.

–جون من حسام؛ تا حالا سیگار میگار نکشیدی؟!

حسام حینی که کُتش را از تن بیرون میآورد با اخم ظریفی پرسید: «تو کشیدی؟»

دخترک ابرو بالا انداخت: «نه بابا... نه اینکه اصلاً منو چند بار سوزوند، کلاً بدم اومد ازش.»

لبخند کجی سوک لب حسام نشست: «خوبه! اما من اوایل که اومده بودم خونه ی دادفر،

گاه ی وقتا یواشکی سیگار میکشیدم. یه روز دادفر سیگار رو دستم دید؛ وایساد رو به

روم و چند لحظه فقط نگام کرد. بعد یکی خوابوند زیر گوشم و گفت من آوردمت اینجا

که آینده ی روشنی داشته باشی وگرنه اگه میخوای از این غلطا بکنی، برو همونجایی که بودی!

منم خب قول دادم تکرار نکنم.»

این را گفت و سمت اتاقش رفت؛ نگاه نیهان به دنبالش کشیده شد و صدایش را بلند کرد.

-تو که داری لباس عوض میکنی! مگه نگفتی بریم بیرون؟!

صدای بسته شدن در اتاق بلند شد.

-نه... با پیشنهادی که دادی کلاً منصرف شدم. زنگ میزنم پیتزا بیارن.

نیهان گازی گنده به سیب زد و هر دو لپش پر شد؛ با خود زمزمه کرد: «کاش توو همون

خیابونا بزرگ میشدی، آی الان در و تخته با هم جور بودیم!» و بعد به فکر احمقانه ی

خودش پوزخندی زد؛ سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، نگاه ی به بیرون انداخت. هوای

بیرون، سرد و مهآلود بود؛ حسام با ست گرمکن سورمهای رنگش از اتاق بیرون آمد و

همانطور که سمت آشپزخانه میرفت پرسید: «چای میخوری؟!»

نیهان پرده را انداخت، سمت آشپزخانه آمد و بیان که جواب حسام را بدهد گفت: «

جون سگ داشتم من، الان به این هوا نگاه میکنم میگم چطور بعضی شبا رو تو

خیابون صبح میکردم و ننُ مردم؟! بدترین شب عمرم میدونی چه شبی بود؟»

حسام چایساز را روشن کرد و دو فنجان روی میز گذاشت.

-چه شبی؟!

نیهان صندلی را عقب کشید و نشست؛ ذهنش پر کشید به آن شب سرد و دهشتناک.

-یه شب برفی، گرسنگی و سرما جوری بهم فشار آورده بود که دلم میخواست هر کاری

کنم تا یه غذای گرم و یه سقف بالای سرم داشته باشم .
نگام افتاد به خیابون... آخر شب

بود و گاهی وقتی ماشین رد میشد؛ رفتم کنار خیابون و ایسادم، خودمم نمیفهمیدم دارم
چکار میکنم! یه ماشین جلو پام ننگه داشت؛ راننده یه مرد جالفتاده بود و چهل به بالا
بهش میخورد. در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم.

سیب نیمخورده را نگاه ی انداخت و بین انگشتها چرخاند؛ با تلخند ادامه داد: «مرتیکه
دهنش باز شده بود به شر و ور گفتن؛ که چه خوشگلی و دلبری و کوفت و زهرمار...
دستش که چرخید سمتم، حالت تهوع گرفتم انگار! یهو دلم خواست وسط همون برف
باشم و تا صبح از گرسنگی جون بک‌نم اما کنار اون آشغال نباشم. مثل سگ هار پریدم
بهش و داد و بیداد راه انداختم که خفه شو و بزن رو ترمز... یهو طرف قاط زد! گُرخید
اصلاً... ماشین رو ننگه داشت و با چک و لگد شوتم کرد بیرون. توتو نمیری با اینکه...
حسام فنجان پر از چای داغ و تازهدم را جلوی نیهان گذاشت و کلامش را بُرید: «آ... ی
آی دختر... زدی کانال کوچه بازاری همینجوری داره واسه خودت حرف میزنی! گرخید،
چک و لگد، شوتم کرد یعنی چی؟! زبونم مو درآورد بسکه گفتم درست حرف بزن!
خوبی آ... یهو قاط میزنی!»

ابروهای نیهان بالا پرید و بهت زده صدایش را کش آورد: «چی؟! چی گفتی حسام؟ گفتی قاط میزنی!»

بلافاصله قهقهه ی دخترک خانه را پُر کرد و حسام با خندهای نرم، سر تکان داد: «آخرشم من لحنم عوض میشه؛ تو عوض بشو نیستی!»

نیهان ساعتها روی صندلی آرایشگاه نشسته و کلامی حرف نزده بود؛ آرایشگر از دوستان شریفه خانوم بود و حسام تا لحظه ی آخر که دخترک را به آرایشگاه رسانده بود، تأکید داشت زیاد صحبت نکند تا ناخواسته لحنش لوطیوار نشود .
مراسم عقد هستی و مهراد تا ساعتی دیگر برگزار میشد. آرایشگر قدمی عقب رفت و با لبخند عمیقی گفت: «خب ...

حالا بلند شد و خودتو ببین؛ قول میدم خودت رو شناسی!»

نیهان از جا برخاست و به پشت سر نگاه کرد؛ دهانش از تعجب باز مانده بود و پلک نمیزد! ابروهای ساده و بیحالتش حالا کمانی و مرتب بود، لبهایی که با آن رژ یاسی کمرنگ، زیباییشان به چشم میآمد و چشمهایش درشتتر از همیشه به نظر میرسید.

موهایش با بافت زیبایی حالت داده شده بود؛ زیر لب و نامحسوس زمزمه کرد: «ایول...

دمت گرم!»

-راضی هستی عزیزم؟! -

با تک سرفهای خودش را جمع و جور کرد و رو به آرایشگر گفت: «آره، ممنون عزیزم؛ خیلی باحاً...»

به سرعت حرفش را قورت داد و با لبخند ملایمی ادامهداد: «یعنی... خیلی قشنگ شده مرسی!»
نفشش را بیرون داد که دختر جوانی وارد سالن آرایش شد و گفت: «آقای فره یخته

تشریف آوردن، آمادهای عزیزم؟»

-بله، آمدهام.

سمت پالتو و شالش رفت و پالتو را روی همان لباس مجلسی و بلند پوشید؛ شال را به آهستگی روی سر انداخت و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه بیرون رفت.

ماشین حسام، مقابل آرایشگاه بود؛ به محض اینکه داخل ماشین نشست، با ذوق رو به

حسام گفت: «دمت گرم حسام، خودمو نشناختم جون تو!»

خیلی عوض شدم نه؟!»

حسام اما با اخمی غلیظ، نیم نگاه ی انداخت و حینی که ماشین را روشن میکرد؛ آهسته جواب داد: «آره، عوض شدی!»

تمام ذوق دخترک کور شد و مثل توپی که سوزن زده باشی؛ به یکباره روی صندلی وا

رفت و به بیرون خیره شد. در دلش اما تقلا داشت که ناراحت نباشد و حسام را درک

کند؛ یحتمل امشب برایش از سختترین شبهاست. سرش را چرخاند و به حسام خیره

شد که نگاهش به خیابان بود و فکش را منقبض کرده بود؛ رگهای شقیقه‌اش برجسته

بود و نبض میزد. دانه های ریز عرق را میشد روی پیشانیاش دید و رگه هایی قرمز رنگ در سفیدی چشمهایش. سوک لب به دندان گرفته بود و با حرص میجوید. آهسته لب زد: آهنگ بذارم حسام؟»

حسام بدون اینکه نگاه ی بیاندازد با تحکم جواب داد: «نه آهنگ بذار، نه حرف بزن!» شاید اگر هر موقعیت دیگری جز این بود؛ نیهان لب به اعتراض باز میکرد، اما امشب نه! ناچار سکوت کرد و چشم به خیابان دوخت.

ماشین حسام مقابل منزل دادفر متوقف شد و هر دو پیاده شدند؛ ورودی در با طاقی از گل تزئین شده و مردی با کتشلوار مشکی ایستاده و خوشآمدگویی میکرد. سر تا سر حیاط و بین درختها و بوته های شمشاد ریسپندگی بود.

مسیر ورودی تا ساختمان

خانه مشعلهای پایهبند گذاشته شده بود.

نیهان دستش را دور بازوی حسام حلقه کرد تا کمی روی راه رفتنش با آن کفشهای پاشنه بلند تمرکز داشته باشد؛ نگاه ی به ساختمان خانه انداخت که سر و صدای موسیقی و سوت و کف به گوش میرسید.

«شهرام بهرام ندارن اینا؟! زنونه مردونه یجاست؟ حسام بیآن که نگاهش کند لب زد: «آره یجاست!»

و بعد بازویش را از حصار دست ظریف دخترک آزاد کرد؛ وارد ساختمان شدند؛ سالن پر بود از میزهای فلزی گرد و کوچک و صندلیهایی در اطراف. روی میزها انواع میوه، شیرینی و نوشیدنیها چیده شده بود.

حسام مشغول احوالپرسی با مهمانان بود. همقدم با هم سمت جایگاه عروس و داماد رفتند با هستی و مهراد و شریفخانوم که کنار عروس ایستاده بود احوالپرسی کردند. هستی که نیهان را با آن ظاهر آراسته و زیبا کنار حسام دید، با لبخند رو به نیهان گفت: «تو خیلی خوششانسی که حسام وارد زندگیت شد! حتی به عنوان یه همخونه؛ من اگر شانس تو رو داشتم الان مراسم عقدم توی جزایر قناری باید برگزار میشد!»

نیهان لبخند دندانمایی زد و سر کج کرد: «شانس نیست اسمش عزیزم؛ لیاقته!»

لبخند روی لبهای هستی ماسید و چشم درشت کرد که حسام معترض لب زد: «نیهان...ن!»

دخترک شانه بالا انداخت و با بیخیالی گفت: «چیزی نگفتم که!»

حسام به زحمت لبخند زد و رو به هستی و مهراد، معذرت خواهی کوتاهی کرد؛ مچ دست دخترک را گرفت و با قدمهای بلند از عروس و داماد فاصله گرفتند. با دندانیهایی کلید شده، زیر لب غرید: «نیهان نمیتونی لال بشی؟! رسماً بهش گفتم بیلیاقت!»

نیهان اخمآلود، لب ورچید و جواب داد: «من که گفتم اگه پیام کسی حرف بزنه بیجواب نمیذارم!»

-بیخود! برو یه جا بشین؛ یه ساعت آتیش نسوزون تا برگردیم خراب شدمون!
نگاه ناآشنا و غریب نیهان، دور تا دور سالن گشت و با دیدن تنها شخص آشنا میان
مهمانها، لبخند روی لبش نشست. از حسام جدا شد و سمت حامد رفت که به تنهایی
روی صندلی نشسته و به صفحه ی گوشیش خیره بود.

-به سلام حامد خان!

حامد نگاهش را بالا گرفت و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست؛ با اندک تأملی لبخند
نرمی روی لبهایش آمد و پرسید: «نیهان خودتی؟»

پ- نه پ... بدل نیهانم!

تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که روی صندلی نزدیک حامد مینشست؛ خطاب به
او که با لبخند عمیقی چشم به صورتش دوخته بود گفت:
خب حالا... نخوری ما رو؛ چشاتو درویش کن!
حامد با تک خندهای نگاه از او برداشت و لب باز کرد:
حسام کجاست ندیدمش؟!

نگاهشان بین جمعیت چرخید؛ کمی آن طرفتر بین مهمانها، حسام با همکلاسی
قدیمی دوران دانشگاه صحبت میکرد.

مانلی نگاه ی به سر تا پای حسام انداخت؛ کتشلواری کاربنی به تن داشت و چشمهای

آبی او انگار بیشتر از هر وقتی گیرایی داشت و صورتش با آن موهای مجعد و خوش

حالت جذابتر بود. سر کج کرد و با لحنی پر از ناز لب از لب برداشت: «بینم حسام،

هنوزم میخوای ایران بمونی؟ چرا به پیشرفت فکر نمیکنی؟ به سوئد!»

حسام با تک خندهای جواب داد: «سوئد؟! مگه اقامت و مشغول به کار شدن تو یه کشور دیگه

به همین راحتی؟!»

مانلی تای ابرویش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

«اگر آشنا داشته باشی اونجا، آره! تو فقط مدرکت رو معادلسازی کن و فکر اومدن

باش؛ تمام کارهای اون طرف با من! حسام صندلی مقابل مانلی را عقب کشید و روی آن

نشست؛ تکیه به صندلی زد و پا روی پا انداخت. نگاهش به هستی بود که خنده روی

لب داشت و با مهراد گرم صحبت بود؛ کنار گوش هم پچپچ میکردند و میخندیدند.

وقت هدیه دادن به عروس و داماد بود؛ دستش را داخل جیب کت فرو برد و جعبه ی

کادویی کوچک را که برای هستی گرفته بود، لمس کرد .

دیگر دلیلی برای ایران ماندن نداشت!

رو به مانلی گفت: «باشه، من کارامو رو به راه میکنم.

میام سوئد!»

مانلی ماترده نگاه ی انداخت و رفته رفته لبخند عمیقی روی لبهایش نشست.

ابروهایش بالا پرید و با خوشحالی آمیخته به تعجب گفت: «خوبه! این عالیه... فکر

میکردم مثل همیشه بهم بگی نه! مطمئنم وقتی بیای اونجا از تنها چیزی که پشیمون میشی اینه که چرا زودتر نیومدی؟!»

حسام از جا بلند شد و با لبخندی تصنعی گفت: «هر موقع کارام درست شد باهات هماهنگ میکنم برای اومدن»

مانلی هم از جا برخاست و دستپاچه گفت: «شمارمو داری؟!»
دست توی جیب برد و کارت ویزیتش را بیرون آورد.
کارت را میان دو انگشت سبابه و میانی گرفت و گفت: «این شماره ی من، یه تک بزن!»

کارت را به مانلی داد و سمت عروس و داماد رفت. جعبه ی کوچک مخملی را از داخل جیب بیرون آورد؛ زنجیر و پلاکی که روی آن اسم هستی حک شده بود را برداشت. بغضی که ساعتها مهمان گلویش بود را فرو خورد و چند پلک پیاپی زد تا خیسی چشمهایش احساس نشود. به زحمت لبخند زد و سمت هستی رفت؛ صدای کف زدنهایش به گوش میرسید. رگهای شقیقههایش نبض میزد و سرش بشدت درد گرفته بود؛ مقابل هستی ایستاد، عطر سرد و ملایمی که خاص هستی بود همیشه در چند قدمیاش

حس میشد؛ مشامش را پر کرد. نگاهش را از صورت زیبا و خندان هستی گرفت و زنجیر را دور گردنش انداخت؛ قفل کوچکش را که بست، پیشانیاش را بوسید و لب زد: «مبارک باشه، خوشبخت بشی!»

لبهایش میلرزید؛ اشکهایی لجوج و سرتق پشت پلکهایش بیقراری میکردند برای سرازیر شدن. نگاه هستی به رگه های سرخ چشمان حسام خیره ماند و لبخند روی لبش یخ بست؛ با نگرانی لب زد: «خوبی حسام؟» - فقط سرم درد میکنه، اگه اجازه بدی من برم... منتظر جواب هستی نماند و سمت مهراد چرخید؛ صورتش را بوسید و با لبخندی کمرنگ تبریک گفت. از جمعیت اطراف عروس و داماد فاصله گرفت و نگاهش دور تا دور سالن به دنبال نیهان چرخید؛ با دیدن نیهان، چشم درشت کرد با غیظ لب به دندان گرفت. دخترک روی صندلی رو به روی حامد نشسته بود و سیب درشت قرمزی را دندان میزد و حین صحبت با حامد میخندید!

با قدمهای بلند سمتشان رفت و تشر زد: «معلوم هست کجایی تو؟! جمع و جور کن بریم». نیهان خندهاش را جمع کرد و متعجب گفت: «ولی هنوز که ...» با نه یب حسام، صدا در گلایش خفه شد.

-بهت میگم آماده شو بریم!

نیهان، ناچار از جا برخاست و مقابل نگاه ماتزده ی حامد، به دنبال حسام رفت؛ حین راه

رفتن، پالتو را پوشید و از ساختمان بیرون رفتند. باد سرد و سوزناکی به پوست صورتش خورد و تنش لرزید؛ سرش را در یقه ی پالتو فرو برد و غرولند کرد: «یواشتر برو خب، الان میخورم زمین با این کفش!»

حسام اما بیتوجه به نیهان از حیاط بیرون رفت؛ ماشین را روشن کرده بود که نیهان خودش را رساند و در را باز کرد. همانطور که نفس نفس میزد و توک بینایش از سرما سرخ شده بود، در را بست. ماشین با تیکآف از جا کنده شد و حسام که مثل انباری از باروت، تنها منتظر جرقهای برای انفجار بود با فریادی تمام عصبانیتش را سر دخترک خالی کرد.

-تو کنار حامد چه غلطی میکردی ها...ن؟! نشستی کنارش ه ر ه ر میکنی؟! سیب بلد نیستی مثل آدم پوست بگیری، تیکه کنی بخوری که وسط جمعیت دهنتو مثل اسب آبی باز میکنی؟!

نیهان سرش را در یقه فرو برده و خودش را جمع کرده بود که حسام بازویش را کشید.

-با توام... کری؟ با حامد چی میگفتین به هم؟!

نیهان ماتزده و با مظلومیت حسام را نگاه کرد؛ اصلاً آن آدمی که همیشه میشناخت

نبود! بازویش را عقب کشید و آهسته لب زد: «هیچی»!

-خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم؟! تا وقتی سمت به عنوان همسر تو شناسنامه ی

منه، حواست به رفتارت باشه. طلاق که دادم بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن!

نیهان باز هم دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد؛ به خودش قول داده بود، یک امشب را ب'رهای سر به زیر باشد و زباندرازی نکند. مراعات حال آشفته ی حسام را میکرد و لب از لب برنمیداشت. ماشین مقابل خانه متوقف شد؛ حسام اخمآلود، کلید خانه را سمت نیهان گرفت.

-بگیر برو تو!

دخترک نگاه ی به کلید توی دست حسام انداخت و پرسید: «مگه تو نمیای؟!»

-نه!

با تأنی کلید را برداشت و از ماشین پیاده شد؛ صدای جیغ لاستیکهای ماشین روی آسفالت بلند شد. نیهان نگاه غمبارش به انتهای کوچه و رفتن حسام مانده بود که صدای غرش ابرها بلند شد و لرز به تنش انداخت؛ بغض آسمان ترکید. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد؛ سلانه سلانه سمت خانه رفت. باران شدت گرفته و شلاقوار میبارید؛ صدای کوبیده شدن قطرات درشت باران بر تن زمین، شیشه ی پنجره ها و رعد آسمان به گوش میرسید. فضای تاریک خانه هر از گاه ی با برخورد ابرها به یکدیگر، کمی روشن میشد. سمت اتاقش رفت و چراغ را روشن کرد، نگاه ی به آینه انداخت و پوزخندی زد.

چقدر برای این ظاهر آراسته و اولین مهمانی ذوق داشت!

دوش گرفت و با بلوز شلوار

راحتی و گرمی که به تن داشت، روی کاناپه دراز کشید؛ دلوپس حسام بود و خواب به چشمانش نمی‌آمد. ساعت از سه ی نیمه شب گذشته بود که صدای بر هم کوبیده شدن در، دخترک را از جا پراند. سمت در سالن دوید و چند قدمی فاصله داشت که در باز شد؛ با دیدن حسام حینی کشید و دستش را مقابل دهان گرفت .

آهسته لب زد: «حسا...م!»

موهای خیس و ژولیده ی حسام و لباسهای چسبیده به تنش خبر از پیاده‌روی زیر باران را میداد. کتش را روی دوش گرفته و یقه ی پیراهنش پاره بود. جلوتر که آمد روی گونه و پیشانیاش کبود شده و ردی از خون دیده میشد. انگار اصلاً نیهان را نمیدید و با چشمهایی نیمهباز تلو تلو میخورد؛ با عبورش از کنار نیهان، بوی تند سیگار در مشام دخترک پیچید. بدون اینکه حتی کفشها را درآورد سمتاتاقش رفت و با لباسهای خیس روی تخت افتاد.

نیهان آب دهانش را فرو برد و کنار درگاه اتاق ایستاد؛ چشم به حسام دوخته بود و جرأت نزدیک شدن نداشت. در دل به خودش نه یب زد:

از چی میترسی دختر؟! تو که

کتکخورت ملسه! نهایتش اینه چک و لگدت بزنه... برو جلو ببین چه مرگشه؟! با احتیاط جلو رفت و صدا زد: «حسام... حسام جان...»

جوابی نداد؛ بغض گلوی دخترک را میفشرد. دستش سمت بازوی حسام رفت و آهسته
تکان داد: «حسام... حسام صدامو میشنوی؟!»

صدایی گنگ و نامفهوم که بیشتر شبیه ناله بود شنید؛ دست روی گونه ی حسام گذاشت.

پوستش داغ بود، داغ و سوزان! اشک روی گونه های دخترک غلتید و هراسان سمت
گوشی تلفن دوید. مضطرب و با عجله، شماره ی حامد را گرفت. بعد از چند بوق پیایی صدای
خوابآلود در گوشش پیچید.

-الو... بله؟!

نیهان با صدایی مرتعش، میان گریه لب باز کرد: «حامد جون مادرت پاشو بیا... حسام حالش
خیلی بده!»

-نیهان تویی؟ چیشده؟!

-حسام تا الان بیرون بوده، فکر کنم دعوا کرده... نمیدونم!

ولی الان تب داره حالش بده بیا.

-باشه... باشه اومدم!

تماس را قطع کرد و سمت اتاق رفت؛ تا رسیدن حامد باید کاری میکرد. پشت دستها

را روی گونه هایش کشید و بغضش را مهار کرد. نزدیک حسام رفت و کفش و جورابها را

از پاهایش بیرون کشید؛ دکمه های پیراهنش را باز کرد.

روی گردن و سینهایش قرمز و

جای خراشیدگی بود؛ لحظهای نگاهش رو سینه یعضلانی و ستبر حسام ثابت ماند؛ لب گزید و دلش لرزید اما فوراً نگاهش را دزدید و سعی کرد پیراهن خیس را از تنش بیرون آورد. دستهای ظریف و کوچکش توان حرکت دادن جسم سنگین او را نداشت؛ ملتسمانه گفت: «حسام... حسام صدامو میشنوی؟ یه تکونی بخور، بذار پیراهنو درآرم... حسام!»

فقط ناله های خفیف حسام را میشنید؛ دست از تقلا برنداشت. با کمی از این پهلوه به آن پهلوه گرداندن حسام، پیراهن را از تنش جدا کرد؛ پتو را تا روی گردنش بالا کشید و

حوله ی کوچکی برداشت. نم موهایش را میگرفت که صدای زنگ خانه بلند شد؛ سراسیمه سمت آیفون دوید و با دیدن تصویر حامد، فوراً کلید را فشرد و در باز شد. طولی نکشید که حامد وارد خانه شد.

-کو؟ کجاست؟ مگه با هم نیومدین خونه؟!

نیهان سمت اتاق اشاره کرد.

-بیا اینجا! منو رسوند خودش رفت. انگار بیرون کتک کاری کرده؛ سر و بدنش خراشیدگی و کوفتگی داره!

حامد وارد اتاق شد و نیهان گفت: «من میرم بیرون، کاری داشتی صدام بزن».

از اتاق بیرون رفت و روی مبل به انتظار نشست؛ نیم ساعتی طول کشید تا در اتاق باز

شد. از جا پرید و دستپاچه پرسید: «چیشد؟ حالش خوبه؟» حامد نفسش را بیرون داد و گفت: «بهتره، نگران نباش؛ فقط سرماخورده!»

اخماًلود سمت نیهان آمد و با کلافگی پرسید: «بینم چون با من حرف میزدی، میخندیدی ناراحت شد و دعواتون شد؟»

نیهان لب کج کرد و جواب داد: «نه، یعنی آره. تو مسیر باهام دعوا کرد، بعدم منو رسوند خونه و خودش رفت!»

حامد همراه با نفس سنگین و پر صدایی بیرون میداد لب باز کرد: «چه میدونستم اینجوری میشه؛ به من گفته بود که هیچ حسی بهت نداره و همه چی صوری بوده.

گفت میخواد طلاق بده، از کجا بدونم باهات حرف بزنم، بخندم اینجوری غیرتی میشه؟!»

نیهان از حرفهایش دلخور شد؛ این که گفته بود هیچ حسی به او ندارد و طلاقش

میدهد، حرصش را بالا آورده بود. با غیظ جواب داد:

«نخیرم، واسه من غیرتی نشده!»

هستی ازدواج کرده، ناراحته سر من بدبخت خالی کرد»

به دنبال این حرف نگاهش به حامد خیره ماند که گنگ و مبهم چشم به او دوخته بود؛

ابرو در هم کشید و لب زد: «چی؟! به خاطر ازدواج هستی ناراحته؟!»

دخترک لب به دندان گرفت و مضطرب گفت: «اوخ، سوتی دادم! سر جدت هیچی نگي بهت گفتم! بیچاره میشم!» - هستی رو دوست داشته؟!

نیهان مسترس لب گزید: «ه یس! نشنوه بابا» ...

-جواب منو بده نیهان؛ اون نمیشنوه! اینقدر مسکن زدم بهش که الان توپ بترکونی بیدار نمیشه».

نیهان نیمنگاه ی به در بسته ی اتاق انداخت و سر جنباند: «آره خب، اما هستی بهش

گفته من مهاد رو دوست دارم. اینم تریپ معرفت برداشته و این دو تا رو بهم رسونده!

الانم خودش مونده وسط واویلا و حالش شده این»...

حامد زیر لب با تأسف زمزمه کرد: «که اینطور!»! لحظهای سکوت حاکم شد و حامد نگاه ی به پنجرهانداخت؛ هوا گرگ و میش بود و نرم

نرمک رو به روشنی میرفت. دامن سیاه شب، پس میرفت و آفتاب قدم پیش میگذاشت.

-من برم شبانهروزی داروهاشو بخرم بیارم. بعدش برم خونه استراحت کنم.

-دمت گرم حامد؛ نبودی نمیدونستم چه گ لی به سر بگیرم؟!

یقه ی کاپشن چرمیاش را مرتب کرد و با لبخند ملایمی جواب داد: «کاری نکردم، انجام وظیفه بود. فعلاً»...

با رفتن حامد، نیهان سمت اتاق رفت؛ لباسهای حسام عوض شده بود و معصومانه در

خواب عمیقی فرو رفته بود. لبه ی تخت نشست و خیره به آن صورت مهربان و غرق در

خواب شد؛ دستش لرزان و با احتیاط سمت موهای خوش حالت و مجعد حسام رفت.

پنجه میان موهایش فرو برد و دستش به نرمی از کنار شقیقه سر خورد تا روی گونه؛ تبش خیلی کمتر شده بود. دستش سمت چانه‌اش رفت؛ با شست به نرمی روی لب

زیرین حسام کشید و لبخند کجی سوک لبش نشست. زمزمه کرد: «خدایی حسام از صدتا پسر کثیف بدترمآ نه؟!» ریز ریز خندید و باز ادامه داد: «حالا که اینجوری گیج و غرق خوابی چرا باهات حرف نزنم؟ چرا نوازشت نکنم؟ وقتی که تو بیداریت این حرفا، این نوازشها ... محاله، محال...ل!»

میهمانی ناخوانده در گلویش نشست و نفسش را سنگین کرد؛ دست روی قلب حسام گذاشت و با صدایی مرتعش و متحسر لب زد: «این قلب مهربون برای من نمیتپه اما خیلی دوشش دارم؛ کاش یه گوشه‌های از این قلب جا داشتم و برای من بود».

آه ی بیرون داد و دست حسام را گرفت.

—حسام اگه بدونی چقدر خاطرت رو میخوام، بخدا که نمیدونی! د آخه با مروت با خودت نگفتی این دختر توو تمام عمرش حتی یه بار طعم محبت نچشیده، کسی هواشو نداشته، اینجوری محبت بینه اسیر میشه؟! کاش اینقدر خوب نبود، کاش اینقدر هوامو نداشتی! دلم میخواد تا ابد کنارت باشم اما نمیشه؛ تو نمیخوای، خب حق داری... منه در به در و آواره رو چه به دکتر مملکت؟!

قطره اشکی روی گونهاش سُرید و دست حسام را بالا برد، بوسه ای نرم روی سرانگشتانش نشانده و ادامه داد: «هر بار که میگی میخوای بری دنبال بابام بگردی، میخوای به اصطلاح سر و سامونم بدی و بفرستی رد کارم، جیگرم آتیش میگیره. انگار قراره برم سلاخی بشم چون تو... کاش اون روز هیچوقت نرسه!» صدای زنگ آیفون، رشته ی کلامش را برید و از جا برخاست.

آفتاب سرد صبح زمستانی، روی دیوارها نشسته و به داخل حیاط سرک میکشید که حامد پاکت داروها را دست نیهان داد و رفت؛ دخترک با خستگی روی کاناپه دراز کشید و پلک روی هم گذاشت.

نگران حال حسام بود و خواب راحتی نداشت؛ مدام بیدار میشد و تبش را چک میکرد. حدود ساعت ده صبح بود که قابلمه ی کوچکی روی اجاق گذاشت و کمی سوپ بار گذاشت؛ دستی به سر و روی خانه کشید و منتظر بیدار شدن حسام بود اما خبری نشد. ناچار سمت گوشی رفت و شماره ی حامد را گرفت؛ صدای خشدار و بیرمق حامد به گوشش رسید: «جانم؟»

-الو حامد... این حسام مثل خرس افتاده رو تخت تکون نمیخوره! اشکالی نداره؟
حامد آن سوی خط، نرم خندید و گفت: «دختر خوب، منم مطب نرفتم تا الان خواب بودم؛ چه برسه به حسام که مریض بوده و کلی هم مسکن بهش تزریق کردم. هیچ

اشکالی نداره، بذار بخوابه. منم الان میام اونجا وضعیتش رو چک میکنم.»

-آخه از دیشب هیچی نخورده که!

-نگران نباش، دیشب بهش سُرُم زدم همون کافیه!

نیهان سر کج کرد و لب زد: «آها، باشه.»

حامد طعنه‌آمیز و با تحسر گفت: «خوش به حال حسام!»

دخترک ابرو بالا پراند و متعجب پرسید: «وا ... آشو لاش شدنم خوش به حال گفتن داره؟!»

حامد با لحنی آمیخته به خنده جواب داد: «نه! اینکه یه پرستار مثل تو داره که تا این

حد نگرانشه خوش به حال گفتن داره!»

نیهان پوفی کشید و بیحوصله گفت: «یه چیزیت میشه! حامد! خوبه خواب بودی

اینقدر پر حرفی کردی... فعلا خداحافظ»

بعد از قطع تماس، سمت اتاقش رفت و لباس عوض کرد، شومیز چهارخانه ی سورمهای

قرمز و شلوار جین، موهایش را بافت و از یک طرف روی شانهاش انداخت.

ساعتی بعد، حامد از راه رسید و دخترک به استقبالش رفت. حامد حینی که کفش

درمیاورد با دیدن نیهان لبخند زد و گفت: «سلام مادمازل!»

نیهان ابرو در هم کشید و پرسید: «چیچی زل؟»

حامد با تک خندهای جواب داد: «مادمازل؛ همون دوشیزه!»

نیهان ابرو بالا انداخت و زیر لب آهان گفت؛ وارد سالن شدند که نیهان گفت: «چای میخوری یا قهوه؟»!

حامد سمت اتاق میرفت و گفت: «قهوه لطفا!»

این را گفت و وارد اتاق شد؛ نیهان سمت آشپزخانه رفت و قهوه‌ساز را روشن کرد.

فنجانهای قهوه را روی میز می گذاشت که حامد وارد آشپزخانه شد.

—حالش خیلی بهتره، جوابمو داد صداش زدم؛ الاناست که بیدار بشه.

این را گفت و صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست که نیهان لب باز کرد: «سالن مینشستی، میاوردم اونجا!»

—خوبه همینجا

نیهان مقابلش نشست، حامد لبخند کمرنگی زد و پرسید:

دوشش داری؟!

دخترک با ارتیاب نگاه ی انداخت و لب زد: «کیو؟ چیو؟»!

—حسام رو میگم؛ دوشش داری؟

دل دخترک فرو ریخت و تپشهای قلبش تندتر اما باظاهری آرام، لبخند کجی زد و با

بیخیالی جواب داد: «هه! نه بابا... منه بیسواد و بیکس و کار رو چه به دکتر؟»!

—خب درس میخونی! مثل خودش؛ مگه گذشته ی حسام مثل تو نبوده؟ حمایت شده،

تلاش کرده درس خونده رسیده به اینجا!

نیهان دست زیر چانه گذاشت و لب کج کرد: «نمیدونم، تا حالا بهش فکر نکردم».

حامد دستهایش را روی میز گذاشت و با اطمینان به چشمهای دخترک خیره شد و گفت: «اما بهش حتما فکر کن! منم حمایت میکنم».

صدای سرفه های پی در پی حسام، رشته ی کلامشان را برید و هر دو از جا برخاستند.

حسام روی تخت نشسته بود و مدام سرفه میکرد؛ صورتش از شدت درد گلو جمع میشد. دست حامد روی شانهایش نشست و گفت: «حالتچطوره حسام؟ درد داری؟!»

میان نفسزدنها و سرفه ها به سختی لب باز کرد: «گلویم خیلی درد میکنه، تمام تنم کوفتهاس!»

-پسر خوب، توو بارون زمستون خیس شدی بدون لباس گرم؛ همین که زندهای معجزهاس، درد که طبیعیه!

نیهان بلافاصله گفت: «چیزی میخوری واست بیارم؟» حسام نگاهش را بالا گرفت و نیهان را دید؛ چشم ریز کرد و ابرو در هم کشید، با حرص لب به دندان گرفت.

حامد نگاه ی به نیهان انداخت و آهسته سر جنباند؛ با نگاهش به نیهان فهماند که اتاق را ترک کند. دخترک گنگ و ماتزده، سر به زیر انداخت و بیرون رفت؛ روی کاناپه نشست.

با دستها صورتش را پوشانده و عمیق در فکر بود؛ حسام هنوز از او دلخور بود؟!

طولی نکشید که حامد از اتاق بیرون رفت؛ سراسیمه سمتش رفت و پرسید: «چیشد؟ بهتره؟!»

حامد اما با اخمهایی در هم تنیده، نیم نگاه ی به نیهان انداخت و لب زد: «خوبه! فعلا خداحافظ...»

سمت در، قدم تند کرد و نیهان به دنبالش: «عه وا... صبر کن بینم، چی گفت بهت؟! حامد!»

-چیزی نگفت؛ خداحافظ!

بیآن که نگاهش کند این را گفت و از در بیرون رفت .

نیهان هاج و واج رفتنش را

نظارهگر بود و با بسته شدن در، سمت آشپزخانه رفت .

کمی از سوپ را داخل ظرف کشید

و وارد اتاق شد. حسام به پهلو و پشت به در، دراز کشیده بود. ظرف سوپ را روی

پاتختی گذاشت و مردد لب باز کرد: «حسامجان واستسوپ آوردم»

-نمیخورم، برو بیرون!

نیهان با استیصال اصرار کرد: «پاشو دیگه، از دیشب تا حالا چیزی نخوردی.»

بار دیگر و اینبار با لحنی تندتر نه یب زد: «گفتم نمی... خورم! برو بیرون...»

-میدونم ناراحتی، میدونم از چی ناراحتی اما اگه غذا...

با صدای بلند حسام، حرف در دهانش ماسید و قدمی به عقب برداشت. حسام روی

تخت نشسته و با صدایی بلند فریاد زد: «میدونی؟! میدونی از چی ناراحتم؟ خو بگو
 بینم! مگه من دیشب بهت نگفتم تا وقتی اسم لعنتیت توو شناسنامه ی منه غلط زیادی
 نکن هان؟ دیشب تا حالا که من مثل جنازه رو تخت افتاده بودم تو با حامد چه غلطی
 میکردین؟ این چه سر و شکلیه که تو جلو حامد میگردی؟!
 هان؟»

نیهان مات و مبهوت با دهانی نیمهباز چشم به حسام دوخته بود و لب زد: «چی داری
 میگی؟ چکار میکردیم؟ چی میگفتیم؟! خب تو داشتی میسوختی توی تب؛ منم» ...
 و باز هم حسام حرفش راراً برید و رو ترش کرد: «برو بابا حرف مفت نزن؛ اورژانس نبود
 که زنگ زدی حامد؟ همتون مثل همید... تو، مادرم، هستی... همتون فکر منفعت
 خودتونید! مادرم بابامو ول کرد چون جوونتر و خوشتیپتر از بابام رو پیدا کرد، هستی
 عاشق مهراد شد چون مهراد و خانوادهاش همه آدم حسابی بودن، تو هم حالا بهتر از
 منو پیدا کردی. حامد اصالت داره، خانواده داره، آدم حساییه! فقط بذار من طلاق بدم بعد برو
 واسه یکی دیگه دُم تکون بده!»

کلمه به کلمه حرفهای حسام چون دشنهای به قلب دخترک فرو میرفت؛ خون در
 رگهایش جوشید و دندان سایید. طاقتش طاق شده بود و دستهایش را مشت کرد: «
 ببند دهنت رو حسام! دیشب تا حالا لالمونی گرفتم، مراعات کردم اما دیگه شورشو

در آوردی؛ من سگ نیستم، که واسه کسی دم تکون بدم .
 دلت از ازدواج هستی پُره سر من
 بدبخت خالی نکن! عرضه به خرج میدادی مثل ببو گلایا نمیداشتی مفت از چنگت در بیارنش». فریاد کر کننده ی حسام همراه با مشتی که روی تخت کوبید، دخترک را قدمی به عقب راند.
 -برو گمشو بیرو...ن!

کاسه ی چشمهای حسام از خون پر بود و چشمهای نیهان از اشک؛ روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت. طاقت ماندن در خانه را نداشت.
 پالتویش را از آویز جالباسی چنگ زد و شال روی سرش انداخت؛ دستش سمت دستگیره رفت اما پای رفتن نداشت، خویبهای حسام، سدی شده بود مقابل رفتنش!
 وقت رفتن نبود؛ حالا که حسام تا این حد تنها و دلشکسته است، وقت رفتن نیست!
 رسمش نبود! صدای سرفه های حسام به گوش میرسید و بغض دخترک ترکید.
 لب فشرد و با سرانگشتان اشک از گونه هایش برداشت؛ به آشپزخانه برگشت. لیوانی شیر عسل گرم آماده کرد و باز سمت اتاق رفت؛ وارد اتاق که شد، حسام دست روی پهلوی گرفته بود و مدام سرفه میکرد. لیوان را مقابلش گرفت و اینبار حسام مقاومتی نکرد و لیوان شیر را از نیهان گرفت؛ جرعه جرعه مینوشید و سرفه هایش تسکین پیدا کرد. با نفسی عمیق، لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت.
 نیهان بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

خانه غرق در سکوت بود و گاهی تنها صدای سرفه های خشک و پراکنده به گوش میرسید. ساعتی تا غروب آفتاب نمانده بود؛ از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.

تکهای گوشت مرغ از فریزر برداشت تا برای شام آماده کند؛ مشغول خرد کردن پیاز شد که متوجه حسام شد. نگاهش را سمت حسام گرداند، صورتش رنگپریده و چشمهایش سرخ بود. با لبهایی خشکیده، نگاه سردش را به نیهان دوخته بود و آهسته لب زد: «معذرت میخوام»!

نیهان با تلخندی لب باز کرد: «مهم نیست؛ حالت بهتره؟» حسام نگاهش را دزدید و سر به زیر جواب داد: «خوب میشم».

سمت سالن برگشت و روی کاناپه دراز کشید؛ دستش را روی پیشانی گذاشت و پلک بست. نیهان دست از کار کشید و دستهایش را شست؛ همانطور که با حوله

دستهایش را خشک میکرد سمت حسام رفت و پرسید: «چیزی میخوری بیارم؟ داروهاتو خوردی؟»!

حسام با همان پلکهای بسته جواب داد: «هیچی نمیخوام، فقط سکوت و آرامش نیاز دارم. برو به کارت برس»!

شانه های دخترک فرو افتاد و با اندک تأملی ناامید سمت آشپزخانه برگشت.

ثانیه ها، دقیقه ها، ساعتها کش میآمدند انگار... زمان نمیگذشت، عقربه های ساعت

چون نوک سوزن بودند که با هر حرکت خود، خراشی به روح دخترک می‌گذاشتند. سکوت خانه خفقانآور بود، مرگآور و آزاردهنده! دل کوچک نیهان، تنگ بود برای خنده های حسام، خنده نه... لبخندهایش هم غنیمت بود.

سکوت کرده بود تا حسام آرامشی که می‌خواهد را داشته‌باشد؛ تا خلوت کند با دلش و ذره ذره دل بکند از این عشق پوشالی... تنها دلخوشی دخترک این بود که حسام حالا دیگر غذا و داروهایش را بدون مقاومتی می‌خورد؛ دو روز در این سکوت سنگین و تبادر گذشت.

حال جسمانی حسام بهتر بود و کمتر سرفه میکرد؛ بیشتر اوقات را در اتاقش و روی تخت بود. حتی غذا را هم نیهان برایش می‌برد؛ وقت ناهار بود و دخترک ظرف غذا را

داخل سینی گذاشت. سمت اتاق رفت و با تقهای به در، وارد شد؛ حسام روی تخت نشسته و تکیه‌اش به دو بالش روی هم گذاشته پشت سرش بود. زانوها را بغل گرفته و نگاهش به پنجره ی اتاق بود؛ دخترک سینی را روی پاتختی گذاشت و خواست عقب‌گرد کند و بدون حرفی از اتاق بیرون برود که دست حسام دورمچ ظرفش گره شد و گفت: «بشین نیهان!»

نگاه ی انداخت و آهسته لبه ی تخت نشست؛ با لبخند ملیحی پرسید: «چیزی می‌خواهی؟» نگاه حسام روی صورت دخترک چرخید و دست پشت سرش گذاشت؛ سمتش متمایل

شد و آهسته و نرم، پیشانیاش رو بوسید و لب زد: «ازت ممنونم نیهان، ممنون که تو این شرایط کنارم بودی و ازم مراقبت کردی، که از بداخلاقیام خسته نشدی».

تن دخترک لرزید و قلبش بیامان میتپید، جای بوسه ی حسام روی پوستش گزگز میکرد، زبان روی لب کشید و با لبخندی تصنعی گفت:

خیلی بیشتر از اینا بهت

بدهکارم؛ جای خواب و غذا و همه یه طرف... امنیتی که دارم یه طرف. دمت گرم!

لبخند نرمی روی لب حسام نشست و لبهای نیهان کشآمد: «دلم برای لبخندات تنگ شده بود خدایی!»

صدای ویبره ی گوشی حسام، توجهشان را جلب کرد؛ منزل دادفر!

با تأنی گوشی را برداشت و جواب داد؛ دست دیگرش هنوز دست نحیف دخترک را گرفته بود.

-الو

- ...

-سلام، ممنون، خوبم... چیزی نیست یه کمی سرما خوردم!

-نه، خواهش میکنم... این چه حرفیه؟! خوش اومدین.

نگاه نیهان به حسام بود و دلش میخواست ساعتها همانجا بشیند و نگاهش کند.

زل بزند به چهره ی مهربانش و دستش را رها نکند. تماسکه قطع شد با تلخندی رو به

دخترک لب باز کرد: «شریفه خانم داره میاد اینجا!»

نیهان بیمیل، زیر لب زمزمه کرد: «خوش اومد؛ چکار کنم!»

حسام تک خندهای کرد و گفت: «برو دختر، ناهار رو ببر آشپزخونه، روی میز بذار الان میام با هم ناهار بخوریم»

چشمهای دخترک از خوشحالی برقی زد و بیاراده سمت حسام خم شد؛ گونهایش را بیهوا بوسید و با ذوق گفت: «ایول... شدی همون حسام اول!»

جانی تازه گرفته بود انگار، سینی را با شوق برداشت و سرخوش سمت آشپزخانه رفت؛ حسام با لبخندندانمایی ذوق و خوشحالی نیهان را تماشا میکرد. از جا برخاست و سمت توال رفت.

لحظاتی بعد، هر دو مقابل هم پشت میز نشسته بودند؛ نیهانلقمه‌هاش را قورت داد و مردد لب باز کرد: «حسام یه چیزی پپرسم باز قاطی نمیکنی؟!»

حسام کمی آب خورد و سر جنباند: «نه، پپرس»

نیهان ابرو بالا انداخت و آهسته پرسید: «اوم... به حامد چی گفتی که ناراحت رفت، دیگه هم خبری ارزش نشد؟!»

حسام نفشش را بیرون داد و گفت: «سؤال پیچش کردم که کی اومده؟ چرا اومده؟ چی گفتین به هم؟! اونم فهمید منظورم چیه و بهش بر خورد، رفت!»

نیهان لب کج کرد و زمزمهوار لب زد: «بدبخت... اینهمه بهمون خوبی کرده بود!»

حسام با بیخیالی مشغول غذا خوردن شد.

-تو نگران اون نباش؛ رفیقمه خودم از دلش در میارم. ***

نیهان آخرین بشقاب را شست و داخل آبچکان گذاشت؛ دستکشها را از دست بیرون

آورد و از آشپزخانه بیرون رفت. موهایش کمی نامرتب به نظر میرسید؛ گلمو را باز کرد و روی مبل نشست تا موهایش را شانه بزند.

حسام از اتاق بیرون آمد و همانطور که نگاهش به نیهان بود، روی مبل نشست و گفت: «بذار من واست ببافم».

دل دخترک قنج رفت برای پیچ و تاب موهایش لا به لای انگشتهای دست حسام،

بدون مخالفتی جلوی حسام و پشت به او نشست. دست حسام که موهای خوش جعد

و شکن او را به بازی گرفت، وجودش پر از خوشی شد.

با لبخند گفت: «چه مرتب هم میبافی! معمولا آقایون بلد نیستن».

-یه موقعی موهای هستی رو میبافتم؛ از اون موقع یاد گرفتم!

جواب حسام تمام خوشیاش را زایل کرد و با حرص لب به دندان گرفت؛ با لحنی مغموم

گفت: «به یاد اون داری موهای منو میبافی؟»!

حسام متعجب سر کج کرد و نگاه ی به دخترک انداخت:

نه... همینجوری...!

نیهان موهایش را با غیظ از دست حسام جدا کرد و از جا برخاست: «من هستی

نیستم! به یاد اون واسه من کاری نکن خواهشا.

مقابل نگاه گنگ حسام سمت اتاقش رفت که صدای زنگ آیفون بلند شد؛ شریفه خانوم برای دیدن پسرخواندهاش آمده بود.

لحظاتی بعد شریفه روی مبل مقابل حسام نشسته بود؛ با اینکه دهه ی پنجاه زندگیش را میگذراند اما هنوز سرزنده و دلشاد بود. روسری زرشکیاش را زیر گلو گره زده بود و لبهای باریکش همرنگ روسری بود، عینک دور مشکی مستطیلیاش را کمی با سرانگشت بالا زد و متبسم گفت: «بخش پسر من که حالت خوب نبود و نیومدم. این چند روز گرفتار بودم.»

–این چه حرفیه؟! شما ببخش که این مدت اصلا کمکی بهتون نکردم. شب مجلس حالم اصلا خوب نبود؛ نتونستم بمونم.

نیهان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و چای را مقابل شریفه خانم تعارف کرد؛ شریفه نگاه ی به قامت دخترک انداخت و با تشکری زیر لب، فنجان را برداشت.

–باز خوبه نیهانجان بوده کنارت؛ تنها نبودی!

حسام نگاه ی به نیهان انداخت و با لبخند ملیحی جواب داد: «آره، طفلی خیلی زحمتم رو کشید. حسابی اذیت شد.»

نیهان بیهوا جواب داد: «مخلصم، کاری نکردم!»

لحظهای نگاه سرزنشگر حسام به چشمهای نیهان دوخته شد و دخترک لب گزید؛ شریفه نخودی خندید و گفت: «بامزه حرف میزنی!»

حسام با سرانگشت آهسته پیشانیاش را خاراند: «بخشید، هنوز عادت نکرده لحنش رو عوض کنه!»

نیهان به آشپزخانه برگشت و شریفه تکیه‌اش را به مبل زد؛ پا روی پا گرداند و

دستهایش را دو طرف مبل گذاشت: «آخر هفته مهمونی دعوتیم؛ خانواده ی مهراد

دعوتمون کردن. برنامهریزی کن حتما بیای»

حسام در دلآشوبه ی ذهنش دنبال راه فراری میگشت برای زیر بار این مهمانی نرفتن.

«او...م... راستش، چطور بگم؟! خب... من آخر هفته نیستم. با دوستانم قرار مسافرت

گذاشتم؛ بخاطر این سفر چند روز مطب رو هم تعطیل کردم و نوبتها رو جا به جا کردم.

اگه کنسل کنم خیلی بد میشه!

شریفه فنجان را از روی عسلی برداشت و حینی که به لبهایش نزدیک میکرد گفت: «

نمیشه فردای مهمونی بری سفر؟!»

حسام بیهوا جواب داد: «نه، تاریخ سفر دو روز قبل از مهمونی!»

ابروی شریفه بالا پرید و با لبخند پرسید: «من که نگفتم چند شنبه دعوتیم!»

حسام آب دهانش را فرو داد و من من کنان جواب داد: «عه... اوم... گفتین آخر هفته دیگه! خب یعنی حتما پنجشنبه!»

–نه، روز جمعه برای ناهار دعوت شدیم.

–آهان! خب به هر حال من سه شنبه تا شنبه ی بعدش نیستم.

شریفه با مکثی کوتاه، باشهای گفت و بیش از آن اصرار نکرد.

نیهان حینی که خودش را مشغول کار و آشپزی در آشپزخانه نشان میداد؛ تمام هوش و حواسش پی صحبتهای حسام و شریفه بود.

بعد از خداحافظی شریفه، با شور و شوق سمت حسام رفت و کنارش روی مبل نشست.

–حسام خداوکیلی راست میگی؟ برنامه سفر داریم؟!

حسام نفسش را بیرون داد و لب کج کرد؛ بیتفاوت لب باز کرد: «نه بابا... سفر کجا بود؟!»

یه چیزی گفتم که فقط مهمونی نرم. تا یه مدت نمیخوام اصلا هستی یا مهراد رو ببینم.»

نیهان لب ورچید و ذوقش کور شد؛ زانوهایش را بغل گرفت و با صدایی غمگین و

ضعیف زیر لب زمزمه کرد: «چه حیف! فکر کردم برای یه بارم شده توو عمرم میرم مسافرت...»

آه ی کشید و نگاهش را به سرامیکهای کف سالن دوخت که حسام با لبخند کجی

پرسید: «تا حالا سفر نرفتی یعنی؟»

دخترک نگاه چپ چپی به حسام انداخت و با تمسخر و کنایه جواب داد: «چرا رفتم...»

اصلان هر شیش ماه یه بار میبرد سفر! این آخریا ایراندیگه تکراری شده بود داشتیم جهانگردی رو شروع میکردیم که خوشی زد زیر دلم از قصر اصلان فرار کردم!»

حسام بلند خندید اما به سرفه افتاد و میان تک سرفه هایش خنده را بلعید. رد پای خنده هنوز روی صورتش مانده بود که سر تکان داد و گفت: «باشه... مسافرت میبرمت، خوبه؟! نیهان دستهایش را مشت کرد و روی مبل با خوشحالی بالا پرید: «دمت گرم حسام، جون ننه بگو راست میگي! یعنی میبریم شمال، دریا بینم؟»

حسام به مبل تکیه زد و با نگاه خندانش به نیهان چشم دوخته بود: «آره میبرمت اما شمال نه! هوای سرد شمال کجا بریم آخه؟ باید بریم سمت جنوب».

نیهان جلو خزید و با فاصله ی کمی از حسام نشست.

-حسام، جون من، نیهان بمیره، بریم شمال... تو رو خدا!

حسام چشم درشت کرد و با تشر شیرینی گفت: «عه! میگم سرده؛ برف و بارونه! شمال کجا بریم دختر؟!»

دستهای نیهان، دور گردنش حلقه شد و صورتش را جلو آورد، مصرانه ادامه داد: «

حسام تو رو خدا! آرزو دارم دریا و جنگلای شمال رو بینم؛ زمستونشم قشنگه! جنگل برفی هم قشنگه... بریم دیگه!»

عطر تن نیهان، مشامش را پر کرده بود و گرمای تنش را از این فاصله ی نزدیک حس

میکرد؛ نگاهش روی صورت دخترک چرخید و لبخندش محو شد. کلافه از این نزدیکی و هجوم احساسات مردانه‌اش، دستهای نیهان را از دور گردنش آزاد کرد و حینی که از جا برمیخاست گفت: «بهار میریم شمال، الان میریم جنوب . اونجا هم دریا داره».

دخترک لب ورچید و آهسته گفت: «باشه، کاچی بهتر از هیچی!»
-دریای جنوب خیلی قشنگتره، حالا بری ببینی میفهمی.

جمله‌اش تمام نشده بود که جیغ و فریاد خوشحالی نیهان خانه را پر کرد؛ نیم نگاه ی به نیهان انداخت که بالا و پایین میپريد و با ذوق دستهای مشت شده‌اش را در هوا تکان میداد.
-ایول... مخلصتم، خیلی گلی، دمت گرم...

ترجیح داد چشم از شیطنتهای دخترانه‌اش بردارد و سمت اتاقش رفت؛ لبهایش به لبخند عمیقی کش آمده بود.

-اما همون آخر هفته؛ ماشینم داغونه باید بفرستم تعمیر، خودمم که میبینی!
نیهان با قدمهای بلند خودش را به حسام رساند: «ما مخلص خودت و ماشینتیم! راستی واسم نگفتی قضیه ی دعوا چی بود؟»

دست حسام روی دستگیره ی اتاق ثابت ماند و سمت دخترک چرخید: «هیچی، حواسم

نبود و چراغسبز شده بود اما من حرکت نکردم. طرف شاکی شد و... دیگه خودت تا ته قضیه رو بخون!»

با ضربه های آرام و پی در پی که به در اتاق میخورد، نیهان پلک باز کرد و ابرو در هم کشید.
-ها... چیه؟ چکار داری؟

-پاشو دختر دیر میشه، تا یه ساعت دیگه باید راه بیوفتیم که ناهار رو اصفهان باشیم.
دخترک با رخوت از جا بلند شد و سمت در رفت، با چشמהایی نیمهباز و خوابآلود در را باز کرد و گفت: «دیشب از ذوق تا خود صبح خوابم نبرد، تازه دو ساعته خوابیدم».
حسام نگاه ی به چهره ی در هم و ژولیده‌هاش انداخت و بالبلند جواب داد:
میخوایدی که الان قیافهات این شکلی نباشه، برو یه آب به صورتت بزن، یه صبحونه ی درست و حسابی هم بخور که تو مسیر حالت بد نشه».

نیهان تکیه‌اش را از چارچوب در گرفت و سلانه سلانه سمت توالت رفت.
لحظاتی بعد هر دو مقابل هم پشت میز نشسته و صبحانه میخوردند که نیهان با دهانی نیمه پر گفت: «چقدر طول میکشه برسیم دریا؟» حسام کمی از چای شیرین داغ نوشید و داغی چای، کمی لبها و زبانش را سوزاند، لب
فشرد و جواب داد: «اگه بدون توقف تو مسیر بریم که شب میرسیم اما من میگم

اصفهان و شیراز که تو مسیر هست رو هر کدوم به نصف روز یا به روز کامل بمونیم و جاهای دیدنیش رو ببینیم.»

نیهان سر روی شانه کج کرد و ملتمسانه گفت: «نه تو رو خدا... گازکوب بریم کیش، من فقط ذوق دیدن دریا رو دارم. اصلاً تو راه برگشت بریم اصفهان و شیراز باشه؟»
حسام پلک زد و با عطوفت لب زد: «باشه، هر جور تو دوست داری.»

بعد از صبحانه وسایل سفر را داخل ماشین گذاشتند و ساعتی بعد حرکت کردند؛ نیهان آهنگ شادی را گذاشته بود و مدام دستهایش را در هوا تکان میداد و شیطنت میکرد، صدای خنده هایش فضای ماشین را پر کرده بود.
کمی که از مسیر طی شد،

صدای موزیک را کمتر کرد و تکیه به صندلی زد؛ با لحنی که خنده در آن موج میزد گفت: «حسام دقت کردی این اواخر، یعنی کلاً از وقتی قدم نحس من اومده توو زندگیت، کلاً مطب همش تعطیل میشه؟ مشتریها میپره ها!»

—به قول خودت اولندش که قدمت نحس نیست و خوشبوده که مانع شدی تنها بشینم و غصه بخورم. دومندش مهم نیست که مشتریهام کم بشه، چون موندگار نیستم.
نیهان ابرو در هم تنید و گنگ لب زد: «یعنی چی که موندگار نیستی؟!»

حسام لحظهای دستش را از روی فرمان برداشت و پنجه میان موهایش کشید، لبخند تلخی روی لب داشت.

-از این سفر که برگردیم اولش پیگیر می‌شم تو بری درس بخونی، بعدش هم دنبال پدرت می‌گردم که اگه آدم حسابی بود بری به امید خدا پی زندگیت و با پدرت زندگی کنی؛ اگر نبود که بازم واست یه جای امن برای زندگی پیدا می‌کنم. خودم هم برنامه هام رو ردیف می‌کنم که برم خارج، دیگه اینجا موندنم فایده‌ای نداره!

تمام خوشیهای دخترک یکباره از دلش پر کشید و حجم سنگینی از غم، سینه‌اش را فشرد، با نگاه ی حیران و مشوش به حسام چشم دوخت و لب زد: «خوبه، بهتر از این نمیشه.»

رو گرداند و به بیرون نگاه کرد، بغض گلویش را می‌فشرد و نم اشک در چشمهایش نشست. شال را روی صورتش انداخت که حسام گفت: «میخوای بخوابی نیهان؟»

همانطور که تکیه به صندلی داشت و اشکهایش بیصدا روی گونه می‌غلطید و با صدایی کنترل شده جواب داد: «آره، گفتم که دیشب خوب نخوابیدم.»

اشک، پلکهای خسته‌اش را سنگین کرد و خوابش برد؛ سکوت ماشین و چند ساعت رانندگی مداوم، حسام را خسته و کلافه کرده بود. بهرستورانی بین راه ی رسیدند و حسام با نگاه ی به ساعت، ماشین را کنار جاده متوقف کرد. نگاه ی به نیهان انداخت و صدا زد: «نیهان... نیهانجان.»

نیهان چشم باز کرد و خوب میدانست با گریه های قبل از خواب، حتما حالا پلکهایش

ورم دارد؛ بیآن که شال را از روی صورتش کنار بزند لب زد: «هوم؟»

-وقت ناهاره، پیاده شو.

تکیه از صندلی برداشت و شال از روی صورتش افتاد، سعی داشت نگاه ی به حسام نیندازد و سرش را کمی پایین گرفته بود؛ شال را روی سرش مرتب میکرد که حسام نگاه ی مشکوک انداخت و لب باز کرد: «نیهان... نگام کن ببینم!»

دخترک باز رو گرفت که اینبار حسام دست دراز کرد و چانه ی او را میان دو انگشت گرفت و به اجبار نگاهش را بالا برد. چشمهای آبیوش حسام روی صورت دخترک چرخید و گنگ لب زد: «گریه کردی نیهان؟!»

باز چانه ی دخترک لرزید و سرش را عقب کشید، به تند ی لب باز کرد: «ای لال بشی که همیشه حال خوش منو خراب میکنی!»

-چرا؟! چی گفتم مگه؟!

صدایش از بغض میلرزید و گفت: «نمیشد وقتی از سفر برگشتیم بعدش بهم بگی که قراره باز آواره بشم و تو بری خارج؟»

حسام مات و متحیر برای لحظاتی نگاهش کرد و بعد نخودی خندید و سر تکان داد؛ حینی که خنده در صدایش موج میزد گفت: «مگه میخوام کنار خیابون ولت کنم برم که از الان ماتم گرفتی؟ گفتم که تا خاطر من ازت جمع نشه نمیرم! بعد مگه خارج خونه ی

خالهاس که من بلافاصله بعد از برگشتنم برم؟ کلی کاردارم قبلش باید انجام بدم. پس
 بیخود و بیجهت این سفر رو به خودت زهر نکن، پاک کن اون اشکاتو! بیا بریم ناهار بخوریم».
 نیهان با پشت دستها، گونه هایش را از اشک پاک کرد و به دنبال حسام از ماشین پیاده شد.
 پشت میز چوبی رستوران نشسته و منتظر سفارشات بودند؛ نیهان هنوز هم با
 سگرمه هایی در هم نگاهش را از شیشه ی رستوران به بیرون دوخته و حرفی نمیزد که
 حسام دلجو یانه لب باز کرد: «نیهان... نیهانجان... اخمو نباش دیگه! من که واست
 توضیح دادم؛ به خدا حال من از تو بدتره، خیلی بدتر.
 دیگه حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به اخمای تو!»
 نیهان دست زیر چانه گذاشت و بیآن که نگاه از فضایی بیرون بردارد لب زد: «معلومه که حوصله
 ی منو نداری!»

-گفتم حوصله ی اخماتو ندارم، خنده هاتو که دوست دارم!
 لبهای دخترک بیاختیار کش آمد و لبخند ملیحی زد که حسام با لبخند دندانمایی
 گفت: «آهان... اینه! بخند... بیشتر»...
 رفته رفته لبخند نیهان عمیقتر شد و دستش را از زیر چانه برداشت، باز شد همان
 دخترک تخس و شرور و گفت: «به شرطی که واسم از اونا بخری!»
 حسام با اخم شیرینی رد نگاه نیهان را گرفت و مغازه های را مقابل رستوران دید که پر از

آلوچه و لواشک و زغالاکته و دیگر تنقلات بود؛ با خنده گفت: «باشه، تو بخند من هر چی بخوای واست میخرم».

پیشخدمت غذا را آورد و روی میز چید؛ دخترک بااشتهایی دوچندان غذا میخورد و حین خوردن مدام سؤال میپرسید در مورد برنامه ی سفر و اینکه قرار است شب را کجا باشند و چه ساعتی دریا را میبینند؟ بعد از غذا، حسام طبق قولش برای نیهان تنقلات خرید و باز سوار ماشین شدند برای ادامه ی راه...

نیهان ظرف کوچکی از ترشک آلو را در دست داشت و با دست دیگر آلوهای خیس و آبدار را میان دو انگشت شست و سبابه میگرفت و در دهان میذاشت، از ترشی زیاد آلوها چشمهایش را میبست و لبهایش جمع میشد. آب سرخ آلو روی لبهای کوچکش میریخت و آنها را قرمز میکرد، با هر آلویی که میخورد از سر لذت او...م میگفت و انگشتهایش را میمکید.

-او...م، چه خشمزهاس... به به...

با صدای ملچ ملوچ و اوم گفتنهایش، نفسهای حسامبیاختیار تند و تنش داغ شده بود؛ حرارت گوشهایش را انگار میسوزاند و ریتم تپشهای قلبش تندتر شده بود. با اخم ظریفی تشر زد: «درست بخور دختر!»

نیهان باز چشم ریز کرد و گفت: «وا خببُ ترشه، چجوری بخورم؟!»

و بیاعتنا باز مشغول خوردن شد، حسام برای خلاص شدن از این احساسات سرکش مردانه‌اش دست برد سمت ضبط و صدای موزیک را بلند کرد تا صدای نیهان را نشنود اما نیهان بلافاصله صدا را کم کرد و معترضانه گفت: «او...ی، چخبره؟! مگه عروسی ن‌تته؟ گوشام کر شد!» قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، نیهان دستش را جلو برد و آلویی را مقابل دهانش گرفت. -میخوری؟

حسام لحظه‌ای به آلوی میان انگشتهای دخترک نگاه کرد و با اخم کمرنگی پرسید: «اینا همون انگشتا نیستن که الان تو دهنِت بودن ملچ ملوچ میکردی؟!»

نیهان ریز خندید و گفت: «چرا هموناست، ده تا دست که ندارم. نمیخوری نخور!» خواست دستش را عقب بکشد که حسام با لبخند شیطنتا‌آمیزی خیلی سریع سرش را جلو برد و انگشتهای نیهان را در دهان گرفت. نیهان با جیغ کوتاه‌ای دو انگشتش را از دهان حسام بیرون کشید و با صورت جمع شده و چندشوار لب باز کرد: «ای... خوبه بدت میومد، انگشتامو تا نصفه توو دهنِت کردی! حالا من چجوری بقیه‌ی آلوها رو بخورم؟ دکتر مملکت اینقدر چندش آخه؟!»

حسام سرخوش و مردانه قهقهه زد و دخترک زیر لب زهرماری گفت. ظرف آلو را روی پاها گذاشت و با یک دست خودش آلو میخورد و با دست دیگر آلو در دهان حسام

میگذاشت و او هم هر از گاه ی شیطنت میکرد و گاز ریزی به سرانگشتان نیهان میزد.
حوالی غروب بود که به پاسارگاد شیراز رسیدند، حسام خمیازه‌های کشید و گفت: «امشب
رو اینجا میمونیم، سرم درد گرفته و اصلاً حوصله ی رانندگی ندارم. فردا صبح که راه بیوفتیم تا
ظهر میرسیم کیش!»

نیهان با لبخند گفت: «خب من رانندگی میکنم!»
ابروهای حسام بالا پرید و با لبخند کجی گفت: «عه!
رانندگی بلدی جوجو؟»

-خب آره

-گواه ینامه چی اونوقت؟!

-نه دیگه، این یه قلم رو ندارم!

حسام در گلو خندید و لب زد: «پس حرف نباشه!»

ماشین مقابل هتل متوقف شد و حسام با باز کردن کمر بند، کش و قوسی به تنش داد و

گفت: «لجبازی دیگه، اصفهان رو با اونهمه جای دیدنی رد کردیم و فقط سیتی سنتر

رفتیم؛ حالا هم که اومدیم شیراز. اینجا هم کلی جاهای قشنگ داره ولی تو فقط عشق دیدن
دریا داری!»

-من از جاهای تاریخی خوشم نیاد، گل و بوته و درخت هم که همهجا هست. دریا رو عشقه!

هر دو از ماشین پیاده شدند و با برداشتن چمدان، سمت هتل رفتند، نیهان اطرافش را با ذوق و کنجکاوی نگاه میکرد و به دنبال حسام قدم برمیداشت. کمی در لابی منتظر ماند تا حسام اتاق رزرو کرد و سمتش برگشت و گفت:

یه ساعتی استراحت کنیم و یه کیک و قهوه بخوریم، بعدش بریم بگردیم.

نیهان لب به اعتراض باز کرد: «اگه خسته نبودی و حوصله ی گشتن داری دیگه چرا ادامه ی راه رو نریم؟»

لبهای حسام به لبخند کش آمد و گفت: «چون دوست دارم شب رو شیراز باشیم!»

دخترک زیر لب «بدجنس» گفت و به دنبال حسام وارد کابین آسانسور شد، طولی نکشید که باز لبخند زد و گفت: «اما کلا خوش گذشت، اصلا یه حال دیگهای داره سفر...»

ماشین سواریش هم انگار فرق داره! خلاصه که دمت گرم.

حسام با لبخند شیرینی جواب داد: «مخلصیم»

دخترک نخودی خندید و لب زد: «خوبه، داری کم یاد میگیری چجوری مشتی حرف بزنی!»

هر دو نرم خندیدند که در کابین باز شد و بیرون رفتند.

وارد اتاقشان که شدند، نیهان بلافاصله شال را از روی سرش برداشت و روی کاناپه انداخت. گلمو را باز کرد و حینی که

دستش را لا به لای موهای بلندش میکشید گفت: «آخیش...»

از صبح زیر شال بودن، چه

راحت شدم! همچین بدم نشد شب رو راحت استراحت کنیم.»

حسام چمدان را روی تخت گذاشت و همانطور که آن را باز میکرد گفت: «میرم دوش بگیرم، کاری نداری؟»

نیهان «نه» گفت و روی کاناپه لم داد، حسام با برداشتن لباسهای راحتی سمت حمام رفت.

دخترک نگاه ی به دور تا دور اتاق انداخت؛ رنگ دکوراسیون ترکیبی از سفید و آبی بود.

دو تخت یکنفره با فاصله ی کمی از هم، کنار یکدیگر بودند. دو مبل در دو طرف پنجره و

میز شیشهای کوچکی بینشان بود و روی میز گلدان کریستالی با گلهای رز.

نگاهش به لباسهای نامرتب حسام، داخل چمدان افتاد و پوفی کشید. از جا برخاست و

لباسها را به جالباسی گوشه ی اتاق آویزان کرد تا چروک نشوند و مابقی لباسهای

راحتی را مرتب کرد و کناری گذاشت. نگاهش از پنجره به فضای سبز و زیبای بیرون هتل

افتاد؛ دو مرتبه شال را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

لحظاتی بعد حسام از حمام بیرون آمد؛ تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکی با خطهای

سفید به تن داشت و با حوله ی کوچکی، نم موهایش را خشک میکرد.

نگاه ی به اطراف انداخت و صدا زد: «نیهان... نیهان!»

«خبری نبود و دلنگران کاپشنش

را برداشت و روی شانه انداخت، با برداشتن کلید اتاق، بیرون رفت. با آسانسور پایین رفت و سراغش را از متصدی هتل گرفت اما اطلاعی نداشت؛ با آشفته‌دلی از هتل بیرون رفت و اطراف را گشت اما خبری نبود. به خاطر نم موها، سرما را بیشتر احساس میکرد و بعد از ساعتی گشتن بینتیجه باز به هتل برگشت. میان اتاق با حرص قدم برمیداشت و لب میجوید. گاهی عطسه میزد و سرش کمی درد گرفته بود. تقهای به در خورد و فوراً سمت در خیز برداشت.

در را که با کرد با دیدن نیهان، خون به صورتش هجوم آورد و نه یب زد: «معلوم هست کدوم گوری رفتی؟!»

نیهان قدمی به عقب برداشت و با صدایی ضعیف لب زد:

رفتم اطراف هتل رو ببینم!

مچ دستش را گرفت و با غیظ او را به داخل اتاق کشاند و در را بست.

–خونه ی خاله بود که رفتی دور دور؟! نمیگی دلنگران میشم؟ نگفتی اتفاقی واست بیوفته؟

–حالا که اتفاقی واسم نیوفتاده!

–منم که به درک نگران شدم آره؟!

نیهان با شیطنت و صدایی کودکانه لب زد: «خو ببخشید دیگه! فقط کنجکاو شدم. قهر نکن جون من!»

حسام لحظهای سکوت کرد و به این فکر کرد که چقدر در این یک ساعت آشفته بود و حالا چقدر خوشحال بود که نیهان صحیح و سالم مقابلش ایستاده. بیاختیار دستش را جلو برد و دخترک را در آغوش کشید، صورتش را کنار صورتش جلو برد و گونهایش را نرم بوسید: «دفعه ی آخرت باشه اینجوری منو نگران میکنی»!

دو تیلای قهوه‌ای در کاسه ی چشمهای دخترک چرخید و نگاه گنگی به حسام انداخت، کمتر از چند ثانیه بینشان سکوت بود و نرم نرمک حریر اشک در چشمهای دخترک نشست. حسام ابرو در هم کشید و با تحیر دستهایش را آزاد کرد و لب زد: «بخشید نیهان، کاریت ندارم. فقط نگران شده بودم! قصد اذیت کردن نداشتم.»

قطره اشکی روی گونه ی دخترک چکید و لب باز کرد:

میدونم مشتی! تو اهل این حرفا

نیستی. اینم میدونم این چیزا واسه تو طبیعیه ولی حواست به دل بیصاحب منم

باشه. من که از بچگی هر چی مرد...»

مکثی کرد و با تلخندی ادامه داد: «مرد که نه... هر چی نر دیدم جز زور بازو چیزی

نبودن! عادت ندارم کسی ازم تعریف کنه، بغلم بگیره، بوسم کنه و بگه نگرانم بوده!»

اشکهای گرمش با شدت بیشتری روی گونه غلتید و ادامه داد: «وقتی قراره بری، وقتی

قراره من بازم بشم همون نیهان تنها و بدبختی که بودم ...
پس بد آدا نکن منو با مرام،

عادت منده که بعدش مرض ترک عادت بیوفته به جونم! تاهمینجا هم دلم رفته واسه
مرامت، دیگه بیشتر از این اسیرم نکن. بذار بعد از تو بتونم یه سر راحت رو بالش بذارم و
هوایی نشم!

حرفهای نیهان سیلی محکمی بود به حسام که او را به خودش آورد؛ آنقدر به دل
خودش و حال خرابش فکر کرده بود که یادش رفته بود با محبتهایش ممکن است چقدر
دخترک وابسته شود!

چند قدمی به عقب برداشت و هاج و واج نیهان را نگاه میکرد که در نهایت سادگی و
معصومیت، از تنهایی و دلبستگیاش حرف زده بود. لب به دندان گرفت و برای لحظهای
از خودش بیزار شد، از اینکه ناخواسته به جای کمک به نیهان، روحش را اسیر کرده بود،
بیآن که خودش علاقهای داشته باشد! روی مبل نشست و با دستها صورتش را
پوشاند، نفس حبس شدهاش را بیرون داد و دستها را ازدو طرف روی شقیقه هایش
کشید و به پشت سر برد. باز صدای نیهان طنینانداز شد.

-خوبه که وقتی برگردیم میخوای پرمو باز کنی؛ بیشتر از این کنارت بمونم جلدت میشم!
حسام نگاهش را بالا گرفت و لحظهای فکر کرد، به رفتن نیهان، به نبودنش، به تنهایی...
به اینکه اگر بعد از رفتنش از خانه ی دادفر نیهان سرراهش ظاهر نمیشد و تنها بود، حالا

چه حالی داشت؟! دلش ذره‌ای به رفتن او راضی نبود، نه از روی علاقه، که فقط به خاطر ترس از تنها شدن!

تکیه‌اش را به مبل داد و لب زد: «تو جایی نمیری! حداقل به این زودی نه!»

دخترک دست روی گونه‌هایش کشید و اخم‌آلود و لجوجانه گفت: «میرم، پام برسه تهران

از پیشت میرم! اصلاً من نمی‌خوام هم‌خونه‌ی یه مرد باشم، اونوقت چی میگی تو؟!»

حسام لب به دندان گرفت و با حرص گفت: «مگه تو قبل از من با وحید و برزو هم‌خونه نبود؟ حالا با من مشکل داری؟»

نیهان رو گرداند و خودش را سرگرم لباسها کرد و با غرولند جواب داد: «اونا مثل تو

نبودن، که اگه بودن دستشون رو قلم میکردم!»

حسام دستش را در هوا تکان داد و لب باز کرد: «باشه بابا... بیجنبه! دیگه سمتت نیام

ولی تو هم حق رفتن نداری! قبلاً که بهت گفتم؛ تا اسمت تو شناسنامه‌ی منه باید مثل آدم زندگی کنی!»

نیهان با حرص لباسی که در دست داشت را روی زمین پرت کرد و گفت: «اه... مگه از من

نظر خواستی برای عقد؟ خودت بریدی، دوختی و تنم کردی! اصلاً میدونی چیه؟ تو

خیلی خودخواه‌ی... هرکاری میکنی واسه منفعت خودته، عقده‌ی خودت که خودت به

دردسر نیوفتی، نگهم داشتی تا خودت تنها نشی، هر موقع هم حس کردی که دیگه حال و

هوای اون دختره از سرت پریده یا کارات راست و ریست بشه، بخوای از ایران بری بعد منو عینهو آشغال پرت میکنی بیرون! گور بابای نیهان و دلش».

پشت به حسام روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. حسام کلافه پوفی کشید و با ملایمت گفت: «حالا میگی چکار کنم؟ حالا که عقد کردیم و باید یه مدت بگذره تا

بتونیم جدا بشیم، منم که گفتم دیگه نزدیکت نمیشم خوبه؟! پاشو الکی این سفر رو به دوتامون زهر نکن!»

نیهان اما تکانی نخورد و قهرآلود نشسته بود که گوشی حسام زنگ خورد. حسام از جا برخاست و گوشی را از داخل جیب کتش برداشت؛ شریفه خانم بود.

-الو، سلام شریفه خانوم...

نیهان از پس همان اخمها، زیر چشمی حسام را میپایید و گوش تیز کرده بود. صدای

شریفه را نمیشنید اما میدید که رنگ از رخ حسام پرید و دستهایش به لرز افتاد.

صدایش هر لحظه تحلیل میرفت و با رخوت تماس را قطع کرد. آب دهانش را فرو برد و پرسید: «چیشده حسام؟!»

لبهایش را به زحمت جنباند و جواب داد: «دادفر سخته کرده!»

خانه ی دادفر همهمهای پیا بود؛ دوست و آشنا و فامیل...

همه در عرض همین چند

ساعت که خبر فوت دادفر را شنیده بودند برای عرض تسلیت و ابراز همدردی به خانه‌شان آمده بودند. مهراد پارچه‌ی سیاه‌ی را جلوی درب خانه نصب کرده بود و داخل حیاط چندین نفر از بستگان ایستاده و صحبت می‌کردند.

از داخل خانه صدای ناله و شیون زنها به گوش می‌رسید.

درب حیاط باز بود و ماشین

مقابل خانه متوقف شد؛ حسام با چهره‌های پریشان و متعجب از ماشین پیاده شد و نگاه

ناباورش خیره به مهراد بود که با چشمهای خیس رو به رویش ایستاده بود.

با قدمهایی سست، سمت مهراد رفت که او را برادرانه در آغوش کشید و لب زد: «دیر رسیدی حسام!»

بیان که حرفی بزند یا حتی قطره اشکی بریزد، خودش را از آغوش او جدا کرد و سمت

ساختمان خانه رفت؛ نیهان بیصدا به دنبالش قدم برمیداشت. تمام مسیر را سکوت

کرده بود و جز به ضرورت حرفی نزده بودند. نیهان در تمام مسیر شاهد نگرانی حسام

بود و اینکه مدام دعا میکرد اتفاقی برای دادفر نیوفتد اما نگار دست تقدیر چیز دیگری

برایشان رقم زده بود و قبل از اینکه حسام برسد، دادفر تمام کرده بود.

وارد ساختمان خانه که شدند صدای ناله و شیونها بیشتر شد؛ هستی از جا بلند شد و سمت حسام آمد.

-بیچاره شدم حسا...م، بابام رفت... بابای نازنیم. بخدا خوب بود، حالش خیلی خوب بود. باور نمیکنم.

حسام اما انگار هیچکس را نمیدید و چیزی نمیشنید؛ تنها نگاهش به شریفه بود و با قدمهای سست سمت او میرفت. مقابلش زانو زد و سر روی زانوهای شریفه گذاشت، شریفه میان حق حق گریه، دست نوازش روی سر حسام کشید و لب باز کرد: «کجا بودی پسرم؟ کاش نمیرفتی، کاش بیشتر کنارش بودی. تو پسرش بودی، عزیز دلش بودی. تنهامون گذاشتی!»

بغض حسام شکست و مثل کودکی سر روی زانوهای شریفه گذاشت و اشک ریخت. نیهان گوشهای ایستاده بود و با دیدن این صحنه ها، بیاراده اشک میریخت.

سه روز در تب و تاب عزاداری گذشت و تمام این مدت نیهان و حسام در منزل دادفر بودند. خاندانشان آنقدر بزرگ و جادار بود که شبها را در اتاقهای جداگانه میخوابیدند و این سه روز نیهان، کمترین ارتباط را با حسام داشت؛ اکثر اوقات را در اتاق و به تنهایی سر میکرد. بعد از رفتن آخرین مهمانهای مراسم ختم، شریفه روی کاناپه نشست و هستی، مهرداد، حسام و نیهان هم در اطرافش نشستند.

محتاج با سینی چای و خرما وارد

پذیرایی شد و مقابل شریفه خم شد؛ شریفه فنجان چایبرد داشت و رو به حسام گفت:»

ازت یه خواهش دارم حسام؛ دلم میخواد برگردی به این خونه و ما رو تنها نداری!»

دل دخترک هُری ریخت و نگاه نگرانش را به لبهای حسام دوخت، حسام اما بدون

هیچ تعللی جواب داد:» چشم، من الان میرم خونه و تا شب وسایلم رو جمع میکنم،

فردا صبح اول وقت برمیگردم این خونه.»

لبخندی از سر رضایت روی لبهای شریفه نشست و خوشحال شد که هستی گفت:»

پس حالا که قراره طبقه ی بالا زندگی کنی، این اتاقی که نیهان این چند روز بوده رو

میگیم مهتاج خانوم آماده کنه و نیهان بیاد همینجا پیش خودمون»

-آره، پیشنهاد خوبیه. چند تا خانوم اینجا با هم راحتتر هم هستیم!

شریفه این را در تأیید صحبت هستی گفت و نیهان اما بادل آشفته، تنها به حسام چشم دوخته

بود.

-باشه، یه امشب رو همراهم بیاد که وسایلم رو جمع کنه. فردا با هم برمیگردیم.

همگی بیحرف مشغول چای خوردن شدند و نیهان به سختی بغضش را نگه داشته بود؛

نفسش سنگینی میکرد و حس غریبی داشت. لحظهای بعد، حسام از جا برخاست و

دستی به پیراهن مشکی تنش کشید.

-خب... با اجازه من برم خونه و وسایلم رو جمع کنم .
فردا صبح به امید خدا برمیگردم.

شریفه با لبخند ملایمی جواب داد: «میخوای کسی رو بفرستم برای کمک؟!»

-نه ممنون، چهارتا خرت و پرت رو خودمون جمع میکنیم.

نیهان و حسام با خداحافظی کوتاه ی، دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند. بعد از سه

روز، باز با هم تنها شدند و در سکوتی سنگین سمت خانهمیرفتند. نیهان نگاه ی به

حسام انداخت که اخم غلیظی بین ابروها داشت و بیحرف رانندگی میکرد، آب دهانش

را قورت داد و با لحن آرامی پرسید: «واقعا من باید برم پیش شریفهخانوم زندگی کنم؟»

حسام حین رانندگی و خیره به خیابان لب زد: «آره، مگه همینو نمیخواستی؟!»

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: «نه، نمیخواستم!»

حسام اما با همان اخمهای در هم شماتت بار گفت: «مگه تو اون شب توی شیراز

نگفتی نمیخوای با من همخونه باشی؟ مگه نگفتی نباید بهت نزدیک بشم؟ خب بیا اینم یه خونه

ی امن و بدون مرد!»

این چهره ی عبوس و لحن تند حسام را دوست نداشت؛ بخاطر مرگ دادفر بود یا برای

تنبيه نمیدانست اما دلش همان حسام مهربان سابق رامیخواست. کمی سمت حسام

مایل شد و با مظلومیت گفت: «بخشید دیگه هیچی نمیگم، قول میدم. تو رو خدا منو نفرست
پاین!»

جوابی نداد و با همان اخم جا خوش کرده روی پیشانی رانندگی میکرد که اینبار نیهان
دستی که روی فرمان ماشین بود را گرفت و ملتمسانه لب زد: «حسام... تو رو خدا، بخشید
دیگه!»

با لحنی جدی و پر تحکم جواب داد: «اگر اومدی من هیچ محدودیتی تو رفتارم ندارم، و
هیچ رفتاری دلیل بر دوست داشتن و موندن نیست!
خلاصه‌اش کنم... هر طور راحت

باشم رفتار میکنم، تهشم میذارم میرم. اینو خوب تو گوشت فرو کن و یادت باشه که
اگر اومدی، دو روز دیگه نگی با احساساتم بازی کردی و منو وابسته کردی از این حرفا...
اگر هم نمیخواهی و نمیتونی که الان دارم میگم طبقه پاینواست هست».

لبهای نیهان از بغض لرزید و دلتنگ همان حسام خنده‌رو و مهربان بود، به سختی
بغض را در گلو مهار کرد و لب از لب برداشت: «میدونی چیه حسام؟ اولش که باهات
آشنا شدم فکر کردم جفت شیش آوردم؛ ولی الان... الان میفهمم آشنایی با تو، ته
بدبختی بوده! حس سرما و گرسنگی و بیسر پناه بودن، صدبار بهتر از حس له شدن
غرور و تحقیر شده! صد بار بهتر از اینکه که یکی بهت حالی کنه که در حدش نیستی! که به
روت بیاره چقدر محتاجی بهش!»

حسام با کلافگی ماشین را کنار کشید و حاشیه ی خیابان متوقف شد؛ با چشמהایی سرخ و برافروخته و لحنی مستأصل گفت: «اونی که محتاج منم نه تو! تو بدون من فقط جای خواب و زندگی نداری. من بدون تو» ...

بغضش را فرو برد و رو از دخترک گرداند.

-میدونی چیه نیهان؟ حالم از خودم بهم میخوره، از خودم که نتونستم هیچ کاری رو درست انجام بدم. خواستم کمکت کنم اما از تو یکی ساختم عینهو خودم. اینقدر حواسم

پی دل خودم بود که لحظهای فکر نکردم که شاید بهم وابسته بشی! حالا با دست پس میزنم و با پا پیش میکشم چون کنارت حالم خوبه، کمتر فکر میکنم، کمتر غصه میخورم! دلم میخواد واسه همیشه تو زندگیم باشی... ولی از خودم بدم میاد که نگهت دارم بدون اینکه عاشقت باشم! تو که از دلم خبر داری، تو که میدونی دل بیصاحبم رو کجا جا گذاشتم! نه میخوام تحقیرت کنم، نه میگم در حدم نیستی و نه محتاجی بهم! ای کاش همون اول میبردمت خونه ی دادفر، اونجا کار میکردی بهتر از این بود که حالا من به حضورت وابسته بشم و تو به من دلبسته بشی!

با حرص مشت روی فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد؛ هوا سرد و سوزناک بود و نیهان

داخل ماشین بیصدا اشک میریخت و چشم به حسام دوخته بود که پشت به او

ایستاده و به کاپوت ماشین تکیه زده بود. از ماشین پیاده شد؛ باد سردی به صورتش

خورد و با قدمهای سست سمتش رفت.

-حسام... بیا بشین تو ماشین، سرما میخوری! به خدا دیگه به هیچی اعتراض نمیکنم.

هر تصمیمی تو بگیری میگم چشم. تا حالت خوب نشده کنارت هستم و هر وقت بگی

بی سر و صدا از زندگیت میرم. به جون خودم حسام...

بیآنکه نگاهش کند لب زد: «اون روزی که از زندگیت برم؛ چجوری میبخشی منو نیهان؟»

دخترک با تلخندی پرسید: «ببخشم؟! مگه تو از هستی ناراحتی؟ مگه هستی مقصر بود

که تو رو دوست نداشت؟ حالا تو هم مثل اون... نه ازت ناراحتم، نه تو مقصری که

بخوام ببخشم یا نبخشم. تو فقط مردونگی خرج کردی و خواستی هوامو داشته باشی،

من ولی جنبه نداشتم، هواها بَب رَم داشت».

اخمهای حسام بیشتر در هم فرو رفت و گفت: «بشین تو ماشین، دیر میشه».

هر دو نشستند و ادامه ی مسیر، در سکوت طی شد؛ نیهان سر به صندلی تکیه داده بود

و به شب و روزهای گذشته فکر میکرد. در دل خودش را ملامت میکرد که ای کاش آن

شب توی هتل، حرفی از دلبستگیاش نزده بود! کاش آن سفر به سرانجام میرسید و

دادفر هنوز زنده بود... کاش... کاش...

وسایلشان تقریباً جمع شده بود که نیهان، دو فنجان چای توی سینی گذاشت و سمت

اتاق حسام رفت؛ در اتاق نیمهباز بود و با نزدیک شدن به اتاق از لای در دید که حسام

قاب عکسی از دادفر را توی دست دارد و بیصدا اشک میریزد. هربار که چهره ی غمگین حسام را میدید، قلبش فشرده میشد و دلتنگ لحظه های شادی که داشتند میشد.

کمی گلویش را صاف کرد و با تک سرفهای وارد اتاق شد؛ حسام اشک از روی گونه ها پاک کرد و قاب عکس را داخل چمدان گذاشت.

دخترک سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست؛ زانوهایش را جمع کرد و دستها را دور زانوها قلاب کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم تا این حد دادفر رو دوست داشته باشی!»

حسام چند کتاب را روی هم گذاشت و مرتب کرد، داخل کارتن گذاشت و جواب داد: «چطور دوستش نداشته باشم؟ برام پدری کرد، این مرد اگر نبود فقط خدا میدونه من الان تو چه وضعیتی بودم!»

دخترک چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت و گفت: «هوم، مثل من... که اگه تو نبودی...!»

حسام حین کار کردن با پوزخندی جواب داد: «من که واسه نفع خودم تو رو آوردم تو این خونه؛ یادت رفته؟»

دخترک پوفی کشید و دستهایش را آزاد کرد، فنجان چای را از داخل سینی برداشت و سمت حسام گرفت: «من یه شکری خوردم، تو میشه بیخیال بشی و دیگه نگي؟! اصلا فراموش کن هرچی اون شب تو شیراز گفتم. قرارمون همون که خودت میگفتی، بابای در به در منو پیدا کن، برو دنبال زندگیت!»

حسام فنجان را از دست نیهان گرفت و حبه قندی از قندان برداشت؛ بیحرف مشغول نوشیدن جای شد.

شریفه اشارپ عنکبوتی شکلاتی رنگش را روی شانه ها انداخته و کنار پنجره ایستاده بود؛

هر از گاه ی به ساعت مچپاش نگاه ی میانداخت و منتظر حسام بود. بالاخره در با

ریموت باز شد و ماشین حسام وارد حیاط شد؛ با دیدنش لبخند ملایمی زد و برای استقبال سمت در رفت.

در را که باز کرد، نیهان با کارتن کوچکی که در دست داشت، هول هولکی سلام کرد و

سریع از پله ها بالا رفت. شریفه با سلامی کوتاه، نگاهش به دنبال نیهان کشیده شد و رو

به حسام که با چمدان بزرگی که در دست داشت و جلو میآمد گفت: «سلام مادر، چرا رفت بالا؟ مگه قرار نبود بیاد پاین؟!»

حسام چمدان را روی پله ی اول گذاشت و نفسش را بیرون داد، هستی هم از خانه

بیرون آمده و کنار مادرش ایستاده بود که حسام با اندکی درنگ، مردد لب باز کرد: «نه...»

با هم صحبت کردیم، قرار شد بالا پیش خودم باشه!»

شریفه با نگاه ی شماتتبار اعتراض کرد: «حسام جان، تا دیروز خونه زندگیت جدا بود

من کاری نداشتم؛ اما الان دیگه صلاح نیست با یه دختر غریبه بالا سر ما باشی. بگو بیاد پاین!»

حسام دستی به چانه اش کشید و نگاهش را پاین انداخت، مردد لب زد: «راستش...»

چجوی بگم؛ ما ...

نیمگاه ی به شریفه و هستی انداخت که منتظر چشم به لبهایش دوخته بودند،

نگاهش را دزدید و لب از لب برداشت: «ما به هم محرمیم شریفه خانوم!»

شریفه و هستی متعجب به یکدیگر نگاه ی انداختند و حسام لب به دندان گرفت؛ شریفه

بیحرف روی پاشنه ی پا چرخید و قهرآلود وارد خانه شد .

هستی لب کج کرد و با تأسف

گفت: «واقعا که حسام... انتخابت این بود؟!»

حسام بیتوجه به طعنه ی هستی، به دنبال شریفه وارد خانه شد. پشت در اتاق شریفه ایستاد و

تقهای به در زد.

صدای شریفه به گوش رسید.

-بفرماید.

حسام آهسته در را باز کرد، شریفه روی صندلی راک مقابل پنجره ی بزرگ اتاقش نشسته

بود و چشم به منظره ی بیرون دوخته بود. صدای دلخور و ناراحت شریفه بلند شد.

-فکر میکردم منو مادر خودت میدونی، چیزی ازم پنهون نمیکنی. گفتی فقط بهش پناه دادی و

همخونهاید، منم باور کردم.

حسام با لبخند نرمی، جلو رفت و کنار پای شریفه روی زانوها نشست و آهسته دست او

را گرفت. با لحنی ملایم و دلجویانه لب باز کرد: -اله ی من دورت بگردم، شما تاج سرمی. به خداوندی خدا اگر تا حالا مادر صداتون نزد

فقط واسه اینه که از این کلمه خوشم نیاد و خاطره ی خوبی ازش ندارم! وگرنه شما مهر مادری رو در حقم تموم کردی و حتی بیشتر از یه مادر دوستت دارم. نشد که بگم چون خیلی یهویی شد! شب خواستگاری هستی که رفتم، یه جریاناتی پیش اومد که پلیس ما رو با هم گرفت. مجبور شدیم عقد کنیم وگرنه پرونده میرفت دادسرا و مکافات داشتیم. به جون خودم الانم همون همخونهایم فقط، هیچی بینمون نیست!

شریفه نگاهش را از پنجره گرفت و به چشمهای آبیوش حسام خیره شد و لب زد: -دوشش داری؟

حسام سگرمه هایش در هم رفت و سر به زیر انداخت.

-نمیدونم، خودم نمیدونم. گاه ی میگم طلاقش میدم و گاه ی میگم نه!

شریفه نیمچه لبخندی زد و با آرامشی که در کلامش بود گفت:

-حسام! نذار اینبارم دوستت دارم گفتنت، بغض بشه و سالها گیر کنه توی گلوت.

ابروهای حسام در هم نشست و با ارتیاب لب زد:

-شما چی گفتی؟! اینبار؟!

شریفه ازدجا برخاست و مقابل نگاه حیران حسام سمت در رفت؛ حسام دنبالش راه افتاد.

-منظورتون از اینبار چی بود شریفه خانوم؟

شریفه از در بیرون رفت و دستش را در هوا تکان داد.

-بیا حالا بعد با هم حرف میزنیم.

-ولی شریفه خانوم...

دوباره شریفه با تأکید گفت:

-حسا...م!

به اجبار، سکوت کرد و با قدمهای بلند دنبال شریفه از خانه بیرون رفت و از پله ها بالا رفتند.

وارد خانه که شدند حسام صدا زد:

-نیهان... نیهان کجایی؟

صدای نیهان از انتهای راهرویی که اتاقها آنجا بودند بلند شد.

-حسام چقدر اینجا خفته! خره چجوری دلت اومد این خونه رو ول کنی بیای اونجا؟ من

میدونستم بالا اینقدر...

صدایش نزدیک و نزدیکتر میشد و از راهرو بیرون آمد و با دیدن شریفه خانوم که کنار

حسام ایستاده و لبخند روی لب داشت، حرف در دهانش خشکید و با نگاه به صورت

سرخ از خشم حسام، صدایش تحلیل رفت.

-عه... شمام بالا بودی؟! ببخشید خب، یه یالایی چیزی...

حسام تشر زد:

-نیهان...

شریفه نخودی خندید و گفت:

-ماشالا... دختر شیرینزبون و بامزه‌ای؛ همین‌ه که از خودت دورش نمیکنی!

قلب حسام لرزید و نگاهش را دزدید.

-من میرم بقیه ی کارتنها رو بیارم.

ساعتی بعد تمامی وسایل، وسط سالن بود و حسام با خستگی روی کاناپه لمیده بود که نیهان

نزدیکش نشست و با ذوق گفت:

-حسام میشه اون اتاق بزرگه که رو به حیاط پنجره داره برای من باشه؟ خیلی باحاله،

آدم کیف میکنه از این بالا حیاط به اون گندهای رو میبینه!

حسام چشم باریک کرد و گفت:

-منظورت اینه که خیلی قشنگه و آدم لذت میبره که حیاط به اون بزرگی رو میبینی دیگه؟!

-وا...ی حسام! باشه همون که تو میگی، حالا برای من باشه یا نه؟

حسام نوچی کرد و رو گرداند، دستهایش را دور گردن قلاب کرد و برای رفع خستگی کمی

سرش را به عقب فشرد.

-اون اتاق خودمه، یه اتاق دیگه انتخاب کن.

نیهان لب ورچید و با مظلومیت گفت:

-لوس نشو دیگه، من همه ی اتاقارو نگاه کردم. فقط همونو میخوام. برای خودتم تنوع میشه!
 حسام لحظهای فکر کرد و یاد لحظاتی افتاد که از پنجره ی اتاق، بیرون را تماشا میکرد.
 چه لذتی میبرد از دیدن هستی که عصرها توی آلاچیق مینشست و عصرانه میخورد یا
 کتاب میخواند. با یادآوری آن خاطرات، ابروهایش در هم رفت و لب زد:
 -باشه، اون اتاق برای تو...

نیهان ذوقزده دستهایش را دور گردن حسام انداخت و گونهایش را محکم و با صدا بوسید.
 -دمت گر...م، عشقی به مولا

لبخند کجی روی لب حسام نشست و گفت:

-بشین دختر، در بازه الان شریفهخانم میاد میبینه زشته!

نیهان بیتوجه به حرف حسام از جا پرید و با ورجه وورجهای که از شدت خوشحالی بود
 سمت اتاق رفت. نگاه خندان حسام دنبالش کشیده شد و سرش را به طرفین تکان داد،
 نفسش را بیرون داد که صدای شریفه بلند شد.

-یالا... حسام...

نگاه ی سمت در انداخت و از جا بلند شد.

-جانم؟ بفرماید.

-با مهتاج اومدیم کمکتون، سه چهار نفری شروع کنیم چیدن وسایل و تا آخر شب

تمومش کنیم.

-نه بابا زحمت میشه واستون. چیز زیادی نیست کهخودمون مرتب میکنیم.

-نه مادر، پایین نشستم بیکارم هزار جور فکر و خیال میاد تو سرم. اینجوری سرم گرم میشه!
حسام ناچار باشهای گفت و مشغول مرتب کردن خانه و چیدن وسایل شدند.

نیهان گرماگرم خواب بود و سرش را زیر پتو پنهان کرده بود که حسام در اتاق را باز کرد و
صدا زد:

-نیها... ن، پاشو دختر. پاشو بریم دیر شد! نیها... ن!

نیهان با کلافگی سرش را از زیر پتو بیرون برد و غرولند کرد.

-ای اله ی بینیهان بشی...

صدایش را بالاتر برد و ادامه داد.

-کجا بریم کله ی صبح؟! دیشب تا بوق سگ کار کردیمبذار بکیم بابا!

حسام دستش را به چارچوب در تکیه داد و چشم باریک کرد.

-به به! چند وقت نرفتیم مطب کلا لحتت برگشته سر خونه ی اول! پاشو بریم دختر دیر شده.

-گیر نده جون ننه اول صبحی، کجا بریم؟

-کجا بریم؟ بریم سر کار! رو گنج که نخواییدم دو روز میریم مطب، ده روز نمیریم.

-ای بابا... چهار روز از فوت دادفر که نگذشته؛ یه هفته ده روز نرو مطب چی میشه خب؟
حسام سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

-نیهان من حوصله ی تو خونه نشستن و بیکاری رو ندارم، میای که پاشو آماده شو.
نمیای هم روضه نخون واسم، بمون تو خونه تا شب!
نیهان با حرص پتو را کناری انداخت و ناچار از جا بلند شد، نگاهش به پنجره افتاد و
حینی که سرش را میخاراند سمت پنجره رفت. هستی را دید که مشغول ورزش بود؛
لبخند شیطنتآمیزی روی لبش نشست و پنجره را باز کرد.

-هستی...

هستی نگاه اخمآلودش را بالا گرفت که نیهان صدایش را بالا برد.

-فکر کردم نیستی! ببین شکم پهلوی بیشتر کار کن؛ یه کوچولو شکم داری!
هستی با حرص لب جوید و دندان فشرد؛ خواست جوابی بدهد که نیهان با خنده ی
بلندی پنجره را بست و سمت در اتاق دوید. با بیرون رفتنش از اتاق، حسام گفت:

-چرا با خودت میخندی تو؟

-هیچی، تا یه ربع دیگه آماده‌ام.

ساعتی بعد جلوی مطب بودند و هر دو وارد ساختمان شدند که نیهان با دیدن دختری
که در راهپله ایستاده بود، سر جایش ایستاد و نگاه هردو به هم قفل شد.

حسام متوجه نگاه خیره ی دو دختر به یکدیگر شد و سرش را نزدیک نیهان برد و آهسته لب زد:

-کیه نیهان؟ میشناسیش؟!

-آره میشناسم، ویداست. خواهر وحید!

قدمی جلو رفت و با یادآوری کتکهایی که از وحید خورده بود با نفرت پرسید:

-تو اینجا چکار میکنی؟

ویدا قدمی جلو آمد و رو در روی نیهان ایستاد.

-رضایت میخوام! جون هر کی دوست داری رضایت بده داشم آزاد بشه.

نیهان پوزخندی زد و گفت:

-هه... به همین هوا باش! نه من رضایت میدم نه حسام.

میدونی چقدر کتک زد منو؟ رضایت بدم؟

ویدا ملتمسانه و با استیصال لب باز کرد:

-تو که خبر داری، وحید نوچه ی برزو بود. به اختیار خودش کاری نمیکرد که! وحید داشم

بود، سایه ی سرم بود، پناهم بود! تو که میدونی چقدر سخته دختر باشی و تو این شهر

هزار چهره و هزار رنگ که پر از گرگ تنها باشی؛ جون عزیزت رضایت بده وحید آزاد بشه.

-مگه من داداش داشتم؟ سایه ی سر داشتم؟ چطور از پس خودم براومدم؟ آزادش کنیم

که باز ول بشه تو کوچه و خیابون و بلای جون مردم بشه؟

ویدا با حرص گفت:

-د آخه لامصب انگار خودت طعم بدبختی رو نچشیدی که نمیدونی از سر ناچاری و

گشنگی خلاف میگردیم!

نیهان سری بالا انداخت و با اخم گفت:

-من رضایت بده نیستم.

حسام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، جلو آمد و دست نیهان را گرفت. رو به ویدا گفت:

-ببخود وقت خودت رو تلف نکن، ما رو هم از کار ننداز.

ما رضایت نمیدیم!

خواستند از پله بالا بروند که ویدا دست دیگر نیهان را گرفت و رو به حسام گفت:

-فقط یه جمله میخوام به خودش بگم.

حسام به چشمهای ملتمس دخترک نگاه ی انداخت و آهسته دست نیهان را رها کرد،

چند پلهای بالاتر رفت و منتظر ماند.

ویدا کنار گوش نیهان، با صدایی که از بغض میلرزید لب زد:

-یادت رفته چجوری آشنا شدیم نه؟ کنار خیابون از زور گشنگی و سرما میخواستی

تفروشی کنی و مثل بارون اشک میریختی. من بودم که نداشتم؛ آره خونمون کوچیک

بود و به قول خودت شبیه سگدونی اما جات که گرم بود و کسی بهت دستدرازی نکرد، کرد؟! شکمت رو با پول کیف قاپی سیر کردیم ولی گشنه نخوابیدی، خوابیدی؟ حالا من بدون وحید رسیدم به ته همون خطی که تو رسیده بودی.

وحید آزاد نشه منم میرم کنار

خیابون وامیستم! بعد تو بمون و وجدانت...

اشک گونه های ویدا را خیس کرد و از کنار نیهان رد شد و رفت؛ حسام ابرو در هم تنید و پرسید:

-چی گفت؟!

دخترک با اخم ظریفی لب زد:

-هیچی، بریم بالا.

قدم تند کرد و پله ها را بالا رفت.

ساعتی از شروع به کارشان در مطب میگذشت که در باز شد و حامد وارد سالن شد. جلو آمد و با لبخند محوی سلام کرد.

-سلام حامد خان، کم پیدایی!

حامد با تلخندی جواب داد:

-مگه دیگه جرأت دارم آفتابی بشم؟ نیهان با اخم ظریفی پرسید:

-چطور؟

حامد نفسش را بیرون داد و گفت:

-چه میدونم والا؛ تا دو روز پیش حسام میگفت همه چی صوریه، میخواد طلاق بده

و از این حرفا؛ حالا اسمت رو میارم، غیرتی میشه! ظاهراً به بقیه هم گفته خانومشی!

نیهان دلش قنچ رفت و ذوق زده لب باز کرد:

-کی غیرتی شد؟ به کیا گفته خانومشم؟ درست بگو ببینم!

حامد با پوزخند گفت:

-انگار تو هم بدت نیومد نه؟!

نیهان به خودش آمد و لبخند پهنش را جمع کرد و تای ابرویش را بالا انداخت.

-نخیرم، فقط کنجکاو شدم.

-تو مراسم دادفر پیدات نکردم، ازش سراغت رو گرفتم اونم یه جوری بد جواب داد که

کلا پشیمون شدم از سؤالم. امروزم که مهراد زنگ زده میگه راسته که حسام، نیهان رو

عقد کرده؟! گفت که خود حسام به شریفهخانوم و هستی اینو گفته!

نیهان اما ذوقش کور شد و گفت:

-آهان... خب مراسم دادفر که خودم نیومدم چون سردرد بودم، به شریفهخانوم و هستی

هم گفته عقد کردیم که دست از سر کچلمون بردارن .

شریفه گیر داده بود برم پایین و با حسام تو یه خونه نباشم!

-خب چرا نرفتی؟ پیشنهاد خوبی بوده که!

نیهان چینی به دماغش انداخت و گفت:

-راستش از هستی خوشم نیامد! حسام گفت برو پایین اما من نرفتم؛ دختره ی پررو بار

اولی که منو دید به حسام میگه بیارش به مهتاج کمک کنه!

حامد سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، کمی فکر کرد و پرسید:

-نیهان گوشی نداری نه؟!

-نه، اما سفر بودیم صحبتش شد گفت واسم میخره.

نخودی خندید و ادامه داد:

-آخه رفته بودم بیرون، نگران شده بود.

-میخواستم واست بخرم اما با اوضاع پیش اومده میترسم باز قاطی کنه که چرا من

واست گرفتم! حالا هروقت واست خرید شمار تو بهم بده؛ میدی؟

نیهان دست زیر چانه گذاشت و با لبخند جواب داد:

-چرا که نه حامد خان؟

-ممنون؛ من برم تا باز حسام نیومده و گیر نداده! فعلا خداحافظ.

نیهان زیر لب خداحافظی گفت و حامد رفت. رفتار حامد برایش کمی گنگ و نامفهوم

بود، علت ناراحتیاش را نمیفهمید. شانه بالا انداخت و باز مشغول کار شد.

حوالی غروب بود که مطب را تعطیل کردند و راه ی خانه شدند. پشت چراغ قرمز بودند که نیهان گفت:

-حسام

حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد:

-جانم؟

لبخند ملیحی روی لب دخترک نشست و با لحنی که سعی داشت کمی دلبری کند گفت:

-یه چیزی بگم قبول میکنی؟

-بستگی داره چی باشه؟!

کمی سمت حسام مایل شد و خواهشمنند لب باز کرد:

-میشه فردا بریم کلانتری و رضایت بدیم که وحید آزاد بشه؟

حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاه ی انداخت.

-شوخی میکنی! دیوونه شدی؟ آزاد میشه باز زخمیتر از قبل میاد سراغت دختر! اون

خواهرش چی کنار گوشت گفت که اینجوری کوتاه اومدی؟ تهدیدت کرد؟

چراغ سبز شد و حسام راه افتاد که نیهان گفت:

-نه شوخی میکنم، نه دیوونه شدم! اون وحیدم آدم برزو بود، برزو تو حلفدونی باشه

وحید آزارش به کسی نمیرسه. خواهرشم تهدیدم نکرد، فقط از موقعیتش گفت و منم دلم
واسش سوخت.

-دلت واسه خودت بسوزه که باز نیاد بزنه سیاه و کبودت کنه؛ خوبه نمیترسی!

نیهان با لبخند دندانما و لحن شیرینی جواب داد: -تو که باشی از هیچکس و هیچ چیز
نمیتروسم!

لبخند روی لب حسام نشست و سرش را به طرفین تکان داد.

-آخ از دست تو و اون زبونت دختر... که منو با اون زبون بیچاره کردی.

نیهان دست دور گردنش انداخت و باز ملتمسانه گفت:

-قبول دیگه! رضایت میدیم؟ حسام با تشر شیرینی گفت:

-بشین سر جات دختر زشته عه! باشه رضایت میدیم.

نیهان با شوقی سکرآور گونه‌ی حسام را بوسید و گفت:

-دمت گرم حسام، هلاک این مراستم!

-بشین دختر، پشت فرمونم. نگامون میکنی زشته!

دخترک سر جایش نشست و زیر لب گفت:

-در بیاد چشمشون...

لحظهای بعد، ماشین حاشیه‌ی خیابان متوقف شد و حسام حینی که کمر بندش را باز

میکرد گفت:

-پیاده شو

نیهان نگاه ی به اطرافش انداخت و پرسید:

-اینجا چرا؟

حسام اشاره‌های به مغازه ی موبایل فروشی کرد و لب زد:

-که واست گوشی بخرم.

چشمهای دخترک از خوشحالی برق زد و خیز برداشت سمتش، که اینبار حسام خودش را عقب کشید و چشم ریز کرد:

-چه جور یاست که تو هروقت دلت بخواد بغل میکنی و میبوسی، بعد منه بدبخت

بوسیدمت اونجوری قیامت پیا کردی؟!

نیهان عقب رفت و با لب و لوچه ی آویزان روی صندلی نشست، سر به زیر انداخت و گفت:

-من گفتم تو که میخوای بذاری بری منو هوایی نکن؛ ولی تو که هوایی نمیشی... منم

که نمیرم!

حسام با لبخند شیطنتباری تای ابرویش را بالا انداخت و لب باز کرد:

-عجب! اون وقت از کجا اینقدر مطمئنی که من هوایی نمیشم؟!

نیهان نگاهش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

-میشی؟!

حسام با همان نگاه تخس، صورتش را نزدیک برد و نفسهایش گونه ی دخترک را قلقلک میداد.

-خیلی بیشتر از تو... مثلاً اینجور وقتاً دلم میخواد گازت بگیرم!

دهانش را باز کرد که نیهان با جیغ خفهای خودش را عقب کشید و به در ماشین چسبید.

حسام مردانه خندید و دخترک نفسش را بیرون داد؛ قلبش بی امان میتپید و لب زد:

-زهرمار...

حسام خندهاش را فرو برد و هر دو از ماشین پیاده شدند؛ نیهان لحظهای ایستاد و به

گوشیهای پشت ویتترین نگاه ی انداخت.

-حسام اون صورتیه رو میخوام!

حسام با لبخند گفت:

-مگه میخوای لباس بخری که اون صورتی رو میخوای؟!

گوشی مدل داره، بد و خوب داره؛ بریم داخل ببینم چی مناسبه!

محتاج با ظرافت و سلیقه میز شام را چیده بود؛ دیسهای پلو، خورش قیমেبادمجان و سالاد

شیرازی...

هستی که روی مبل نشسته بود، پا روی پا انداخت و با غیظ گفت:

-یه زنگ بزنی خب؛ شاید اصلاً شب برنگردن خونه! شریفه با خونسردی خاصی که همیشه در چهره‌اش بود؛ نگاه از کتابش گرفت و لب باز کرد:

-یه ده دقیقه دیگه صبر میکنیم، اگر نیومدن غذا میخوریم.

نمیخوام مزاحمشون بشم،

بذار هر وقت خواستن برگردن خونه؛ زنگ زنید.

هستی نگاه معناداری به مهراد که کنارش نشسته بود انداخت و با حرص سر تکان داد.

زیر لب طوری که مهراد بشنود غرولند کرد:

-حالا انگار با کی رفته بیرون! دختره ی دزد خیابونی.

مهراد کمی سرش را نزدیکتر کرد و گفت:

-چرا حسام اینقدر سادهاش من نمیدونم! آخرش دختره یه کلاه گشاد سرش میذاره.

نگران آینده ی حسام.

-همون دیگه؛ فکر کردی چرا نیومد پاین؟ هنوز نتونسته مخ حسام رو اونطور که دلش میخواد بزنه، واسه همین بالا مونده. حسام که به هر حال یه مرد جوونه و خالی از حس نیست، آخر دُم به تله میده و اونوقته که این دختره ی پاچه ورمالیده هزار جور ادعا کنه. منم دلم واسه سادگی حسام میسوزه!

همان موقع مهتاج رو به شریفه گفت:

-اومدن خانوم... من میرم صداشون بزنم.

با قدمهای تند و کوتاهش از خانه بیرون رفت. حسام ماشین را داخل حیاط پارک کرد و هر دو پیاده شدند؛ نیهان کودکانه بالا و پایین میپريد و گوشی سفیدرنگی دستش بود.

-زودباش دیگه، بریم بالا واسم راست و ریستش کن .

جونمی جون!

حسام با لبخند نرمی سر تکان میداد.

-باشه دختر، آروم بگیر. اونو که امشب نمیتونی استفاده کنی؛ چند ساعت باید به شارژر

وصل باشه.

حین گفتگو و با شوق پریدنهای نیهان، به پله رسیدند و مهتاج با لبخند و مؤدبانه لب باز کرد:

-سلام آقا، سلام نیهان خانوم... خوش اومدین.

هر دو سلام کردند که مهتاج ادامه داد:

-شریفه خانوم گفتن که شام تشریف بیارید پائین، الان هم میز شام آماده‌اس و همه منتظرن.

نیهان که ذوق داشت هر چه زودتر گوشیش را راهاندازی کند و مشغول شود، ابرو کج

کرد و چشم به حسام دوخت که چه جوابی میدهد. حسام نیمنگاهی به نیهان انداخت و رو به

مهتاج گفت:

-چشم، شما بفرماید. الان میایم.

مهتاج سر جنباند و چشمی گفت، وارد خانه شد که نیهان پا روی زمین کوبید و نق زد.

-چرا قبول کردی حسام؟

حسام با نگاه باریکینش جواب داد:

-من واسه چی و واسه کی برگشتم تو این خونه، هان؟ واسه دل شریفه خانم! الانم

هروقت بگه باید برم پیشش. یه شام خوردنه دیگه، زود برمیگردیم بالا.

نیهان بیمیل و کلافه دنبال حسام راه افتاد و وارد خانه شدند. همگی دور میز شام

نشسته و منتظر بودند که مهراد با دیدن حسام از جا برخاست و دستش را پیش برد و لب به طعنه باز کرد:

-بهبه... آقا دوما! مبارکه... چه بیخبر!

حسام نیمچه لبخندی تحویل داد و با فشردن دست مهراد در جواب گفت:

-ازدواجمون هیچکدوم از رسومات رو نداشته که حالا بخوایم کسی رو خبر کنیم. به

وقتش مهمونی میگیرم و اعلام میکنم.

پشت میز نشستند که اینبار نوبت هستی شد تا نیش کلامشرا در تن و گوشت حسام

فرو کند؛ پشت چشمی نازک کرد و موجی به سر و گردنش داد:

-نمیدونستم اینقدر باکلاسی حسام! مثل غریبهها اول زندگی میکنید یه مدت... بعدش

اگر تفاهم داشتن رسماً اعلام میکنید که زن و شوهرین!

تازه اونا بعضیاشون بعد از چند تا بچه، عروسی میگیرن.

حسام ابرو در هم تنید و گوشه ی لبش را با حرص جوید که نیهان بلافاصله در جواب گفت:

-اون بندهخداها دارن زندگیشون رو میکنن، از فضولی مردم به ستوه میان و آخرش یه عروسی میگیرن و شکم چهار نفر رو سیر میکنن تا دهنشون بسته بشه. تهشم بگن بابا ما ازدواج کردیم دیگه اینقدر زر مفت نزن!

هستی از شدت عصبانیت دندان سائید و با غیظ لب زد:

-مواظب حرف زدنت باش؛ هیچکس تا حالا جرأت نکردها من اینجوری حرف بزنها!

نیهان بلافاصله در نهایت مظلومیت ابرو کج کرد و با لحنی ملایم گفت:

-وای هستی جون... من منظورم همون غریبهها بود نه اینکه دور از جون شما و آقا مهراد!

هستی لب باز کرد تا جوابی بدهد که شریفه با تحکم لب گشود:

-دختر!... کافیه! غذاتون رو بخورید.

هستی ناچار لب فرو بست و شام را در سکوت و با نگاه هایی پرمعنا و پر از حرف که بینشان رد و بدل میشد به اتمام رساندند. بعد از شام، حسام با تشکر از شریفه و مهتاج خواست که همراه نیهان به طبقه ی بالا بروند که شریفه گفت:

-حسام... بیا اتاقم باهات حرف دارم.

سمت اتاقش رفت و نیهان که بیقرار رفتن بود، با لب ولوچهای آویزان حسام را نگاه میکرد.

-تو برو بالا... من میام.

دخترک ناچار به تنهایی رفت و حسام به دنبال شریفه وارد اتاقش شد.

شریفه روی مبل راحتی اتاقش نشست و حسام کمی با فاصله، روی صندلی کنار میز مطالعه نشست و چشم به شریفه دوخت. شریفه با لبخند ملایم و نگاه مادرانه خیره به نگاه پرسشگر حسام لب باز کرد:

-یه حرفایی هست که میخوام بهت بگم قبل از اینکه دیر بشه؛ نمیخوام دوباره شاهد رنج کشیدن باشم. هرچند دفعه ی قبل چیزی نگفتم چون فایدهای نداشت.

حسام مات و نامفهوم با اخم ظریفی بین ابروهایش لب زد: -شریفه خانوم من گیج شدم. مثل دفعه ی پیش که باهام حرف زدین و با کلی سؤال که

تو ذهنم به وجود اومده بود، بحث رو تموم کردین!

میشه رُک و بیپرده باهام حرف بزنین؟

شریفه با آرامش خاصی که همیشه در نگاهش بود، با انگشت کمی عینکش را روی بینی بالا زد و گفت:

-حسامجان من از همون اول که تو عاشق هستی شدی اینو فهمیدم، همونطور که از

نگاه هستی پی به عشقش نسبت به مهراد بردم.

حسام با دهانی نیمهباز از تعجب لب زد:

-ولی... آخه چرا...

شریفه با لبخند محوی، آهسته پلک زد و میان حرف حسام پرید.

-صبر کن ...یه لحظه گوش بده ببین چی میگم!

خیره به نگاه کنجکاو حسام، پا روی پا انداخت و چشم ریز کرد.

-بذار اول یه سؤال ازت بپرسم. تو نیلوفر رو میشناسی؟ حسام گیج و گنگ لحظهای تأمل کرد و ابروهایش به هم نزدیک و نزدیکتر شد،

خواست بگوید نه که یک آن انگار که چیزی یادش آمده باشد لب از لب برداشت:

-آهان آره ...یه چیزایی یادم اومد. دوست هستی که با هم دانشگاه میرفتن آره؟!

-آره، همون.

-خب... نیلوفر چی؟ شریفه با لبخند کجی گفت:

-تو حتی نیلوفر رو یادت نمیاد؛ با شنیدن اسمش چند لحظه مکث کردی، فکر کردی و

بعد یادت اومد که یه نیلوفری هم بوده... حالا خبر داشتی که همون نیلوفر جونش واسه تو در میومد؟

ابروهای حسام بالا پرید و بیتفاوت گفت:

-نه! از کجا باید میفهمیدم؟

شریفه سر کج کرد و با لحن مادرانه و لبخند مهربانش گفت:

-نفهمیدی، حس نکردی چون تمام قلب و چشم و ذهن تو رو هستی پر کرده بود. تمام

زیباییها رو فقط تو وجود هستی میدیدی! من از علاقه ی تو به هستی خبر داشتم اما

سکوت کردم چون داشتم میدیدم که هستی هم مثل تو که نیلوفر رو نمیدیدی، تو رو نمیبینه! هر موقع بین من و دادفر حرفی از تو بود، هستی فقط به عنوان یه دوست ازت یاد میکرد؛ دوستی که به خاطر علاقه ی من و دادفر براش قابل احترام بود. من و دادفر تو رو پسر خودمون میدونستیم اما هستی حتی تو رو به عنوان برادر هم قبول نداشت و میگفت من یه برادر داشتم، اونم همایون بوده. به جز این اواخر که نمیدونم چی شد و چند باری داداش صدات زد!

قلب حسام از شنیدن این حرفها فشرده میشد و لب میفشرد، دلش برای خودش میسوخت که ساده لوحانه فکر میکرد شاید این داداش نگفتن نشانی از علاقه باشد! شریفه حینی که نفسش را بیرون میداد ادامه داد:

-بین حسام، من رو حساب وظیفه ی مادرانهام فقط یه بار حرفامو بهت میگم، دیگه هم دخالتی نمیکنم توی تصمیمات. هرچی باشه من دو تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم؛ به عشقهای دو طرفه و رسیدن و نرسیدنشون کاری ندارم اما از من میپرسی، توی عشق یک طرفه بین اونی که دوشش داری و اونی که دوستت داره... برو سمت اونی که دوستت داره! اونی که فقط تو دوشش داری اگر بهش برسی هم هیچ لذتی از با اون بودن نمگیری که بماند حتی زجر هم میکشی. چون با چشمت نخواستنش، کم محلیها و بیمحبتیش را میبینی! مجبوری بسوزی و بسازی... اما اگه بری سمت کسی

که دوستت داره، اون آدم اونقدر بهت محبت میکنه، اونقدر عشق میورزه که شاید یه روز دوباره دلت گرمای عشق رو حس کنه!

حسام که تا آن لحظه در سکوت و با آرامشی ظاهری اما دلی آشوب به حرفهای شریفه گوش سپرده بود با زهر خندی لب زد:

-یعنی میگید برم سراغ نیلوفر؟!

شریفه تک خندهای کرد و سرش را به طرفین تکان داد، کمی به جلو خم شد و با تأکید لب از لب برداشت:

-نه منظورم نیلوفر نیست؛ نیهان!

حسام ابرویی بالا پراند و پرسید:

-نیهان به شما حرفی زده؟!

-نه، نیازی نیست حرفی بزنه؛ من دارم میبینم همهچیو! همیشه و همهجا باهات

میاد، بهش پیشنهاد دادم بیاد پایین زندگی کنه اما نیومد. بین تمام اتاقای بالا، اتاق تو

رو انتخاب کرد. بین تمام قشنگیای اون خونه فقط محو عکسای تو روی دیوار میشه!

همه ی اینا یعنی عشق و دلبستگی. وقتی اون شب بهم گفتم نمدونی طلاقش بدی یا

نه؛ فهمیدم تو هم نسبت بهش بیمیل نیستی و فقط به خودت و احساسات شک داری!

تکیه‌اش را به مبل داد و با لبخندی رضایتمند گفت:

-خیلی خوشحالم که گفתי چیزی بینتون نیست و فقط همخونهاید. منم همینو ازت میخوام، که تا از خودت مطمئن نشدی و دلت صاف نشده سمتش نری! مبادا بهش دستدرازی کنی و بعدم ولش کنی بره؛ نیهان بیپناه و تنهاست، به زبون درازش نگاه نکن خیلی مظلومه.

لبخندی ملیح روی لبهای حسام نشسته بود و حسی خوشایند زیر پوستش می‌مخید و گرمایی در قلب حس میکرد؛ با نگاه‌ی قدرشناسانه رو به شریفه گفت:

-ممنون که بازم واسم مادری کردی و راه و چاه رو بهم نشون دادی، ممنون که همیشه برام بهترین راهنما و همصحبت بودی.

-قربونت برم این وظیفه‌ی منه!

-لطف و مهربونی شماست، با اجازه من برم بالا.

شریفه سر تکان داد و حسام تا نزدیکی در رفت و با یادآوری مسئله‌های روی پاشنه‌ی پا چرخید و پرسید:

-راستی... چرا اون شب بهم گفتین نذارم این دفعه هم دوستت دارم گفتن، تو گلوم

بمونه؟! یعنی من اشتباه کردم به هستی نگفتم؟

شریفه لب کج کرد و شانه بالا انداخت.

-نمیدونم، فقط میگم شاید اگه میفهمید، فقط شا...ید، بهتفکر میکرد! مثل تو که

الان با یه تلنگر، بیشتر به نیهان فکر میکنی.

حسام سر به زیر انداخت و با لحن مغمومی جواب داد:

-میخواستم بگم اما... قبلش هستی بهم گفت که به مهراد علاقه داره.

شریفه با اخم ظریفی پرسشگر نگاهش کرد.

-هستی بهت گفت؟ چرا به تو بگه؟!

-ازم خواست کمکش کنم توجه مهراد بهش جلب بشه.

شریفه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-آها! همونه پس بهت میگفت داداش! پس تو کمکش کردی.

حسام سر جنباند و با بیرون دادن نفسش گفت:

-من دیگه با اجازتون برم بالا، نیهان خیلی وقته تنهاست.

شبخیخ گفت و از اتاق بیرون رفت؛ مهتاج توی آشپزخانه مشغول کار بود، با خداحافظی

کوتاهی از خانه بیرون رفت.

بالا که رسید، چینی که در را میبست صدا زد:

-نیهان...ن، کجایی دختر؟ صدایش از اتاق بلند شد.

-ای درد ...یه ساعته کجا رفتی تو؟ بیا این ماسک رو راه بنداز دیگه همش خارجکیه من

بلد نیستم.

سمت اتاقش رفت، در نیمهباز بود و نگاهش به نیهان افتاد که دمر روی تخت دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان میداد؛ اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:

-پاشو دختر خودتو جمع کن؛ چه طرز دراز کشیدنه؟

-گیر نده، بیا اینو روبراه کن.

به پشت غلتید و گوشه را سمت حسام گرفت.

-بده من ببینم، یعنی چی که انگلیسی بلد نیستی؟ یه فکری هم باید واسه ادامه

تحصیلت کنم!

-هوم، آره... حامد هم بهم گفت به فکر ادامه تحصیل باشم.

حسام تای ابرویش را بالا انداخت و چشم ریز کرد:

-کی گفت؟ واسه چی؟

-اون شب که تو حالت خوب نبود، همینجوری حرفش شد گفت درس ت رو بخون.

حق به جانب ایستاد و لب زد:

-خب... دیگه چیا گفتین؟ انگار اون شب خیلی خبرا بوده!

نیهان کلافه پوفی کشید و گفت:

-هوف... حسام! تو چرا اینقدر به حامد حساس شدی گیر الکی میدی همش؟

حسام اخمآلود رو گرداند و حینی که از در اتاق بیرون میرفت غرولند کرد:

–خوشم نیامد دخالت میکنه، به اون چه که تو میخوای درس بخونی یا نه!
 نیهان زیر لب «برو بابا» گفت و باز روی شکم دراز کشید و دستهایش را از دو طرف زیر
 بالش برد؛ پلک بست و با خستگی خوابید.

حسام غرق در خواب بود که نوازشهای دستی را لا به لای موهایش حس کرد، کمی
 پلک باز کرد و نگاهش به نیهان افتاد که لبه ی تخت نشسته و نوازشش میکند؛ با هر
 حرکت انگشتهای ظریف و گرم دخترک بین موهایش، حسی از خوشی و لذت وجودش را در
 بر میگرفت.

–پاشو تنبلخان بدعنق، دیر میشه!

با پلکهای بسته لب زد:

–مگه ساعت چنده؟

–ساعت شش و نیم!

برای خلاصی از آن حس خوشایند و ممنوعه، رو گرداند و سرش را زیر پتو برد.

–مگه میخوایم بریم کله پزی؟

دخترک پتو را با سماجت کنار زد و سمت حسام خم شد، با دو انگشت نوک دماغ حسام را
 کشید و گفت:

-نخیرم، میخوایم بریم کلانتری واسه رضایت اما خواستی بعدش کلهپزی هم میتونیم بریم.
این را گفت و دوباره دستهایش را توی موهای مجعد و خوشحالت حسام فرو برد.
ریتیم تپشهای قلب حسام تندتر شده بود و نزدیکی نیهان، تنش را گرم کرده بود. با تشر
شیرینی گفت:

-پاشو دختر اینقدر با سر و کله ی من ور نرو؛ کلانتری هم فردا میریم.
نیهان بیپروا موهای حسام را در هم ریخت و با خندهای کودکانه گفت:
-ور برم چی میشه؟!

لبخند حسام کش آمد و دلش خواست همان لحظه دخترک را سخت در آغوش بگیرد؛ از جا
برخاست و با حرکتی غافلگیرکننده بازوهای دخترک را در دست گرفت و
او را روی تخت خواباند، صدای جیغهای تیز و خنده های نیهان، اتاق را پر کرده بود.
پهلوها و شکمش را آنقدر قلقلک داد که دخترک نفس کم آورده بود و در حالی که از
شدت خنده، اشک به چشمهایش دویده بود، میان خنده به زحمت صدایش را آزاد کرد.
-وا...ی، حسام... غلط کردم... بسه...حسام تو رو خدا...

حسام دست از قلقلک دادنش برداشت و با نشانیدن بوسهای روی گونه اش، احساسات
سرکشش را مهار کرد و از جا برخاست.
-دفعه آخر باشه اذیتم میکنی!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت؛ صدای نیهان پشت سرش بلند شد.

-پس میریم کلانتری؟

-آره، آماده شو.

-چاکر خواتم مِشتی...

لحظاتی بعد هر دو آماده و مرتب، دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند؛ به پاگرد پله که رسیدند، با هستی رو به رو شدند که با گرمکن مشکی رنگش روی پله ایستاده و طناب ورزشی صورتی دستش بود. حسام و نیهان را که دید، ابرو در هم کشید و با لحنی که اصلاً دوستانه و ملایم نبود گفت:

-بذارین حداقل چهلَم بابای من بگذره بعد تو خونه، صدای جیغ و خنده راه بندازین.

حیا هم خوب چیزیه!

حسام چشم درشت کرد و متعجب لب زد:

-هستی!

هستی اما نایستاد و با قهر رو گرداند، وارد خانه‌شان شد و حسام به دنبالش قدم تند کرد. نیهان که با این رفتار هستی، خوشحالی و انرژی‌ای که از حسام گرفته بود به کل از وجودش پر کشیده بود با لب و لوچهای آویزان سمت حیاط رفت. زیر لب غرولند کرد:»

اه... یه روز نشد این هستی گند نزنه تو حال ما! دختره ی چندش... حالا باز حسام تا شب عینهو
برج زهرمار میشه».

قدمزان سمت در حیاط میرفت که صدایی توجهاش را جلب کرد، گوش تیز کرد و جلو رفت؛
صدای مهاد را میشنید.

-ندا صبر کن... خب میگی چکار کنم؟ ... مگه من گذاشتم رفتم؟ یادت رفته نه؟...

نداجان من... بهم مهلت بده!

ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

-نداجان؟! ندا دیگه کیه؟!

چیزی از حرفهای پراکنده ی مهاد با کسی که پشت خط بود دستگیرش نمیشد اما

لحن مهاد دوستانه و دلجویانه بود. با آمدن حسام، از درحیاط فاصله گرفت و جلو رفت

که حسام اخمآلود با اشاره ی سر لب زد:

-سوار شو!

بیحرف سوار ماشین شد و حسام با ریموت در را باز کرد؛ مهاد پشت در ایستاده بود و

تماسش را قطع کرد. سر تکان دادند و به هم سلام کردند و حسام سرعت ماشین را بیشتر کرد
و دور شدند.

نیهان دیگر خوب میدانست وقتی حسام عصبی و کلافه است تنها باید سکوت کند و اگر

حرفی بزند اوضاع بدتر میشود. تمام مسیر تا کلانتری را ساکت روی صندلی نشست و

وقتی وارد کلانتری شدند، جز به ضرورت حرفی نزد.

مراحل قانونی رضایت را طی کردند و هنوز اخمهای حسام در هم بود. از کلانتری که

بیرون آمدند نیهان انگشتهایش را به هم میفشرد و با تردید لب باز کرد:

-او...م، حسام... میگم چیزه!

حسام در ماشین را باز کرد و اخمآلود نگاه ی انداخت و لب زد:

-حرفت رو بزن.

-میشه بریم بازارچه ی..(.).

-اونجا چرا؟!.

دخترک آب دهانش را فرو برد و گفت:

-ویدا پاتوقش اونجاست، برم بهش بگم رضایت دادم و...

حسام لب فشرد و تشر زد:

-لازم نکرده، باز گفتنت دیگه چیه؟ آزاد که بشه خودش میفهمه. اول صبحی ه ی ما رو

بچرخون تو این خیابونا!

نیهان لب به دندان گرفت و حرفی نزد؛ مطیعانه سوار ماشین شد و حرکت کردند.

نیمه ی راه بودند که دید حسام خیابان را دور زد و مسیر نشان میداد سمت همان

بازارچه میروند. لبخند نرمی کنج لبش نشست و با شیطنت حسام را نگاه کرد؛ ابروهای

در هم کشیده ی حسام نرم نرمک از هم باز شد و لبخند زد، زیر لب گفت:
-ای درد...

نیهان پقی خندید و گفت:

-هلاک اون مراستم!

به بازارچه که رسیدند نیهان گفت:

-تو بمون من زودی برمیگردم.

-دیر نکنی!

نیهان باشهای گفت و پیاده شد؛ با قدمهای تند سمت بازارچه رفت. ورودی بازار ویدا را دید و چند دختر بچه که فال، آدامس و شکلات میفروختند.

لباسهای کهنه و نخنما، لپهای گل انداخته از سرما و موهای پریشان که از کناره های روسری بیرون بود و...

آه ی کشید و یاد خودش افتاد؛ یاد روزهای سخت و دردناکی که داشت. زیر لب زمزمه

کرد: «چی میشد اگر آدمهای خوبی مثل دادفر و حسام بیشتر بودند، کاش روزی سر

هیچ چهارراه، بازار و بازارچهای بچه های کار نباشن!»!

به ویدا که رسید لبخند زد و گفت:

-سلام رفیق

ویدا با اخم ظریفی، متعجب از دیدن نیهان لب زد:

-سلام

نیهان دست روی شانهاش گذاشت و لب باز کرد:

-معرفتت یادم نرفته که بهم جا دادی، پناه دادی... با حسام حرف زدم و امروز رفتیم

رضایت دادیم. امیدوارم به زودی وحید آزاد بشه.

ویدا با لبخند عمیقی نیهان را در آغوش کشید و گفت:

-دمت گرم مشتی، خدایی خیلی با مرامی.

-نوکرتم، من برم حسام منتظره. دیر برم قاطی میکنه! گونه ی هم را بوسیدند و نیهان دوان

دوان سمت خیابانبرگشت.

حسام چشم به پیادهرو دوخته و منتظر برگشتن نیهان بود که گوشیش زنگ خورد؛

نگاه ی به شماره انداخت و ابروهایش در هم رفت.

-بله؟

صدای نازک دخترانه‌ای در گوشش پیچید که سعی داشت نهایت ناز را در لحنش جای دهد.

-سلام حسام، خوبی؟ مانلیام.

حسام با لحظهای مکث جواب داد:

-سلام مانلی، ممنون. تو خوبی؟

-قربونت... چه خبرا؟ رفتی دنبال کارای ویزا و معادل سازی مدرک و این برنامه ها؟

حسام دستی به تهریشش کشید و پلک زد، نفسش را بیرون داد و با تردید گفت:

-فعلا که نه... آخه...

زبانش میچرخید تا بگوید آخه نیهان رو چکار کنم اما حرفش را بلعید و ادامه داد:

-آخه دادفر تازه فوت شده، فعلا تصمیمی ندارم تا بعد از چهلیم ببینم چکار میکنم!

مانلی صدایش تحلیل رفت و لب زد:

-من اینجا... بهترین اتاق خونهام رو واست آماده کردم!

حسام پنجهای میان موهایش کشید و لب به دندان گرفت .

نگاهش به پیادهرو افتاد که

نیهان دوان دوان سمتش میآمد، لحظهای لبها را روی هم فشرد و قاطعانه جواب داد:

-ممنون مانلی، اما اگر... فقط اگر روزی تصمیم به اومدن بگیرم... حتما خونه ی جدا میگیرم و

همخونه نیستیم!

در ماشین باز شد و با نشستن نیهان، حسام فوراً گفت:

-فعلا خداحافظ.

بیآنکه منتظر جواب بماند، تماس را قطع کرد.

نیهان نشست و حینی که در را میبست گفت:

-دیر که نیومدم؟

لبخند ملیحی روی لبهای حسام نشست و لب زد:

-نه!

مطب خلوت بود و نیهان بلاخره فرصتی پیدا کرد تا کمی با گوشی موبایلش سرگرم شود، در لیست مخاطبینش جز شماره ی حسام شماره ی دیگری نبود و لبهایش را کج کرد. دفترچه تلفن روی میز را برداشت و از بین شماره ها شماره ی حامد را ذخیره کرد. دلش شیطنت میخچاست و سوک لب به دندان گرفت، انگشتهایش روی صفحه بالا و پایین رفت و پیامک زد:

-سلام دُکی جون.

با ورود شخصی به مطب گوشی را روی میز گذاشت و پسر جوان جلو آمد؛ خیلی مؤدبانه سلام کرد و وقت گرفت. نیهان وقت را تعیین کرد و نگاهش به صفحه ی گوشی افتاد که حامد جواب پیامک را داده بود.

-شما؟

نیشخندی زد و جواب داد:

-پاکشوما!

با وارد شدن چند نفر دیگر به مطب، باز سرگرم کار شد و لحظاتی گذشت. وقتی از جواب دادن حامد ناامید شد، پیامک فرستاد:

-خوبی حامدخان؟

اینبار بلافاصله گوشی زنگ خورد اما جوابی نداد؛ گوشی را روی سایلنت گذاشت و داخل کیفش انداخت. دقایقی نگذشت که حامد وارد سالن مطب شد، از دیدنش خندهاش گرفت اما مقاومت کرد و با چهرهای عادی گفت:

-سلام

حامد با نیمچه لبخندی که کنج لبش بود جلو آمد و یک دستش را به میز تکیه داد و لب باز کرد:

-پس گوشی خریدی!

نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

-گوشی؟ نه!

حامد کمی به جلو خم شد و مقابل صورت نیهان با لبخند ادامه داد:

-دخترجون پیام دومت تابلو بود! هیچکس جز تو منو حامد صدا نمیزنه، فوقش یه خان هم اضافه میکنی.

ابروهای نیهان بالا پرید و گفت:

-وا... خب اسمت حامده دیگه، بقیه شمسی صدات میزنن؟!

حامد با تک خندهای جواب داد:

-نه... بقیه میگن آقا حامد، آقای دکتر سپهری، آقای سپهری و... فقط تویی که اینقدر

ساده و صمیمی صدا میزنی و منم دقیقاً از همین اخلاقت که خوشم میاد.

نیهان تای ابرویش را بالا پراند و لب به طعنه باز کرد:

-خوشم باشه! از زن مردم خوشت میاد؟ حامد چینی به دماغش انداخت و گفت:

-زن مردم؟! زنی که درست و حسابی باشه، نه کشکی آبکی و صوری... فقط یه اسم تو شناسنامه!

حرف نیشدار حامد به مذاق نیهان خوش نیامد و با اخم ظریفی گفت:

-حالا تو هم ه ی بگو صوری... ه ی بکوب تو سرم!

حامد که حالا اثری از لبخند روی صورتش نبود، خیلی جدی ایستاد و گفت:

-واسه خودت میگم، کسی رو دوست داری که اصلاً بهچشمش نمیای؛ واسش یه

دختر بچه‌ای که دلش برات میسوزه!

نیهان با دندانهای کلید شده، طوری که سعی داشت کسی متوجه نشود و صدایش را کنترل کند
تشر زد:

-شما احتمالاً مریض نداری تو مطب اومدی اینجا فضولی زندگی مردم رو میکنی؟

واسه هر کی دکتري واسه من همون حامدی... بياحترامي کنی باهات تعارف ندارم، با خاک یکسانت میکنم!

حامد لب فشرد و غرولندکنان از مطب بیرون رفت. نیهان پوفی کشید و زیر لب با خودت زمزمه کرد: «عجب گیری افتادما، تو خونه هستی میره رو مخم، تو مطب حامد... اه اه اه»

سعی کرد سرگرم کار باشد اما حواسش پی حرف حامد بود و صدایش مدام در گوش میپیچید: کسی رو دوست داری که اصلا به چشمش نمیای، واسش یه دختر بچهای که دلش برات میسوزه!... دلش میخواست زودتر ساعت کاریشان تمام شود. چیزی به غروب نمانده بود که برایش پیامک آمد، اسم حامد روی صفحه به چشم میخورد. -ببخشید باهات بد حرف زدم.

هنوز از حامد دلخور بود و جوابی نداد؛ چند دقیقه بعد دوباره پیامک فرستاد.

-میدونم میبخشی، مهربونتتر از این حرفایی!

با نیمچه لبخندی جواب داد:

-باشه قبول، خر شدم.

-دور از جون.

خواست گوشی را کنار بگذارد که یکباره یاد موضوع مهراد و آن تماس مشکوکش افتاد؛

پیامک فرستاد:

-حامد تو چقدر مهربان رو میشناسی؟!

-چطور؟ واسه چی؟

نیهان همانطور که عمیق در فکر بود، نوشت:

-آدرس محل کار و خونهشون رو داری؟ فعلاً چون خودم مطمئن نیستم نمیتونم حرفی

بزنم بهت اما کارم خیره، شر نیست داداش!

جوابی نیامد و نیهان باز مشغول کار شد اما مدام گوشی را بررسی میکرد. با رفتن آخرین

بیمار، حسام روپوش سفیدش را از تن در میآورد که بلاخره حامد جواب داد:

-این یعنی حسام خبر نداره! اما باشه میفرستم واست.

نیهان زیر چشمی حسام را میپایید و هول هولکی جواب داد:

-دمت گرم، منتظرم.

گوشی را داخل کیف انداخت و با لبخند رو به حسام خدقوت گفت. کمی روی میزش را

مرتب کرد و دوشادوش هم از مطب بیرون رفتند.

نیهان شب را تا دیروقت فکر کرده بود که چطور سر از کار مهربان در بیاورد؟! صبح که بیدار

شد از تخت بیرون رفت و تصمیم گرفت با ترنند بیمار شدن، به مطب نرود. همانطور

که انتظار داشت، حسام سراغش آمد؛ با تقهای که به در زد دخترک فوراً پلک بست.

-نیهان... نیهان جان با صدایی ناله مانند لب زد:

-ها...

-ها نه و بله، پاشو دختر دیر شد.

-من نمیتونم پیام... آیی...

حسام دلنگران در اتاق را باز کرد و پرسید:

-چی شده نیهان؟ چته؟!

دخترک دستش را روی سر گذاشت و دردمند لب باز کرد: -سرم داره از درد منفجر میشه

حسام، تو برو من نیام.

آشفته‌گی حسام بیشتر شد و باز پرسید:

-سرت؟ فقط سردرد داری؟!

نیهان که به خیال خودش میخواست کمی اوضاع را وخیمتر نشان دهد، جواب داد:

-نه... حالت تهوع هم دارم!

حسام با دستپاچگی گفت:

-باشه باشه... تکنون نخور الان زنگ میزنم حامد بیاد!

نیهان بیاختیار ابروهایش برای لحظهای بالا پرید، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و

گفت:

-نه، نه نمیخواه. خودم خوب می‌شم، فقط باید استراحت کنم.

-نه بابا حالت تهوع و سردرد که شوخی نیست؛ شاید مسمومیتی چیزی باشه!

این را گفت و فوراً از اتاق بیرون رفت؛ نیهان با حرص، کف دستش را روی پیشانی کوفت و زیر لب غرولند کرد: خاک تو سرم، باز حالت تهوع چی بود گفتم؟! اینم حالا مهربونیش گل کرده!

لحظهای طول نکشید که حسام به اتاق برگشت و گفت:

-حامد داشت میرفت مطب، نزدیکه بهمون گفت الان زود میرسه.

نیهان زبان روی لب کشید و ابرو کج کرد:

-میگم حسام... اوم... دیرت نشه!

-فدای سرت دیرم شد، نمیتونم که اینجوری ولت کنم برم.

دخترک از روی حرص ملافه را چنگ زد و لب فشرد که حسام متوجه شد و پرسید:

-نیهان سرت تا این حد درد داره؟ پاشو ببرمت بیمارستان هان؟!

نیهان با دندانهای کلید شده جواب داد:

-نه، چیزی نیست! همون حامد بیاد خوبه.

طولی نکشید که حامد رسید و صدای احوالپرسیشان از سالن به گوش میرسید.

-شرمنده مزاحمت شدم، گفتم هوا سرده بیرون ببرمش بدتر نشه!

-دشمنت شرمنده، وظیفه‌اس.

حینی که تعارف مآبانه گفتگو میکردند، وارد اتاق شدند و نیهان همانطور که روی تخت

دراز کشیده بود آهسته سلام کرد. حامد با لبخند محوی جوابش را داد و لبه ی تخت

نشست. دستگاه فشارسنج که همیشه به همراه چند وسیله ی ضروری دیگر همراهش

بود را از داخل کیف برداشت.

نیهان که هر لحظه احساس میکرد لو رفتنش نزدیکتر میشود با صدایی ضعیف گفت:

-حسام میشه یه آبی چیزی واسم بیاری؟ گلوم خشکه!

حسام خواست برود که حامد بیخبر از ماجرا، گفت: -نه، بذار فشارش رو بگیرم بعد...

نیهان با غیظ، زانویش را طوری که حسام متوجه نشود، آهسته به حامد زد؛ حامد زیرکانه

این طعنه را حس کرد و شستش خبردار شد که نیهان نقشهای دارد! بدون تغییری در

چهره‌اش فشار دخترک را گرفت و رو به حسام که نگران به انتظار ایستاده بود گفت:

-فشارش خیلی پاینه، یه چیز شیرین بیار بخوره.

حسام فوراً سر جنباند و زیر لب باشهای گفت. با رفتنش، حامد رو به نیهان با صدایی خفه، تشر

زد:

-تو که فشارت از منم بهتره، جریان چیه؟ نیهان ملتمسانه و با صدایی زیر جواب داد:

-جون ننهات یه کاری کن منو بیخیال بشه بره مطبش؛ بعد بهت میگم!

فرصت بیشتری برای حرف زدن نبود و حسام وارد اتاق شد؛ آبقند را سمت نیهان گرفت و پرسید:

-چیشد حامد؟ حالش چطوره؟

-نگران نباش، یه صبحونه ی خوب بخوره و یه چند ساعت بخوابه خوب میشه. دیشب انگار تا نزدیک صبح بیدار بوده و سرگرم گوشه! سردرد و حالت تهوع واسه همونه.

حسام ابرو بالا پراند و متعجب لب زد:

-آره نیهان؟ چه کاری بود کردی آخه؟! تا نزدیک صبح تو گوشه چکار میکردی؟

نیهان زبان روی لب کشید و من من کرد:

-اوم... چیزه... خب، فیلم میدیدم. تو اینترنت!

حسام کلافه پوفی کشید و زیر لب غرولند کرد؛ حامد از جا برخاست و با برداشتن کیفش گفت:

-بیا بریم مطب، این چند ساعت استراحت کنه خوب میشه.

نگران نباش!

-ممنون، تو برو من یه نیم ساعت دیگه راه میوفتم.

حامد سر تکان داد و خداحافظی کرد. با رفتنش حسام لب به ملامت باز کرد:

-گوشه واست گرفتم که نگران نشم، نه اینکه تا صبح تو اینترنت بچرخه خودت رو

مریض کنی! خیر سرم میخوام بفرستمت دنبال تحصیل...

اینجوری میخوای درس بخونی؟

نیهان با کلافگی لب به اعتراض باز کرد:

-عه... بسه دیگه! خوبه حامد گفت نیاز به استراحت دارم، ساکت باش دیگه.

حسام با غیظ لب فشرد و زهرماری زیر لب نثارش کرد؛ داخل یک سینی کوچک، کمی کره

و عسل با یک لیوان شیر گرم برایش برد و گفت:

-صبحونه بخور بعد بخواب؛ من میرم مطب اما یکی دو ساعت دیگه بهت زنگ میزنم.

خواست به گوشی باشه، جواب بدی!

نیهان باشهای گفت و مشغول خوردن صبحانه شد؛ لحظاتی بعد صدای حسام از سالن

بلند شد و خداحافظی کرد. با بسته شدن در، نیهان از روی تخت پرید و سمت پنجره

رفت؛ کمی پرده را کنار زد و منتظر ماند تا از رفتن حسام مطمئن شود.

خاطرش که جمع شد، سمت جالباسی رفت تا لباس عوض کند که موبایلش زنگ خورد.

-الو...

صدای حامد از آن سوی خط بلند شد.

-نیهان تو داری چکار میکنی دختر؟ چرا خودت رو زده بودی به مریضی؟ ماجرا چیه؟ نیهان

ابرو کج کرد و گفت:

-الان نمیتونم بگم!

-یعنی چی که نمیتونم؟! یا همه چیو به من میگی یا من هرچی میدونم به حسام

میگم. منو کشوندی وسط ماجرا پس باید بدونم چه خبره؟!

نیهان با اندکی تأملی گفت:

-حامد قول میدی بین خودمون بمونه؟

-آره، مطمئن باش.

-بین من خیلی اتفاقی یه حرفایی از مهراد شنیدم؛ داشت تلفنی حرف میزد و انگار

طرف اسمش ندا بود و قضیه هم یه جور خاطر خواه ی!

میخوام سر از کارش در بیارم.

اینجوری هم که حسام همهجا باهامه که نمیشد؛ واسه همین خودمو زدم مریضی تا تنها بره مطب.

حامد معترضانه گفت:

-تو چرا خودت رو دخالت میدی خب؟ بعدشم به حسام چرا نمیگی؟

-دخالت میدم چون میدونم اگه هستی بدبخت بشه، شریفه و حسام غصه میخورن.

از هستی خوشم نیاد اما به بدبختیش راضی نیستم، دلم نمیخواه حسام و مادرش

به خاطرش غصه بخورن. به حسام هم فعلا نمیگم تا مطمئن بشم آخه میترسم الکی فقط یه بلبشو راه بندازم.

-کجا میخوای بری حالا؟ نمیگی حسام بفهمه رفتی بیرون؟ نیهان لبه ی تخت نشست و طرهای از موهای ابریشمیش را دور انگشت پیچاند.

-یه رفیق دارم میتونه پیگیر بشه آمارش رو واسم درآره، میرم پیش اون بهش مشخصات و آدرس مهرداد رو میدم. حسامم گفت یکی دو ساعت دیگه زنگ میزنه تا اون موقع من برمیگردم. با آژانس میرم زود برمیگردم.

-لازم نکرده با آژانس بری خانوم کار آگاه! بیا پایین با هم بریم.

نیهان ابرو بالا پراند و چشم درشت کرد.

-چی؟! مگه تو نرفتی مطب؟

-نه، دور از خونهتون یه جا پارک کردم و منتظر موندمتا حسام بره بهت زنگ بزنم بینم جریان چیه؟!

نیهان مویی که دور انگشت پیچیده بود را مثل سیل مردانه پشت لبش کشاند و گفت:

-باشه میام ولی اگه یه درصد حسام ما دو تا رو با هم ببینه منو گردن میزنه!

-میگی چکار کنم؟ حالا که پای منو کشوندی به این ماجرا، حداقل بیا خودم ببرمت که

خاطرم جمع باشه. اینجوری تا بری و بیای منم باید نگران باشم.

-باشه، بیا جلو در من الان تیز میام.

تماس را قطع کرد و خیلی زود آماده شد؛ پله ها را با احتیاط و آهسته پایین رفت و از

خانه بیرون زد. حامد جلوی در منتظرش بود و با دیدنش دست دراز کرد و در جلو را باز کرد.
نیهان نشست و با لبخند گفت:

-سلام مجدد

حامد ماشین را روشن کرد و نیمنگاهی انداخت، با حرص جواب داد:

-سلام و زهرمار... کار درست کردی واسم اول صبحی.

-عه... خودت خواستی با هم بریم! چکار کنم خب راه دیگهای به عقلم نرسید.

دنده را عوض کرد و با نیمچه لبخندی لب زد:

-مگه تو عقلم داری؟ اینبار نیهان با اخم تشر زد:

-باز شروع نکن حامد، عقلم هرچی باشه از تو بیشتره!

اخمالود و با قهر رو گرداند که حامد ریز خندید و با لحنی که خنده در آن پیدا بود گفت:

-تا امروز به حسام غبطه میخوردم که تو رو داره ولی امروز خدایش دلم به حالش سوخت؛

خیلی بدبخته!

نیهان چشم از خیابان برداشت و تایی ابرویش را بالا داد: -مگه چکار کردم؟!

-بدبخت اینقدر ترسیده بود بهم گفت واست آزمایش بنویسمشاید مشکلک جدی

باشه... خبر نداشت تو از دو تا مون سالمتری!

و باز خندید و نیهان از تصور اینکه حسام نگراناش شده، لبخند ملیحی روی لبهایش نشست.

ساعتی بعد جلوی بازارچهای بودند که پاتوق ویدا بود .

دخترک گوشهای ایستاده و

دستهایش را توی جیب کاپشن رنگ و رو رفتهاش فرو برده و تکیه‌اش به ستون کنار دیوار بود.

-سلام ویدا

سر چرخاند و نگاه ی به سر تا پایش انداخت.

-و علیک... این طرفا؟!

-وحید آزاد شد؟

آدامسش را جوید و سرش را بالا انداخت.

-نوچ... به خاطر کیفقای پاش گیره!

-هنوز تو همون خونهای؟ اوضاع چطوره؟ ویدا ابرویی بالا انداخت و چپ‌چپ نگاهش کرد.

-آره، همونجام. ه. ی... یه نون بخور نمیری در میارم.

اومدی اینارو بپرسی؟

نیهان اطرافش را نگاه ی انداخت و رو به ویدا لب باز کرد:

-نه... اومدم یه کاری واسم بکنی که اگه درست انجام بدی پول خوبی بهت میدم.

ویدا همراه با چشمکی، سؤالی سرش را تکان داد:

-چه کاری؟

-آمار یه نفر رو میخوام؛ طرف نامزد داره اما فکر کنم با کس دیگهای میپلکه. بین آره یا نه؟
اگه آره، آمار اون دخترم میخوام.

ویدا با نوک انگشت کوچک، گوشه ی لبش را خاراند و گفت:

-باشه ولی وحید نیست؛ دستتوها کارم سخته. چقدری میدی؟

-تو آمار بگیر، من راضیت میکنم.

ویدا لب گزید و کمی فکر کرد و لب زد:

-حله... اسم و آدرس؟

نیهان لبخند رضایتمندانهای زد و برگهای که اسم و مشخصات مهراد را یادداشت کرده بود
از جیب پالتو بیرون آورد؛ همراه آن مبلغی از پسانداز پول تو جیبیهایی که حسام میداد را به
ویدا داد و گفت:

-اینو علیالحساب بگیر، پول اصلی رو بعد از تموم شدن کار بهت میدم.

ویدا باشهای گفت و با خداحافظی کوتاه ی از هم جدا شدند .

سمت ماشین حامد

برگشت و همین که نشست، گوشیش زنگ خورد. نگاه ی به صفحه ی گوشی انداخت و

با اضطراب گفت:

-وای حامد... حسام!

-ولش کن جواب نده، الان بیرونیم به موقع سر و صدایی میشه لو میری. تو که امروز اینهمه

دروغ گفتی اینم روش!

نیهان چپ چپ نگاه ی انداخت و لب زد:

-حالا ما به غلطی کردیم، تو هم ه ی بکوب فرق سرمون!

-چون ازت ناراحتم، خیلی بیفکری کردی.

دخترک با قهر رو گرداند و حرفی نزد، بینشان سکوت بود و حسام مدام زنگ میزد و

نیهان تماسهایش را بیپاسخ می گذاشت. به خانه که رسیدند، ناگهان نیهان چشمش به

در، ثابت ماند و دلش هری فرو ریخت؛ با دهان نیمهباز و چشمهای گرد شده به در نگاه میکرد

که حامد نه یب زد:

-چته؟ پیاده شو برو دیگه الان حسام پا میشه میاد!

به سختی لبهایش را باز و بسته کرد و ماتزده لب زد:

-وا... ی نه!

-چی شده؟

-حامد من کلید در خونه رو ندارم که...! فقط کلید بالا رو دارم!

حامد با حرص پلک فشرد و کف دستش را روی پیشانیاش زد.

-نیهان... ن! من از دست تو چکار کنم آخه؟ خدا خفهاش نکنه یعنی الان باید زنگ بزنی..!

نیهان با ابروهای کج شده و مستاصل نگاهش میکرد و ناچار لب باز کرد:

-تو برو... من یه داستانی سر هم میکنم به شریفه خانوم میگم که به حسام نگه بیرون بودم.

حامد با غیظ نگاهش کرد و طعنه زد:

-داستانت مثل داستان صبح، همینقدر بینقص و حسابشده؟! دخترک با کلافگی پوفی کشید و

در حالی که پیاده میشد غرولند کرد:

-ولمون کن حضرت عباسی... یه شکری خوردم دیگه!

تا پشت در رفت و برگشت به عقب نگاه کرد، حامد هنوز نرفته بود که با اشاره ی سر لب زد:

-د برو دیگه!

-تو برو داخل، بعد من میرم.

با لبخند کجی گفت:

-اعتماد نداری دیگه نه؟!!

-مزخرف نگو نیهان بیشتر از این عصبانیم نکن، برو تو!

نیهان زنگ را فشرد و طولی نکشید که در باز شد؛ پا به داخل حیاط گذاشت که صدای

جیغ لاستیکهای ماشین روی آسفالت کوچه بلند شد و حامد رفت.

شریفه سراسیمه وارد حیاط شد و چینی که با قدمهای بلند سمت نیهان میآمد پرسید:

-تو بیرون بودی نیهان؟ میگم هرچی در میزد، باز نمیکردی! حسام زنگ زده بود که تو بالا تنهایی پیام بهت سر بزنم.

دخترک با آشفتگی پرسید:

-حسام فهمید خونه نیستم؟

-نه... من که نمیدونستم تو نیستی! گفتم در رو باز نمیکنه، گوشیت رو هم که جواب نمیدادی؛ نگران شد و فکر کنم داره میاد خونه.

نیهان لب گزید و مضطرب گفت:

-وای دستم به دامن شریفه خانوم... جون هر کی دوست داری نگو من بیرون بودم؛ حسام زنده نمیذاره منو!

شریفه نفسش را با کلافگی بیرون داد و ملامت کرد:

-آخه کجا رفته بودی؟ چرا گوشی جواب نمیدادی؟!

نیهان دستپاچه دنبال جوابی میگشت و من من کنان لب باز کرد:

-چیزه... رفته بودم... آهان! مریض بودم، رفتم چیزبخرم...

شریفه لبهایش که به خندهای نمکین کش آمده بودند را به زحمت جمع کرد و سر تکان داد:

-از دست تو دختر! خب میگفتی من مهتاج رو میفرستادم.

-نوکرتم، حالا که یه غلطی کردم. یه کاری کن حسام نفهمه و آبروم پیشش نریزه. یه چیزی سر هم کن بگو دیگه!

-باشه، تو برو بالا من آرومش میکنم.

شریفه این را گفت و نیهان با شوق، گونهایش را بوسید و حینی که زیر لب «دمت گرم»
 تشارش میکرد، دوان دوان سمت ساختمان خانه رفت و همانطور که میدوید با صدای بلند تأکید
 کرد:

-نفهمه چیز بودمآ!

شریفه در گلو خندید و باشهای گفت.

به محض اینکه نیهان وارد راهپله شد، صدای باز شدن در حیاط و سلام حسام به شریفه
 را شنید. با عجله پله ها را دو تا یکی بالا رفت و روی پله ی آخر، پایش سر خورد یک پله
 به عقب برگشت؛ ساق پایش خراشیده شد و درد عمیقی در پایش پیچید و صورتش از
 درد مچاله شد. بیتوجه به درد و سوزش ساق پایش، هول هولکی وارد خانه شد و
 سمت اتاقش دوید. نفسهایش تند بود و قلبش چارنعل میتپید.

لباسها را تند تند از

تن بیرون میآورد که در زدند؛ زیر لب زمزمه کرد:

حسام که کلید داره!

با فکر اینکه شریفه یا مهتاج باشد، سمت در رفت و از چشمی نگاه ی انداخت؛ با دیدن
 مهتاجخانم، نفسش را بیرون داد و در را باز کرد.

-چی شد؟

محتاج ابروهایش را بالا پراند و مضطرب گفت:

-خانوم به آقا حسام گفتن که شما حمام بودی و واسه همین جواب نمیدادی! الان

دارن با آقا حسام صحبت میکنن، شما سریع برو یه دوش بگیر که حرف شریفه خانوم دروغ نشه.

نیهان تند تند سر تکان داد و باشهای گفت. با رفتن مهتاج، سمت حمام رفت و خیلی زود با بیرون آوردن لباسها خودش را زیر دوش خیس کرد. سوزش خراشیدگی پایش بیشتر شد و لب فشرد، قطره های تند و پیاپی آب روی تنش رقصکنان پایین میآمدند و آب دخترک را در آغوش گرفته بود. شامپو به موهایش زد تا کمی عطر حمام کردن به بدنش بنشیند و خیلی زود با آبکشی موهایش، دوش را بست و حوله ی تنی سفید را

تن کرد؛ از حمام بیرون آمد و سراسیمه سمت اتاقش دوید.

یک آن نزدیک بود روی

سرامیکها زمین بخورد و دستش را به دیوار گرفت؛ مکث کرد و باز راه افتاد. بلوز شلوار

راحتی پوشید و با حوله ی کوچکی نم موهایش را میگرفت که نگاهش به حسام افتاد؛

عصبی و کلافه روبهرویش ایستاده بود و با حرص دندان میساید.

نگاه ترسان و مضطرب دخترک به نگاه شرربار حسام دوخته شده بود؛ لحظهای سکوت بود و
 نیهان به سختی و آهسته لب زد:

-سلام

حسام چشم باریک کرد و لبهایش را با غیظ روی هم فشرد.

-سلام و زهرمار! مگه من بهت نگفتم زنگ میزنم؟ مگه قرار نبود حواست به گوشی

لامصب باشه؟ مگه برنج بودی که یک ساعته خودت رو تو حموم خیس گذاشتی؟!!

تُن صدای حسام رفته رفته بلندتر میشد و نیهان سر در یقه ی لباس فرو میبرد، دخترک

از حرف آخر حسام و مثالی که زد خندهاش گرفت و لبهایش را که به خنده باز میشدند

را به سختی جمع کرد و روی هم فشرد. لبخند محوش از نگاه حسام دور نماند و با غیظ توپید:

-ببند نیش رو! پدر منو درآوردی میخندی؟! اون همه آدم رو معطل گذاشتم اومدم

اینجا، سه بار نزدیک بود تصادف کنم! خنده تحویل میدی؟ اگه شریفه خانوم واسطه

نمیشد من میدونستم با تو... اینجوری که معلومه تو حالت از منم بهتره! زود برو

حاضر شو بریم مطب، اوضاع آشفته ی مطب رو خودت باید سر و سامون بدی.

نیهان که هنوز هم رگه هایی از خنده و شیطننت در برق نگاهش دیده میشد، سر به زیر و

بیحرف به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد. موهای خیس و نمدارش را با گیره پشت

سرش بست و مانتو شلوار تنش کرد.

حسام روی مبل به انتظار نشسته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود که نیهان حاضر و آماده به سالن برگشت. هم قدم با هم از خانه بیرون رفتند؛ به پاگرد پله که رسیدند، حسام اخمآلود لب زد:

-وایسا ببینم.

دخترک ایستاد و حسام در را زد، مهتاج در را باز کرد که حسام گفت:

-این امانتی من تا شب که برگردم اینجا باشه! موهاش خیسه، منم وقت ندارم صبر

کنم تا خشکشون کنه. نمیتونم تنهاش بذارم!

نیهان چشم درشت کرد و متعجب لب باز کرد:

-حسا... م!

-حرف نباشه!

مهتاج با خندهای نخودی لب از لب برداشت:

-خیالتون راحت باشه آقا، رو چ شَم.

نیهان ناچار سر به زیر انداخت و حرفی نزد، زیر لب خداحافظ گفت و پشت سر

مهتاجخانم وارد خانه شد. نگاهش که به شریفه افتاد لبخندی به پهنای صورت زد و

سمتش رفت؛ زن را در آغوش کشید و قدرشناسانه نگاهش کرد و لب زد:

-دمت گرم شریفهخانوم، مرامتو عشقه... اگه نبودى چه خاکی سرم میریختم؟!

شریفه ریز ریز خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-دفعه ی آخرت باشه که پسر مو اینجوری نگران میکنی!

پسر م رنگ به رو نداشت

طفلی... معلومه که خیلی دوستت داره.

لبخند تلخی روی لبهای دخترک نشست و قدمی به عقب برداشت.

-دوسم نداره! ذاتش خوبه که خوبی میکنه. کلاً مهربونه...

شریفه با ملاطفت و گشاده رویی دخترک را سمت کاناپه هدایت کرد و هر دو نشستند.

-محتاجانوم دو استکان چای لطفا بیار.

محتاج چشمی گفت و سمت آشپزخانه رفت؛ نیهان با لبخند نرمی رو به شریفه گفت:

-شما خیلی مهربونی... حسام حق داره که اینقدر شما رو دوست داره.

شریفه تای ابرویش را بالا انداخت و زیرکانه جواب داد:

-به قول خودت حسام ذاتش مهربونه، دوسم نداره.

نیهان پقی خندید و خواست حرفی بزند که هستی وارد سالن شد و دخترک خندهاش را

جمع کرد. سلامی سرسنگین به یکدیگر کردند که هستی رو به مادرش گفت:

-مامان من با شرکت چکار کنم؟ این آرش، پسر مهندس امیری مدام زنگ میزنه که

شرکت اوضاعش فلان و بَهمان... من که دل و دماغ شرکت رفتن رو ندارم، حسام و

مهراد هم که این کارای شرکتی رو بلد نیستن!

شریفه با اخم کمرنگی پرسید:

-خب آرش چی میگه؟ پیشنهادش برای بهتر شدن اوضاع چیه؟!

هستی نفسش را سنگین بیرون داد و با کلافگی گفت:

-نمیدونم به خدا... حالا میخوام برم شرکت حضوری صحبت کنیم بینم چکار میشه

کرد. من حداقل تا چهلیم بابا دل و دماغ کار رو ندارم!

هستی و شریفه مشغول گفتگو بودند که گوشی نیهان لرزید و چراغ سبزش چشمک

میزد. گوشی را برداشت و صفحهاش را باز کرد که پیامک حامد را دید.

-خوبی؟ اتفاقی نیوفتاد؟

لبخند محوی روی لبش نشست و جواب داد:

-خوبم، همه چی رو به راهه نگران نباش.

-خدا رو شکر، اما دفعه ی بعد خواستی نقشه بکشی بیشتر فکر کن خانوم کاراگاه!

نیهان با خواندن پیامش، لب فشرد و تند تند نوشت:

-یه بار دیگه بگی خانوم کاراگاه منم یه اسم میذارم واستآ... حواست باشه!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جواب داد:

-تو غلط میکنی چیزی جز حامد صدا بزنی، دلم به حامد گفتنات خوشه!

ابروهای نیهان در هم رفت و عصبی شد، زیر لب غروبند کرد: «چه زود پسر خاله میشه!

دلم به حامد گفتات خوشه... هه!

دیگر جوابی نداد و گوشی را کنارش روی مبل گذاشت، نگاه ی به هستی انداخت که

کیفش را روی دوش جا به جا کرد و رو به مادرش پرسید:

-کاری نداری مامان؟

-نه دخترم... برو به سلامت.

نیهان تمام روز را کنار شریفه و مهتاج بود و مدام با آنها گفتگو میکرد. هرچقدر هم که

تلاش داشت خودش را سرگرم کند باز جای خالی حسام و دوریاش را حس میکرد و

دلتنگش بود. زمان به کندی میگذشت و دخترک بیقرار برگشتن حسام بود. صدای باز

شدن در و وارد شدن ماشین حسام را که شنید، ذوقزده سمت حیاط دوید و صدای مهتاج پشت

سرش بلند شد.

-نیهانخانوم اونجوری نرو تو حیاط، سرما میخوری خدایی نکرده!

بلوز شلوار راحتی تنش بود و موهای بلندش را روی شانه ها رها کرده بود. بیتوجه به

حرف مهتاج وارد حیاط شد و با دیدن حسام که از ماشین پیاده شد، گل از گلش شکفت

و با صدایی که سراسر ذوق و شوق بود گفت:

-سلا... م

حسام لبخند ملیحی روی لب داشت و نگاهش مثل همیشه سراسر آرامش و مهربانی

بود؛ حینی که سوئیچ را داخل جیب کتش می گذاشت و سمت ساختمان می آمد لب زد:

-سلام، چرا اینجوری اومدی بیرون؟! سرما میخوری.

دخترک بیهوا و صادقانه با لحنی شکر بار جواب داد:

-دلم تنگ شده بود.

شیرینی و سادگی کلام نیهان، لبخند حسام را عمیقتر کرد و مقابلش که ایستاد او را در آغوش کشید؛ با شوخطبعی گفت:

-اتفاق آ... امروز مطب در نهایت آرامش بود و من روز خوبی داشتم.

نیهان خودش را از آغوشش جدا کرد و با مشت آهسته روی بازوی حسام کوبید و اخم آلود گفت:

-خیلی بدجنسی!

حسام در گلو خندید و لب زد:

-حقیقت رو میگم، اگر صبح اون مسخره بازی رو راه نمینداختی که کلا عالی بود همه

چی!

نیهان چند قدم عقبتر رفت و اخمش غلیظتر شد، لب فشرد و با غیظ توپید:

-اصلا خوب کاری کردم که جواب تلفن ندادم، اصلا عمدی بود. هیچم دلم واست تنگ

نشده بود! الکی گفتم خرت کنم که به خاطر صبح باز اخلاقت گند نباشه!

با قهر به داخل خانه برگشت و حسام از دیدن حرص خوردنهای نیهان خندهاش گرفته بود، مردانه و بلند میخندید.

وارد خانه که شد، رو به شریفه سلام کرد که پرسید:

– دو مرتبه چی شده؟ نرسیده دعواتون شد؟!

نیهان زانوهایش را بغل گرفته و با سگرمه هایی در هم مقابل تلوزیون نشسته بود و حسام با نیشخند جواب داد:

– نه، نیهان بیجنبهاس... من حرفی نزد، فقط گفتم امروز روز خوبی بود واسم!

نیهان چپ چپ نگاه ی انداخت و زیر لب غرولند کرد که شریفه گفت:

– شوخی میکنه دخترم، به دل نگیر؛ بیا شام بخوریم.

سر برگرداند و رو به مهتاج ادامه داد:

– مهتاج خانوم یه زنگ به هستی بزن، ببین شام نمیداد خونه؟!

مهتاج که مشغول چیدن میز شام بود، دست از کار کشید و ابروهایش در هم گره خورد.

– ای وای خانوم ببخشید، هستی خانوم عصر زنگ زدن گفتن که شام برنمیگردن، اما من یادم رفت بهتون بگم.

شریفه سر جنباند و لب زد:

– اشکالی نداره، میز رو آماده کن!

حسام دستهایش را شسته بود و همانطور که با حوله ی کوچکی خشکشان میکرد،

نزدیک نیهان رفت و با لبخندی که سعی داشت نمایان نباشد گفت:

-پاشو دختر قهر نکن، بیا شام بخوریم که بریم بالا.

نیهان بیآنکه نگاهش کند لب باز کرد:

-شام نمیخورم، بالا هم نمیام!

حسام با اخم ظریفی تشر زد:

-بیخود! شام میخوری، بالا هم میای!

دخترک اما بدون تغییر حالتی در چهره، با همان اخمها خیره به تلوزیون بود و حرفی نزد

که حسام اینبار نزدیکش رفت و خم شد؛ آهسته پیچ زد:

-باشه، منم دلم تنگ شده بود...

لبهای نیهان لرزید و به خنده کش آمد که حسام با لبخند عمیقی ادامه داد:

-اما واسه جیغ جیغات!

دخترک لب به دندان گرفت و با حرص گفت:

-جیغ جیغو عمته!..

قهقهه ی حسام بلند شد و نیهان کوسن را به صورتش کوبید؛ شریفه توییخگرانه صدا زد:

-حسا... م، نیها... ن! بس کنید دیگه، بیاین شام.

پرتوهای طلایی خورشید، روی قالی خوش نقش و نگار اتاق پهن بودند و گنجشکها با سر و صدای زیادی، رسیدن صبحی دیگر را نوید میدادند.

حسام آهسته وارد اتاق نیهان شد و با دیدن صورت معصومانه و غرق در خوابش، لبخند روی لب نشانده. آهسته لبه ی تخت نشست و خیره به آن صورت گندمگون و لبهای کوچک و صورتی رنگ، دستش را میان خرمن موهای نیهان برد و انگشتهایش لا به لای گیسوهای ابریشمی او میلغزید.

-نیهان... نیهانجان... پاشو دختر.

نیهان آهسته پلک باز کرد و با حس نوازشهای حسام، لبخند محوی روی لبهایش نشست و با لذت، دوباره پلک بست.

-خوبی؟

حسام این را پرسید و نیهان بدون پلک باز کردنی، سر جنباند.

-هوم... خیلی خوبم.

-پس پاشو حاضر شو که بریم پروندهات رو بگیریم و ببرمت واسه ثبتنام.

دخترک پلک باز کرد و گنگ پرسید:

-پرونده ی چی؟ ثبتنام کجا؟ حسام با تک خندهای جواب داد:

-چی؟ کجا؟ گیج میزنی چرا؟ پرونده ی تحصیلی، ثبتنام مدرسه!

نیهان یک دستش را ستون تن کرد و نیمخیز شد.

-این وقت سال؟!

-مگه بچه دبستانی که بخواد اول مهر بری؟ تو باید بری مدرسه ی بزرگسالان، هفتهای

هم دو سه روز بیشتر کلاس نداری. اینم بهت بگم که باید تو سه ترم دیپلمت رو بگیریا!

دخترک تای ابرویش را بالا داد و صدایش را کش آورد:

-او... ه! میذاشتی چشمم و اش بعد این خبرای وحشتناک رو میدادی. یعنی از این به بعد باید

درس بخونم؟!

حسام از جا برخاست و حینی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-بله که باید درس بخونی، اونم تا دانشگاه! پاشو دختر، بجنب که دیر شد.

روی تخت نشست و لب کج کرد، با غرولند لب زد:

-بیخیال شو جون من...

-پاشو غرغر نکن دختر!

نیهان ناچار از جا بلند شد و بیمیل از اتاق بیرون رفت .

رفتن به آن محله و آن مدرسه،

خاطرات ناخوشایندی را برایش تداعی میکرد که از آنها گریزان بود.

ساعتی بعد که ماشین حسام مقابل درب آبی رنگ و زنگزده ی مدرسه متوقف شد، نیهان

سر در خزهای پالتواش فرو برد و با اکراه لب باز کرد:

-شناسنامه ها که دستت هست، همیشه من نیام داخل؟

-نه بیا شاید لازم بودی.

حسام این را گفت و بیتعلل در ماشین را باز کرد و پیاده شد. نیهان سلانه سلانه پشت

سر حسام وارد مدرسه شد؛ ساعت درسی بود و حیاط خلوت بود، اما با ورودش به

حیاط، تمام آن ه یاهو و صداهای چند سال پیش در گوشش پیچید؛ پلک بست و یاد

آخرین روزی که در مدرسه بود افتاد...

گوشهای از حیاط نشسته و کتاب ادبیات دستش بود، مشغول حفظ شعر بود که دختر

قلدر و تپل کلاشان مقابلش ایستاد و با حرص لگدی زیر کتاب زد. کتاب از دستش رها

شد و روی زمین افتاد، با اخم غلیظی به دختر سیهچردهی مقابلش نگاه کرد و تشر زد:

-هوی چته وحشی؟!

دو سه دختر دیگر هم در اطرافش بودند و دخترک با لحنی طلبکارانه گفت:

-واسه چی بهت اشاره کردم جواب رو برسونی گوش ندادی هان؟

نیهان از جا برخاست و دست به کمر زد.

-تو چکارهای که من بهت تقلب برسونم؟ جون بکن خودت درس بخون بلکه چربیات آب

شد یه کم!

دختر رو ترش کرد و نه یب زد:

-زر نزن، هر چی من بگم تو یکی باید گوش کنی؛ وگرنه دهنم باز میشه و به همه میگم کی هستی!

-دهن نجست رو باز کن بگو بینم... کیام من؟!

دختر کنج لبش را جوید و با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:

-هه...! بگم واقعا؟! اگه قول بدی بهم تو امتحانا کمک برسونی خیلی واست بهترها!

با اخم جواب داد:

-نه بهت تقلب میرسونم، نه ازت میترسم! هر غلطی دلت میخواد بکن.

-باشه... خودت خواستی!

از معرکه و بگومگویی که راه انداخته بودند، چند نفر دیگر هم اطرافشان جمع شده و

همگی منتظر بودند که دختر دستهای تپل و تیره رنگش را به پهلوها زد و با وقاحت لب باز کرد:

-بچه ها شنیدین میگن فلانی از زیر بوته عمل اومده؟!

حکایت این نیهان خانومه!

باباش که اصلانگ نیست... به کل، معلوم نیست باباش کی هست؟!

قهقهه ی مشمئزکنندهای زد و ادامه داد:

-این نیهان خانوم حاصل گيجی ننشه! معلوم نیست واسه جور کردن مواد...

نیهان با غیظ دندان سایید ، میان صدای خنده های کریه دختران و هو کشیدن‌ها، سمت آن دختر هجوم برد و روی زمین خواباندش و با هم گلاویز شدند؛ بعد از آن روز، نیهان دیگر مدرسه نرفت...

با صدای حسام، به خودش آمد و از سفر خیالش به سالهای نه چندان دور و زجرآورش برگشت. صورتش از اشک خیس بود و به چهره ی متعجب و نگران حسام چشم دوخت.

-نیهان... چی شده دختر؟ خوبی؟ سر جنباند و لب زد:

-خوبم ،یاد اون وقت افتادم!

حسام دلسوزانه گفت:

-برو یه آبی به صورتت بزن، من میرم تو دفتر.

هر گوشه و کنار مدرسه که نگاه میکرد، خاطرات تلخ وپوسیده‌هاش جان میگرفت. بوفهای

که همیشه آرزو داشت از آن ساندویچهای خوشمزه و بستنیهای میوه‌ایش بخرد و

بخورد، درختایی که بارها زیر سایه‌شان نشسته و اشک ریخته بود و توالتی که یک روز

مجبور به شستن آن شده بود بابت تنبیه شیطنتهایش!

آبی به سر و صورتش زد و سمت ساختمان مدرسه رفت؛ از شیشه ی نه چندان تمیز

پنجره ی دفتر، نگاه ی به داخل انداخت. مدیرشان هنوز همان زن قد بلند با بینی کشیده

و لبهای کلفت بود که مقنعه‌اش را صاف و بدون تا زدن به عقب میکشید و گردی

صورتش را بیشتر به نمایش می گذاشت. معاون، اما عوض شده بود و زنی بسیار جوان و زیبارو جایگزینش شده بود که چشمهای درشت، مشکی و نافذی داشت.

آب دهانش را فرو برد و با تک سرفه‌های وارد دفتر شد و سلام کرد؛ مدیر تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که سر تا پایش را برانداز میکرد، با اخم ظریفی جواب سلامش را داد و معاون با لبخند گفت:

-تشریف داشته باشید تا من برم از بایگانی، پرونده رو بیارم.

نیهان کنار حسام، روی صندلی نشست و هر دو در سکوت منتظر بودند. پوست دست دخترک سرخ شد بس که ناخن کشید و انگشتهایش را فشرد؛ دلش میخواست زودتر از آن جهنم خلاص شود. پرونده را که آوردند، فوراً جاهایی که لازم بود را امضا زد و دوشادوش حسام، با قدمهای بلند از مدرسه بیرون رفت.

مسکوت و مغموم روی صندلی ماشین در خودش فرو رفته بود و نگاهش به خیابان بود که حسام برای عوض کردن حال و هوای دخترک با لحنی آمیخته به خنده گفت:

-معلومه خیلی تخس بودی! همینکه اسم و فامیلی رو به مدیر گفتم، دستپاچه شد...

فکر کنم هنوز کابوست رو میبینی!

نیهان واکنشی نشان نداد و حسام پرسید:

-بینم تو از چی ناراحتی؟ گذشته رو بیخیال... فراموش کن! من فردا تو رو بهترین و با

کلاسترین مدرسه ثبتنام میکنم؛ میری کلی کیف میکنی، دوستای جدید پیدا میکنی.
سمت پرونده ی روی داشبورد دست دراز کرد و همانطور که حواسش پی رانندگی بود،
نگاه ی به عکس نیهان انداخت و گفت:

-جو... نم چه فنچ بودی! خوشگل کی بودی تو؟

نیهان دیگر نتوانست مقاومتی کند و لبخند نرمی روی لبش نشست و حسام ادامه داد:
-به به... انضباطش رو نیگا! شونزده آخه؟! خدایی من که پسر، اندازه ی تو تخس
نبودم!

لبخند نیهان پهنتر شد و گفت:

-ترقه انداختم تو کانال کولر! معلمون دو متر پرید هوا...

قهقهه ی حسام بلند شد و دخترک ادامه داد:

-چشمتم روز بد نبینه... اصلان رو خواستن، اومد مدرسه؛ بعدش یک کتکی زد بهم!

لبخند حسام روی لبش خشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

-بشکنه دستش!

نیهان اما متوجه حرفش نشد و مثل کودکی که با بهانههای کوچک، غمهایش را فراموش
میکند، فارغ از حس و حال بد چند لحظه ی پیش، گرم صحبت و تعریف خاطرات مدرسه و
شیطنتهایش شد.

تمام مسیر تا مطب را بیوقفه حرف زد و لبخند از روی لبهای حسام پاک نمیشد و گاه ی بلند و گاه ی بیصدا میخندید.

به مطب که رسیدند، مثل هر روز دیگر مشغول به کار شدند و نیهان پشت میزش نشسته و با تلفن صحبت میکرد که نگاهش به حامد افتاد؛ در حالی که روپوش سفیدی روی پیراهن طوسی و شلوار مشکیاش به تن داشت، لبخند به لب نزدیک میز نیهان شد و لب زد:

-سلام عرض شد خانوم کار آگاه!

نیهان پشت چشمی برای حامد نازک کرد و رو به مخاطب پشت خط گفت:

-فردا ساعت یازده یادتون نره خانوم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد و ابرو در هم کشید:

-تو مریض نداری؟ کار و زندگی نداری همش میای بالا؟!

لبخند حامد کش آمد و دستش را لبه ی میز گذاشت، کمی به جلو خم شد و جواب داد:

-دارم... ولی چکار کنم وقتی جوابمو نمیدی؟! قهری؟ دخترک با لحظهای مکث گفت:

-آره قهرم! چون خیلی داری پررو میشی! یعنی چی که میگی دلم به حامد گفتنات

خوشه؟ من آدم راحتیام، اگه راحت صدات میزنم و میگم حامد، دلیل نمیشه خبرایه که!

حامد با نیشخندی لب باز کرد:

-داری اشتباه میکنی، منظور من اون که تو فکر میکنی نیست!

نیهان دست زیر چانه گذاشت و با جدیت پرسید:

-منظورت چیه اونوقت؟!

-حالا بعد بهت میگم، به وقتش! اما فعلا تو ازم ناراحت نباش و همچین فکرای نکن.

فعلا...

حامد این را گفت و با لبخند، عقبگرد کرد و رفت. نیهان، گنگ و نامفهوم، همراه با

نفسی که بیرون میداد شانه بالا انداخت و باز مشغول بهکارش شد.

با شروع کلاسها، نیهان کارهایش بیشتر شده بود و مدام سرش به کتابهای درسیاش

گرم بود. یک روز در میان، که کلاس داشت؛ ظهر از مطب تعطیل میکرد و تا عصر را در

مدرسه میگذراند و نزدیک غروب به خانه برمیگشت.

کنار خیابان ایستاده و برای تاکسی دست تکان داد.

-دربست!

تاکسی مقابلش متوقف شد و نیهان با باز کردن درب ماشین، تن خسته‌اش را روی

صندلی عقب ماشین انداخت و آدرس را به راننده گفت.

به صندلی تکیه زد و پلکهای

سنگیناش را روی هم گذاشت که موبایلش زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود و مردد لب زد:

-این کیه؟!

یادش از ویدا آمد که قرار بود برایش خبرهایی بیاورد!

دستش روی صفحه لغزید و وصل کرد:

-الو...

-سلام نیهان، ویدام!

-سلام، حدس می‌زدم! چه خبر؟ ویدا آن سوی خط، پوزخند زد و گفت:

-الوعده وفا! کلی خبر دارم واست، ولی قرارمون که یادت نرفته؟!!

-دمت گرم ویدا! رفیقیم ناسلامتیا... تو خبرا رو بگو، پولت فردا حاضره.

-عرضم به حضور شما که این آق مهراد رفته سرکار ...

بدجورم رفته!

نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

-یعنی چی؟!

-راستش اول فکر کردم قضیه عشق و عاشقی! ولی بعدفهمیدم نوچ! دختره داره مهراد

رو دور میزنه و اصلا خاطرخواهش نیست!

نیهان تکیه‌اش را از صندلی برداشت و صاف نشست، صدایش را کمی بالا برد:

-درست توضیح بده ویدا! گیجم کردی.

-بین نیهان، اسم دختره نداس. انگاری چند سال قبل همو میشناختن؛ مهراد دوش داره ولی دختره نه! دیروز با مهراد کافیشاپ قرار داشت و منم یه میز اونطرفتر نشستم. مهراد که رفت، دیدم دختره هنوز نشسته. یه ده دقیقه، یه ربع بعد، یه پسر جوون دیگه اومد و اونجا بود که فهمیدم نداخانوم با اون پسره میخوان سر مهراد رو کلاه بذارن! درست و درمون نفهمیدم جریانشون چیه ولی اسم پسره آرش بود و حرف از یه شرکت میزدن!

نیهان مات و مبهوت به حرفهای ویدا گوش سپرده بود و در دل کنکاش میکرد که اسم آرش و شرکت چقدر را کجا شنیده که تا این حد برایش آشناست! با صدای الو گفتنهای ویدا، به خودش آمد و گفت:

-باشه، باشه ویدا... دستت طلا! پول رو تا فردا بهت میرسونم. فعلا!..

همان حین نگاهش به خیابان افتاد که نزدیک مقصد بود و رو به راننده لب باز کرد:

-نگه دارید، ممنون آقا.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد؛ چند قدمی از حاشیه ی خیابان را با قدمهایی آهسته طی کرد و دستهایش را در جیب پالتو فرو برده و عمیق در فکر بود. وارد کوچه شد که همزمان ماشین هستی از فرعی به خیابان پیچید؛ با دیدن هستی، ذهنش جرقهای خورد

و به یاد آورد، هستی قبلا از شخصی به اسم آرش، که در شرکت دادفر کار میکند حرف زده بود!

با ذهنی آشفته و درگیر، در حالی که نمیتوانست ربط ندا و آرش و شرکت را به یکدیگر بفهمد، سمت خانه رفت. دستش بالا رفت تا زنگ را فشار دهد که گوشیش زنگ خورد، با دیدن شماره ی حامد، از زنگ زدن منصرف شد و تماس را وصل کرد.

-الو، سلام حامد خان

-سلام، خوبی؟ کلاست تموم شد؟

دخترک با ناخن شست، تاج ابرویش را کمی خاراند و لب باز کرد:

-با اجازه شما بله... الانم جلو در خونهام!

-عه... چه زود رسیدی! خواستم پیام دنبالت.

نیهان چینی به دماغش انداخت و پرسید:

-دنبالم؟ که چی بشه؟!

حامد آن سوی خط، لبخند نمکینی روی لبش نشست و جواب داد:

-که باهات حرف بزنم.

دخترک تای ابرویش را بالا انداخت و سوک لب به دندان گرفت، با مکث اندکی لب زد:

-در مورد چی؟

-یادته بهت گفتم در مورد من اشتباه فکر میکنی؟ خواستم دلش رو بهت بگم، بگم

چرا بهت میگم دلم به حامد گفتنات خوشه! امروز به کاری داشتم و مطب رو تعطیل

کردم؛ دیدم وقتم آزاده گفتم بهت بگم بریم بیرون و حرف بزنیم.

نیهان نفسش را بیرون داد و گفت:

-نه نوکرتم، دلش هرچی هست مهم نیست! حسام بفهمه باز قاطی میکنه.

حامد اما مصرانه و ملتمس لب باز کرد:

-خواهش میکنم نیهان، همین به بار! حسام تا دو سه ساعتیگه مطب کار داره؛ از کجا میخواد

بفهمه؟!

نیهان اما با کلافگی پوفی کشید.

-ولمون کن تو رو خدا! اصلا حسش نیست. من الان ذهنم درگیره پول ویدا رو که بهش

قول دادم از کجا بیارم؟ اصلا چجوری باز بهونه جور کنم و برم دیدن ویدا؟ حالا تو هم این

وسط وقت گیر آوردی!

حامد لحظهای سکوت کرد و گفت:

-خب بیا الان میبرمت پیش ویدا، پولشم من میدم! بین راه حرف میزنیم؛ موافقی؟

نیهان تکیه‌اش را به دیوار زد و با نیشخند گفت:

-ترش نکنی به وقت حامدخان! پولتم نخواستم، میخوای بدهکارم کنی که نه نیارم تو کار؟

حامد اینبار صدایش کمی بالا رفت و کلافه جواب داد:

-ای بابا... پول رو قرض میدم، بعد کم کم بهم برگردون .
خوبه؟!

نیهان با لحظهای تأمل، ناچار قبول کرد و گفت:

-باشه، میام سر خیابون. زود اومدیا!

آخرین مراجع حسام، دختر بچه‌های نه ساله بود که با گریه های مداومش، حسام را کلافه و
عصبی کرده بود. با رفتنش پوفی کشید و روی صندلی لمید که خانم غفاری گفت:

-چرا اینقدر عصبی شدین آقای دکتر؟ صبورتر از این حرفا بودین!

حسام با کلافگی، دستی روی صورتش کشید و لب زد:

-چیزی نیست، فقط بیحوصلهام.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت، با دیدن ساعت و فکر اینکه ساعتی بعد، نیهان را
میبیند؛ لبخند روی لبش نشست. از جا برخاست و روپوشسفید را از تن درآورد و روی
جالبازی آویزان کرد؛ دست و صورتش را آبی زد و دست خیسش را تا پشت گردن کشید.
نگاهش به آینه خیره ماند و فکر میکرد که آخرینبار کی به هستی فکر کرده یا دلتنگش
شده؟! این روزها تمام فکرش آن دختر چموش و جیغ جیغو بود که با نبودنش او را کلافه و
بیحوصله میکرد.

-خوبید دکتر؟ من میتونم برم؟

با صدای خانم غفاری، رشته ی افکارش پاره شد و نگاهش را سمت او چرخاند که کیفش را روی دوش انداخته و جلوی در ایستاده بود.

-بله، خوبم. خواهش میکنم، خسته نباشید بفرماید.

-با اجازه... خدا حافظ.

زیر لب خدا حافظ گفت و با خشک کردن دستهایش، کیفش را از زیر میز برداشت و از مطب بیرون رفت. تمام مسیر تا خانه را فکر کرد و دنبال نشانهای در قلبش میگشت تا حس واقعیاش به نیهان را بفهمد؛ اما در نهایت، سردرگم و بینتیجه ماشین را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد. وارد ساختمان خانه که شد، مقابل درب طبقه ی پایین ایستاد و لحظهای درنگ کرد؛ یک پایش روی پله و نگاهش سمت در خیره بود. تصمیمش را گرفت و پایش را از روی پله برداشت؛ تقهای به در زد که طولی نکشید، مهتاج در را باز کرد. مثل همیشه با لبخند عمیق روی لبها، خستگیاش را لا به لای چین و چروکهای صورتش پنهان کرد و با خوشرویی گفت:

-سلام آقا حسام... خیلی خوشاومدین، بفرماید.

-سلام، ممنون. شریفه خانوم بیداره؟ خواستم ببینمش.

-بله آقا، دارن کتاب میخونن؛ بفرماید.

از جلوی در کنار رفت و حسام وارد شد؛ با ورودش بهسالن، شریفهخانم را دید که کنار شومینه روی صندلی نشسته و کتاب میخواند. چند قدم جلو رفت که شریفه، نگاهش را از کتاب برداشت و با دیدن حسام، لبخند روی لبش نشست.

-سلام.

-سلام مادر، خوبی؟ خسته نباشی.

حسام جلو آمد و کیفش را کنار مبل گذاشت، با گشادهرویی گفت:

-ممنون، شما خسته نباشی! مزاحمتون شدم؟

شریفه کتاب را بست و روی پاهایش گذاشت، چینی که عینک را از روی چشمها بر میداشت لب زد:

-نه پسر، خیلی هم خوشحال شدم. خوب کاری کردی اومدی!

حسام مقابلش نشست و لب باز کرد:

-اومدم باهاتون حرف بزنم، خیلی سردرگمم!

شریفه با اخم ظریفی پرسید:

-راجع به چی؟

حسام لبخند محوی زد و سر به زیر جواب داد:

-نیهان!

شریفه با ملایمت لبخندی زد و گفت:

-پس بلاخره دلت رو باختی، آره؟

-نه... یعنی نمیدونم! واسه همین اومدم باهاتون حرف بزنم و ازتون مشورت بخوام. از

وقتی درس میخونه و بعضی روزا مطب نیست، خیلی جای خالیش رو حس میکنم.

اوایل دلم میخواست برم دنبال پدرش بگردم یا راضیش کنم بیاد پایین پیش شما، اما

الان نه! دلم میخواد بمونه، برای همیشه!

نگاهش رنگ شرم به خود گرفت و ادامه داد:

-ببخشید که اینو میگم، اما همیشه فکر میکنم یه دلیل که من هیچوقت به چشم

هستی نیومدم، گذشته ی تاریک و نداشتن خانواده بود؛ ولی نیهان مثل خودمه، رنگ

خودم، هیچکدوم نمیتونیم متنی روی سر اون یکی داشته باشیم. این شباهت، اینکه

کنارش آرامش دارم، اینکه حواسم بهش هست، همه ی اینا باعث شده تا بگم حتما دوسش

دارم!

-خب... پس چرا دو دلی؟

حسام نفسی سنگین از سینه برکشید و دستش را با کلافگی میان موها برد و گفت:

-عشق هستی، عشق یکی دو روزه نبود که به این زودی از دلم بره... هرچند الان خیلی

وقته که بهش فکر نمیکنم و مثل قبل با دیدنش، دلم نمیلرزه، اما با خودم، با دلم

در گیرم. میخوام از حسم به نیهان مطمئن بشم. بین اینکه بهش دلبسته شدم یا وابسته، موندم! مدام برای خودم دلیلتراشی میکنم که دوشش دارم، که از سر تنهایی نمیخوام برم سمتش. گاهی هم که مطمئن میشم، باز به خودم میگم نکنه نیهان ناراحت بشه؟ آخه من همیشه از علاقه‌ام به هستی، بهش گفتم. بهش گفتم فقط به خاطر تنهایی خودم، خواستم که پیشم بمونه و بهش علاقه ندارم. حالا بهش چی بگم؟! شریفه با لبخند عمیقی، کمی سمت حسام متمایل شد و آرنج روی زانوها گذاشت و لب باز کرد:

-اول اینکه مطمئنم نیهان رو دوست داری و جای شکی نیست، دوم اینکه الانم از حسنت نسبت به هستی بهش بگو! بگو که دیگه بهش فکر نمیکنی، که دیگه با دیدنش دلت نمی‌لرزه، دیگه دلتنگش نمیشی و در عوض جای خالی اونه که تو رو بهم میریزه و بیقرارت میکنه. درسته که عشق اول همیشه فراموشنشدنی و موندگاره، اما قرار نیست که همیشه بهترین انتخاب باشه و همیشه کنارش خوشبخت بود.

حسام لبخندی از سر رضایت زد و لب به دندان گرفت؛ شوق شیرینی در نگاهش موج میزد و پرسید:

-اجازه میدین اگه قبول کرد، یه حلقه واسش بگیرم و فعلا دستش باشه تا بعد از سالگرد آقای دادفر براش مراسم بگیرم؟ شریفه با مهربانی جواب داد:

-چرا که نه؟ خیلی هم خوشحال میشم.

با دلی که دیگر سر دو راهی نبود و قرص شده بود به دلگرمیهای شریفه خانم، از جا برخاست و گفت:

-ممنون که همیشه مادرانه به حرفام گوش میدین و گره از مشکلم باز میکنین.

باجازهتون من برم بالا.

-برو پسر، انشالله خیر باشه و به سلامتی اونم موافقت کنه.

حسام زیر لب انشالله گفت و با خداحافظی کوتاه ی، از خانه بیرون رفت. پله ها را که بالا میآمد، دل توی دلش نبود تا نیهان را ببیند. کلید انداخت و وارد خانه شد، با صدای بلند گفت:

-سلا... م، من اومدم.

خبری از نیهان توی سالن نبود، کتش را روی دسته ی مبل انداخت و صدا زد:

-نیهان کجایی؟ عجب استقبال گرمی!

اینبار صدای بیحوصله ی دخترک، از اتاق به گوش رسید:

-ها... تو اتاقم، درس میخونم.

با شنیدن صدای نیهان، لبخند روی لبش نشست و سمت اتاق رفت؛ در را باز کرد که دید نیهان، طبق عادتش، دمر روی تخت دراز کشیده و کتابمقابلش باز است، پاهایش را تکان میدهد.

-ها نه و بله! علیک سلام... از کی تا حالا اینقدر درسخون شدی که از اتاق بیرون

نمیای؟! شام که ظاهرآ آماده نکردی!

دخترک بیآنکه نگاهش کند، لب باز کرد:

-نوکرتم مگه؟ حوصله شام درست کردن نداشتم!

حسام با لبخند کجی گفت:

-نه... من نوکرتم! چی میخوری زنگ بزnm بیارن؟

-هیچی، میل ندارم.

جلوتر رفت و بالای سرش ایستاد، نگاهش لحظهای روی اندام دخترک چرخید و لب زد:

-صد دفعه نگفتم اینمدلی دراز نکش؟ نگام کن ببینم، چته؟!

نیهان به پهلوی چرخید و با ابروهایی در هم تنیده و لبهای برچیده جواب داد:

-هیچی نشده، خستهام.

پلکهایش کمی متورم و سرخ بود و حسام نگاهش را باریک کرد و با ارتیاب لب از لب

برداشت:

-گریه کردی نیهان؟ نیهان رو گرداند و گفت:

-نخیر، فقط خوابم میاد.

حسام دلنگران، ابرو در هم کشید و نه یب زد:

-الکی نگو دختر، مطمئنم گریه کردی! تو مدرسه چیزی پیش اومده؟

نیهان با حرص روی تخت نشست و موهای پریشان را کنار زد، سر بلند کرد تا جوابی بدهد که موبایلش دو پیامک پیاپی ارسال شد؛ نگاه آشفته ی دخترک و نگاه مشکوک حسام، هر دو سمت موبایل چرخید و حسام ابرو بالا انداخت:

-جز من کسی شماره‌تو نداره! کیه؟

نیهان سعی در پنهان کردن آشفتگی درونیاش داشت و حقه جانب گفت:

-تو از کجا میدونی کسی جز تو شماره نداره؟ همکلاسیمه، بعدم اینقدر شک داری بهم، خب چرا گوشی گرفتی؟

تمام حس خوشحالی و دلتنگی، همه یکباره از وجود حسام پر کشید.

-شک ندارم، سؤال شد واسم!

این را گفت و قهرآلود از اتاق بیرون رفت؛ دیگر میلی به خوردن شام نداشت و با کلافگی روی کاناپه دراز کشید. فکرش لحظهای آزاد نمیشد و مدام درگیر بود؛ چه کسی پیام داده بود؟ چرا نیهان گریه کرده بود؟! چرا ناراحت بود؟!

بعد از ساعتی کلنجار رفتن با دلش، طاقتش طاق شد و از جا برخاست؛ سمت اتاق رفت و آهسته و با احتیاط، در را باز کرد.

چراغ اتاق خاموش و تنها آباژور کوچک روی پاتختی روشن بود. نیهان روی تخت خوابیده و پلکهایش بسته بود؛ پاورچین پاورچین سمت تخت رفت و گوشی را با

ظرافت و آرام از روی تخت برداشت. رمز نداشت و به راحتی صفحهاش باز شد اما صندوق پیامها و لیست تماس، خالی بود! بیشتر از قبل کفری شد و شک وجودش را فرا گرفت. گوشی را سر جایش گذاشت که همزمان صدای نیهان بلند شد و حسام یکه خورد.

-موبایلمو چک میکنی؟

حسام ابرو در هم کشید و تشر زد:

-چرا همه ی پیامها و تماسها رو پاک کردی؟ تو داری چیو ازم مخفی میکنی نیهان؟

نیهان روی تخت نشست و لب به اعتراض باز کرد:

-کارای من به تو چه ربطی داره؟ مگه من حق دخالت تو کارای تو رو دارم که تو همه چیه منو چک میکنی؟

حسام با غیظ دندان سایید و انگشت سبابهاش را تهدید گونه مقابلش تکان داد:

-ربط داره، چون زنی! حق دارم بدونم داری چه غلطی میکنی؟

نیهان روی زانوها بلند شد و دست به کمر زد:

-عه! حالا شدم زنت؟ وقتی از سر کار برمیگردی میری پایین و یک ساعت پیش هستی جونت میشینی من زنت نیستم؟

حسام لحظهای مکث کرد و با نگاه ی باریک بین خیرههاش شد.

-حسود خانوم خب همون اول بگو دردت چیه! من پایین رفتم ولی هستی رو ندیدم که؛

پیش شریفه خانوم بودم. حالا بگو کی بود پیام داد؟ چرا گریه کردی؟

نیهان بغضآلود جواب داد:

-دروغ میگی؛ رفتی دیدن هستی! اصلاً میدونی کی بود؟ حامد بود، اینم که چه کارم

داشت به خودم مربوطه نه تو!

حسام با نفسهایی تند و عصبی، کلافه از گستاخی دخترک، دستش بی اختیار بالا رفت و روی صورت نیهان نشست.

همزمان با درد سیلی، سوزشی در قلبش حس کرد و لبهایش لرزید؛ ناباورانه دست روی گونهای گذاشت و چشمهای خیسش خیره به جای خالی حسام بود که از اتاق بیرون رفته بود.

نیهان روی تخت غلتید و با چشمهای نیمهباز، روشنی اتاق را دید و بعد از آن، ساعت رومیزی طلایی رنگ که نه صبح را نشان میداد. با فکر اینکه مطب دیر شده فوراً از جا پرید و سراسیمه، در حالی که هنوز گیج بود از تخت پایین آمد. سرش لحظهای گیج رفت و ایستاد، دست روی شقیقه‌هایش گذاشت و بعد از چند ثانیه، از اتاق بیرون رفت. تقهای به در اتاق حسام زد و در را آهسته باز کرد، بادیدن جای خالی او، قلبش فرو ریخت و ناباور به عقب برگشت و صدا زد:

-حسا... م، حسام.

گوشی را برداشت و شماره ی موبایلش را گرفت اما تماسش بی پاسخ ماند؛ اینبار

شماره ی مطب را گرفت که بعد از چند بوق، صدای جدی و خشک حسام در گوشش پیچید.

-بله؟

-رفتی مطب؟ چرا بیدارم نکردی؟!

با همان لحن سرد جواب داد:

-دیگه بهت کاری ندارم، هر کاری دلت میخواد بکن. مهم نیست!

دستپاچه لب باز کرد:

-حسا...

با قطع شدن تماس، حرف در دهانش ماسید و اشک در چشمهایش نشست، گوشی را

گذاشت و با قدمهای سست، سمت توالت رفت؛ مشتی آب به صورتش زد و نگاهی به

رد انگشتهای حسام روی گونهای افتاد. چانه‌اش از بغض لرزید و هق زد... باز هم ردی

از کبودی روی صورتش نشسته بود، باز هم دستی رویش بلند شد!

با خشک کردن صورتش، موهای آشفته‌اش را شانه زد و روی شانه‌ها رها کرد؛ بیآنکه صبحانه

بخورد از خانه بیرون رفت.

پشت در خانه ی شریفه، بغضش را فرو برد و در زد؛ لحظهای بعد، مهتاج در را به رویش

باز کرد و با لبخند پهنی از دخترک استقبال کرد.

-سلام نیهان خانوم، صبح بخیر.

با لبخندی تصنعی جواب داد:

-سلام، شریفه خانوم هست؟

-بله، بفرماید داخل.

زیر لب ببخشدی گفت و وارد خانه شد، مهتاج پشت سرش در را بست و با اشاره به یکی از اتاقها گفت:

-اون اتاق هستن.

نیهان با تشکری آهسته، سمت اتاق رفت و تقهای به در زد، صدای شریفه به گوش رسید.
-بفرماید.

در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید. چشمش به کتابخانه‌های بزرگ افتاد که کنار پنجره‌اش یک میز چوبی و شش صندلی در اطرافش بودند. روی میز گلدانی از گل‌های رز قرمز بود و شریفه روی یکی از صندلیها نشسته و فنجان‌های کوچکی روی میز و کنارش کتاب‌های قطوری باز بود.

-سلام، صبح بخیر.

شریفه عینک مطالعه را از چشمهایش برداشت و با لبخند ملایمی لب باز کرد:

-سلام دخترم، صبحت بخیر. مطب نرفتی؟ بیا تو.

نیهان وارد اتاق شد و در را بست.

-نه نرفتم. ببخشید که مزاحمتون شدم، اما باید باهاتون حرف میزد.

عاقلهزن، کتاب را بست و لبخندش عمیقتر شد.

-مراحمی جانم، بیا بشین.

سلانه سلانه جلو رفت و روی نزدیکترین صندلی به شریفه نشست، شریفه ابرو در هم

کشید و نگاهش با دقت بیشتری روی صورت دخترک چرخید.

-نیهان، گونهایت کبود شده؟

قطره اشکی از گونهایش سر خورد و سر به زیر انداخت.

-حسام زد، بحثمون شد!

شریفه از تعجب زیاد، ابروهایش بالا پرید و صدایش کشآمد:

-چی؟! حسام زد؟ اون دست بزن نداره که...! بعدم دیشب که حالش خیلی خوب بود.

اومد اینجا کلی با هم حرف زدیم!

نیهان با حرف شریفه، بیشتر از قبل شرمنده شد و ابرو کج کرد:

-پس راست میگفت پیش شما بوده؟ من باور نکردم، باهاش تندی کردم. الانم باهام قهره،

منو نبرده مطب!

-حالا چی بهش گفتی که تا این حد عصبانی شده؟ که دست روت بلند کرده؟!

-واسم پیامک اومد، گفت کیه؟ منم گفتم حامد بود، بو تو هم ربطی نداره چکارم داره؟! اون خیلی رو حامد حساسه!

شریفه شماتتبار نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

-نیهان! تو ماجرای مادر حسام رو نمیدونی؟

دخترک سر به زیر با انگشتهای دستش ور میرفت و سر جنباند:

-چرا، میدونم.

-خب چرا ه یزم به آتیش حسام میریزی دختر خوب؟ چه حرفی بوده که تو زدی؟!

با صدایی مرتعش لب باز کرد:

-خب چکار کنم؟ من...

با اندک مکثی ادامه داد:

-من دوش دارم، حرصم میگیره از این دوست داشتن یکطرفه! از لجم خواستم حرصش بدم.

شریفه با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

-از کجا میدونی دوست نداره؟ اینهمه داره حمایت میکنه و به فکرته، بعد میگی دوستت نداره؟

-قبلا هم گفتم... به خاطر خوشقلبی و مهربونیش اینکارارو میکنه، دلش واسم میسوزه، دوسم نداره!

شریفه آرنجش را به میز تکیه داد و سر روی شانه خماند.

-گیرم که حمایت و هواداریش به خاطر دلسوزی و خوشقلبی باشه، این سیلی چی؟
این نشون نمیده که خیلی روت تعصب داره و بهش برخوردده؟! اگه براش مهم نبود
اینقدر از شنیدن این حرف آتیش نمیگرفت!

نیهان در سکوت به حرفهای شریفه گوش سپرده بود و از تصور اینکه حسام به او علاقه داشته باشد، لبخند محوی روی لبش نشست و دلش لرزید.

-اگر هم دوسم داشت که من حالا خیلی گند زدم! الان که اینقدر ازم ناراحته، چجوری درستش کنم؟

نگاه سراسر آرامش و عطوفت زن به دخترک دوخته شده بود و لب از لب برداشت:

-نگران نباش، بذار تا شب که سرکاره تو حال خودشباشه و عصبانیتش کم بشه، دیگه بهش زنگ نزن اما پیام عذرخواه ی بفرست. منتظر جواب نباش، بعید میدونم جواب بده؛ صبر کن، شب که اومد برو بشین باهاش حرف بزن .

حقیقت اون پیامک رو بگو و

سعی کن هیچچیزی ازش پنهون نکنی. تو باید اعتماد حسام رو جلب کنی، باید ازت مطمئن باشه.

نیهان با لبخند دندانمایی از جا بلند شد و سمت شریفه خم شد، گونهاش را بوسید.

-دمت گرم شریفه جون، میدونستم رگ خواب حسام دستته. من برم بالا... براش یه

شام باحال درست کنم و از دلش در بیارم.

چند قدمی نرفته بود که شریفه میان خنده های بیصدایش گفت:

-وایسا دختر خوب! حرف زدنت رو هم درست کن، حسامصددفعه نگفته اینجوری حرف
نزنی؟

-آها، باشه. مرسی شریفهجون، میرم یه شام خوشمزه درست کنم. حله؟

شریفه لب به دندان گرفت و لب زد:

-بیفایدهاس! برو دخترجون.

نیهان نخودی خندید و با خوشحالی از اتاق بیرون دوید، تا نیمه ی سالن رفت که باز

ناگهان ایستاد و سمت اتاق برگشت؛ بدون اینکه در بزند، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

دستپاچه رو به شریفه که با بُهت نگاهش میکرد، گفت:

-عه... ببخشید، یادم رفت در بزنم؛ کتاب آشپزی دارین؟ شریفه با لبخند محوی سر تکان داد

و از جا برخاست؛ صدای لف لف کفشهای طیباش

روی پارکتها بلند شد و سمت قفسه ی کتابها رفت. با اندکی تعلل، کتابی را برداشت و

سمت نیهان آمد.

-بیا عزیزم، فقط یادت باشه غذای شیرین درست نکنی!
حسام دوست نداره.

نیهان با شیطننت، دستش را خبردار بالا برد و لب زد:

-چشم قربان.

کتاب را گرفت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. با حرفهای شریفه خانم، انرژی دوجندانی گرفته و امید در دلش جوانه زده بود که شاید حسام هم عاشق شود! بعد از خوردن صبحانه‌های مفصل، شروع به تمیز کردن و برق انداختن خانه کرد. نزدیک ظهر بود که تمیزکاری خانه تمام شد؛ یک فنجان چای تازه دم برای خودش ریخت و با خستگی روی مبل لمید؛ گوشیش را برداشت و برای حسام، پیامک فرستاد.

-به خاطر دیشب معذرت میخوام، عصبانی بودم و زود قضاوت کردم؛ میدونم حرف بدی زدم!

طبق پیشبینی شریفه، جوابی برای نیهان نیامد. دخترک لب کج کرد اما ناامید نشد و کتاب آشپزی را برداشت. همانطور که آرام آرام چای را مینوشید، دستور پخت فسنجان را هم میخواند.

بعد از تمام شدن چای، کتاب را بست و سمت آشپزخانه رفت...

بوی فسنجان در فضای خانه پیچیده بود و نیهان با موهایی بافته شده و مرتب، شومیز
بنفش خوشرنگی به تن داشت و روی مبل، به انتظار آمدن حسام نشسته بود. کلید که
در قفل خانه چرخید، دخترک از جا برخاست و سمت در رفت؛ با دیدن حسام، لبخند نرمی زد
و گفت:

-سلام، خسته نباشی.

حسام، اما بیآنکه نگاهش کند؛ کلید را روی جاکلیدی جلوی در آویزان کرد و با لحن سرد و
خشکی جواب داد:

-علیک

نیهان لب فشرد تا بغض نکند، اما قلبش فشرده میشد از دیدن این رفتار سرد و
نامهربان حسام. سمت آشپزخانه رفت و بشقابهای مربعی شکل چینی را روی میز چید
و طرف سالاد و نوشابه را هم گذاشت؛ شعله‌ی زیر غذا را خاموش کرد و از آشپزخانه
بیرون رفت. پشت در اتاق حسام ایستاد و آب دهانش را فرو برد؛ تقهای به در زد و صدایش
را کمی بالا برد.

-شام آماده‌اس حسام.

طولی نکشید که با صدای بلند، جواب داد:

-میل ندارم!

با احتیاط دستگیره ی در را فشرد و در را باز کرد، در چارچوب در ایستاد و نگاهش به حسام افتاد که با زیرپیراهنی و شلوار راحتی سفیدرنگ روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به صفحه ی گوشی بود.

-میشه با هم حرف بزنیم؟

با همان اخمهای در هم تنیده و نگاه خیره به گوشی جواب داد:

-من حرفی باهات ندارم.

دخترک ملتسمانه لب باز کرد:

-من دارم، تو رو خدا به حرفام گوش کن، بعدش هرچی تو بگی.

جوابی نداد و این سکوت یعنی میتوانست حرف بزند؛ نفسش را آهسته بیرون داد و

وارد اتاق شد. با قدمهایی کوتاه، سمت تخت رفت و لبه ی آن نشست، با انگشتهای دستش ور میرفت و گفت:

-راستش... راستش من...

گفتن حقیقت برایش سخت بود و از واکنش حسام خوف داشت؛ لب فشرد و تمام

جراتش را به کار برد تا حرفش را ادامه دهد.

-من دیروز بعد از کلاس، با حامد رفتم بیرون!

نگاه تند و تیز حسام، سمتش چرخید و تشر زد:

-عه! چه خوب! آفرین، خوبه... هر چی بیشتر میگذره، بیشتر میشناسمت!

نیهان با دستپاچگی گفت:

-حسام تو رو جون هر کی دوست داری تا ته حرفام رو گوش کن، بعد هر چی دلت خواست بارم کن!

حسام نگاه خشمگینش را از دخترک گرفت و چشم به زمین دوخت.

-چند وقت پیش، حامد یه خورده صمیمی باهام حرف زد، منم ازش شاکی شدم و توپیدم بهش که هوا موا برت نداره... اونم گفت اشتباه فکر میکنم و اولین فرصت بهم توضیح میده! دیروز زنگ زد که میخواد باهام حرف بزنه؛ خداوکیلی دلم به رفتن راضی نبود اما خیلی اصرار کرد. وقتی باهاش رفتم، یه عکس بهم نشون داد. یه دختر به سن و سال خودم بود؛ تو نمیری خیلی استیل صورتش و چشاش شبیه من بود! بیشتر شبیه اون قیافهام که شب نامزدی هستی رفته بودم آرایشگاه، اون شکلی بود. بعدش حامد گفت که این، عکس خواهرش حناهاست! میگفت خیلی با هم رفیق بودن و همیشه ی خدا با هم تفریح و گردش میرفتن.

بغض به گلوی نیهان دوید و مکثی کرد، لب به دندان گرفت و غم، چاشنی صدایش شد.

-حامد بنده خدا، دانشگاهش که تموم میشه؛ میاد با بر و بچه های کلاسشون میره بیرون شهر واسه جشن و تفریح. تو جاده بودن که بارفقاش سر کلکل میوفتن و کورس میذارن! این حناه طفل معصوم ه ی میگفته حامد تند نرو، احتیاط کن! ولی حامد

گوشش بدهکار نبوده و همینجوری تخته‌گاز میرفته...

نیهان نگاهش را بالا گرفت و باچشمهای نمناکش خیره به حسام شد و ادامه داد:

-پیچ میپیچه و حامد نمیپیچه! ماشین کلپا میشه تو سرایشی و حامد از ماشین پرت میشه بیرون ولی...

اشک روی گونه‌هایش سُر خورد و همراه با آه ی که بیرون میداد، گفت:

-خواهرش جلو چشاش، تو ماشین میسوزه!

لحظهای سکوت شد و دخترک بغضش را فرو برد.

-حامد تا چند وقت، تحت نظر روانپزشک بوده و الان زیاد نمیشه که یه کم حالش

بهتره و مشغول به کار شده! تو اینا رو نمیدونستی نه؟!

حسام که زهر حرفهای نیهان، ابروهایش را بیشتر در هم فرو برده بود و اوقاتش تلخ شده بود، لب زد:

-نه، خبر نداشتم. دوستیم با حامد از وقتی شروع شد که تو اون ساختمون مطب اجاره کردم. قبلش که نمیشناختمش!

نیهان با چشمهایی سرخ از اشک، بینایش را بالا کشید و گفت:

-بهم گفت چون شبیه حنانهام و یاد اون میندازمش باهام صمیمی برخورد کرده، گفت

واسش فقط مثل خواهرم و دلش نمیخواد سوءتفاهمی بشه!

حسام تای ابرویش را بالا انداخت و با جدیت پرسید:

-خب... اینا که گفتی قبول! ولی چه ربطی داشت که تو دیشب بهم بگی با حامد حرف زدی و به من چه که چی گفتین؟!

نیهان با شرمندگی نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

-خب آخه حرصم گرفته بود که تو رفتی پاین! گفتم که توهم حرص بخوری. ولی امروز

شریفه خانوم گفت که پیشش بودی و فهمیدم که اشتباه کردم!

حسام لب به ملامت باز کرد:

-مگه خود من دیشب بهت اینو نگفتم؟ که پیش شریفه خانوم بودم، نه هستی!

نیهان سر کج کرد و لبخند دندانمایی گفت:

-خب ببخشید دیگه!

اخمهای حسام، رفته رفته از صورتش محو شد و لبخند ملایمی رو لب نشاند.

-برو شام رو بکش، گشمنه!

نیهان با ذوق از جا برخاست و گفت:

-ای به چشم! الان غذا رو میکشم!

با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت و خیلی زود میز شام را آماده کرد.

حسام، پشت میز نشست و با دیدن فسنجان، لبخند کجیروی لب نشاند و تای ابرویش بالا پدید:

-آفرین نیهان خانوم! گفته بودی فسنجون یاد نداری که!

دخترک همانطور که برنج را توی بشقاب میکشید، گفت:

-از روی کتاب آشپزی درست کردم.

حسام سر جنباند و قاشقش را از محتوای ظرف، پُر کرد و سمت دهانش برد؛ به محض

اینکه مزه ی غذا را چشید، دهانش بیحرکت ماند و با چشموهای گرد شده به نیهان

خیره شد. فسنجان نهتنها ترش یا ملس نبود که بسیار شیرین شده بود!

نیهان با خوردن اولین قاشق از غذا، چهره اش وا رفت و لب زد:

-این چرا اینقدر شیرین شده؟! خاک تو سرم، نچشیدم اصلاً!

-چرا اینقدر شکر ریختی نیهان؟!

-به جون ننهام، نوشته بود دو قاشق منم همون اندازهریختم! چهار قاشق هم رب انار زدم.

حسام با بیمیلی لقمه اش را بلعید.

-راستی ما که اصلاً رب انار نداشتیم!

-عصر رفتم از سوپری محل خریدم خب.

و به دنبال این حرف، از جا برخاست و سمت یخچال رفت؛ شیشه ی رب انار را از داخل یخچال برداشت و برای حسام آورد.

-اینهاش.

حسام شیشه را از دستش ستاند و نگاه ی انداخت، لب کج کرد و رو به نیهان گفت:

-بد نبود یه نگاه به روی شیشه مینداختی! نوشته رب انار شیرین!

دخترک بغض کرده، نگاهش را پایین انداخت، دل حسام به رحم آمد و نمکین خندید.

-حالا فدای سرت! خوشمزهاش، میخورم.

نیهان، نگاه متعجبش را بالا گرفت که دید حسام، با ولع غذا را میخورد. لبخند روی لبش نشست و باز با اشتیاق، قاشق را برداشت.

دخترک چند قاشقی بیشتر نخورده بود که درد عمیقی به دنداناش نشست و قاشق را

توی ظرف رها کرد؛ با دست، روی فکش را گرفته بود که حسام دلنگران پرسید:

-چیشد؟ دندونت درد گرفت؟

-نه، نه چیزی نیست!

اخم ظریفی بین ابروهای حسام نشست و گفت:

-چی چیو چیزی نیست؟ برو دهنت رو بشور بیا ببینم!

-بیخیال تو رو خدا... میگم چیزی نیست دیگه.

اینبار حسام تشر زد:

-د میگم پاشو!

نیهان به اجبار از جا برخاست تا دهانش را بشوید؛ لحظهای بعد، برگشت و حسام مقابلش ایستاد. چانه ی ظریف دخترک را در دست گرفتو گفت:

-باز کن دهنـت رو!

نیهان دهان باز کرد و حسام با ابروهایی در هم، نگاه ی دقیق انداخت. چشمش به کبودی کمرنگ روی گونه ی دخترک افتاد و با شست، آهسته آن را لمس کرد و گفت:

-متأسفم نیهان! به قول خودت، جون ننه... از این به بعد، جور دیگهای حرصم بده!

غیرتم رو نشونه نگیر که اینجوری بهم بریزم.

نیهان آهسته پلک زد و حسام باز حواسش را به ردیف دندانهای نیهان جمع کرد و با دیدن دو سه دندان پوسیده گفت:

-اوضاع چند تا از دندونات خوب نیست! فردا مطب خلوتتر شد بیا درست کنم واست.

نیهان سرش را عقب برد و با دلهره گفت:

-نه تو رو خدا! من میترسم.

-خجالت بکش دختر، از چی میترسی؟ یه ذره بچه میادمطب، آخ نمیگه! درد نداره که...

نیهان، سکوت کرد و دست روی گونهایش گذاشته بود؛ حسام از داخل کابینت، قرصی برداشت و سمت نیهان گرفت.

-بیا از این یه دونه بخور تا دردت آروم بگیره، فردا درستش میکنم.

ساعت پایانی کار مطب بود و سالن خلوت بود؛ آخرین بیمار، داخل اتاق بود و نیهان، کتاب درسیاش را روی میز گذاشته و مشغول خواندن بود که پسر جوانی وارد مطب شد. پسر را میشناخت، از مراجعہکننده های اخیر بود و چند نوبت برای ترمیم دندانهایش آمده بود؛ با دیدنش اخم ظریفی روی پیشانی نشاند و نگاهش کرد که پسر گفت:

-سلام، وقت بخیر. پاکزاد هستم!

-سلام، بله یادم هست. تا اونجا که میدونم نوبت ندارین و کارتون تموم شده.

پسر جوان، لبخند ملیحی زد و جواب داد:

-بله، درسته. برای امر دیگهای مزاحمتون شدم!

دخترک تای ابرویش را بالا انداخت و کنجکاو پرسید:

-بفرماید، امرتون؟

پسر دستی به یقه ی کتش کشید و گلویی صاف کرد، با چشمهای تیره و نافذش نگاه ی

به چهره ی منتظر نیهان انداخت و لب باز کرد:

-اوم...م... بنده جهت امر خیر مزاحم شدم. البته ببخشیدآ!

میدونم هر کاری آداب و

رسوم خودش رو داره ولی... ولی خب چاره‌های نبود جز اینکه با خودتون در میون بذارم...

دخترک متعجب و نامفهوم، میان حرفش پرید و چشم ریز کرد:

-ببخشید، ملتفت نشدم! امر خیر؟!

پسرک شرمگین لبخند زد و گونه‌های استخوانیاش سرخشد، سر جنباند:

-بله... بله درسته! خواستم بدونم که شما اجازه میدین که بنده با خانواده خدمت برسم

و افتخار آشنایی بیشتری باهاتون داشته باشم؟!

نیهان همانطور که ابرویش را بالا انداخته بود، نگاه ی به سر تا پای پسر جوان انداخت

و قامت کشیده و به نسبت لاغر پسر را از نظر گذراند.

-دش من، شما قبل از اینکه بیای اجازه خواستگاری بخوای، بد نیست یه کم تحقیق کنی! بنده نامزد دارم.

جوان با تظاهر به لبخند گفت:

-نه... ممکن نیست! چون من از خانوم غفاری و اون خانوم آبدارچی پرسیدم، اما گفتن

شما مجردی؛ در ضمن شما حلقه هم نداری!

-اونا در جریان نیستن خب؛ حلقهام ندارم چون هنوز نامزدی رسمی نشده.

-خب، وقتی میگی رسمی نشده، پس من هنوز فرصت دارم دیگه!

نیهان اینبار با کلافگی برخاست و لحنش کمی تند شد:

-ای با... با! فرصت چی داری آقا؟ من نامزدم رو دوست دارم!

همان حین، در اتاق باز شد و خانم غفاری و حسام به ترتیب بیرون آمدند و حسام با اخم کمرنگی پرسید:

-مشکلی پیش اومده خانوم پورسلیم؟!

خانم غفاری نگاه ی سرسری انداخت و بیتوجه به وضعیت، خداحافظی کرد و رفت.

نیهان لب به دندان گرفت و نگاه مرددش بین پاکزاد و حسام در گردش بود. پسر جوان پیشدستی کرد و گفت:

-خسته نباشید آقای دکتر، ببخشید که اینجا مزاحم شدم؛ درواقع برای امر خیر اومدم، از خانوم پورسلیم اجازه خواستم...

حسام با شنیدن حرفهای او، خون در رگش جوشید و با غیظ، کنج لب به دندان گرفت.

اخمالود و با لحنی که اصلاً دوستانه و آرام نبود، تشر زد:

-مگه اینجا جای این حرفاست؟! بعدم این خانوم نامزد داره! تشریف ببرید آقا، مطب تعطیله!

پسر ابرو در هم کشید و لب به طعنه باز کرد:

-ببخشید... فکر نمیکردم اینقدر روی منشیتون تعصب داشته باشید!

بیتوجه بخ طعنه ی پسر، عتاب کرد:

-شبیخیر آقا!

جوان، غرولندکنان و عصبی از مطب بیرون رفت.

با چهرهای برافروخته، نگاه تندى به نیهان انداخته دخترک، مظلومانه شانه بالا

انداخت و ابرو کج کرد؛ لب زد:

-تقصیر من چیه خب؟ خودت تو محل کار به همه گفتى مجردم! حلقهام که ندارم...

خب از کجا بدونه بدبخت؟!

حسام با پوزخند، کنایه زد:

-انگار بدت نیومد نه؟!

نیهان لب به اعتراض باز کرد:

-ای بابا... مگه من گفتم بیاد خواستگاری که تو به من گیر دادی؟! رو پیشونیم که

نوشته همسر سیاهپیشونی و صوری آقای دکتر! خب طرف اومده خواستگاری کرده دیگه!

حسام لحظهای خندهاش گرفت اما لبخندش را جمع کرد و تشر شیرینی زد:

-خوبه خوبه... زبون نریز. بیا برو تو اتاق!

نیهان چشم درست کرد و پرسید:

-اتاق دیگه چرا؟

حسام سر روی شانه کج کرد و جواب داد:

-گیج میزنی چرا؟ قرار بود دندونت رو درست کنم دیگه!

شب و روز در پی هم میرفت و میآمد و حسام یک هفته ی تمام، در کشاکش افکار و احساسات ضد و نقیضش گرفتار بود. دست زیر چانه گذاشته و به دخترکی خیره بود که این روزها تمام فکر و ذهنش را مشغول کرده و آرامش را از او سلب کرده بود. خسته از تمام دلمشغولیها و سردرگمیها لب باز کرد:

-نیهان..!

نیهان، مقابل سینک ظرفشویی مشغول ظرف شستن بود؛ نیمنگاه ی به حسام انداخت که پشت میز غذاخوری نشسته بود و گفت:

-هان؟

نفسش را بیرون داد و کلافه از این همه تلاش بینتیجه برای عوض کردن لحن دخترک، لب زد:

-هان نه بله! بیا بشین حرف دارم باهات.

-بذار ظرفارو بشورم، میام.

-حرفای من واجبتره... بیا بشین.

نیهان شیر آب را بست و هوفی کشید.

-بله... بفرما!

صندلی را عقب کشید و مقابل حسام نشست. حسام دست از زیر چانه برداشت و صاف

نشست؛ آب دهانش را فرو برد و تک سرفه‌های کرد.

-او... م، راستش...

لحظهای مکث کرد و نگاهش را به آن چشمهای ساده و قهوه‌ای اما پر از شر و شور انداخت و ادامه داد:

-میخوام، میخوام بگم که... که من از این وضعیت خسته شدم؛ میخوام تکلیف همه چی معلوم بشه.

دخترک دلش فرو ریخت و قلبش به تلاطم افتاد، به زحمت لب از لب برداشت:

-تکلیف؟! تکلیف چی؟ میخوای بری خارج؟ حسام تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد:

-نه... نه اصلا. اما...

دلش میخواست بگوید یا کنارم باش همیشه و یا برو برای همیشه... اما ترسید، از انتخاب دوم نیهان ترسید و حرفش را طور دیگری بر زبان آورد.

-بین نیهان... درسته من اوایل از احساسم به هستی زیاد بهت گفتم، درسته که بهت میگفتم، فقط از سر نیاز و ترس از تنها شدن خواستم کنارم باشی اما...

دخترک گنگ لب زد:

-اما چی؟

تلخندی روی لب نشاند و پرسید:

-باورت میشه اگه بگم، الان حتی یه لحظه به هستی فکر نمیکنم؟! دیگه از دیدنش بهم
نمیریزم؟

نیهان با لبخند عمیقی گفت:

-چقدر عالی! اینکه خیلی خوبه، من خیلی غصه میخوردم وقتی حال بدت رو میدیدم.
خوشحالم که با دلت کنار اومدی! پس منظورت از روشن شدن تکلیف چی بود؟
حسام سر به زیر انداخت و کمی از موهای مجعد و خوشحالتش روی پیشانی ریخت و
دلبری میکرد. سوک لب به دندان گرفت، با صدایی آهسته زمزمه کرد:
-تکلیف من... من و تو... من... من میخوام بدونم...

نگاه تبادارش را بالا گرفت و خیره به نگاه گیج و گنگ دخترک ادامه داد:

-میخوام بدونم، حاضری برای همیشه تو زندگیم بمونی؟ نیهان مات و مبهوت، آشفته و ناباور،
چشم دوخته به دهانحسام و لبهایش تکان

نمیخورد. به گوشهایش، به واقعی بودن آن لحظه، به حرفهایی که شنید و همه و همه شک
داشت!

-ازت جواب میخوام نیهان! الان جواب میخوام چون تو یه مدت باهام زندگی کردی،

خوب و بد اخلاقم دستته، گذشته و الانم رو میدونی، حاضری کنار من با تمام خوبیا،

بدیا، همه و همه... بمونی؟ بمونی و دیگه زن صوری نباشی و به ازدواجمون رسمیت بدیم؟

دخترک دهانش خشک شده بود و حرارت تنش، تا بناگوش را میسوزاند، زبان در دهانش مثل تکه چوبی خشک شده بود و نمیچرخید. چند بار لب باز و بسته کرد تا صدایش از گلو خارج شد.

-م... من... خب... آخه...

زبان‌ش یاری نمیکرد و نفسش حبس شده بود، حریر اشکدر چشمهایش نشست و چانه‌اش لرزید، اشک از چشمش سرازیر شد و میان اشک، لبخند زد. حسام، جوابش را گرفته بود و با لبخند عمیقی، دست نیهان را در دست گرفت و بوسهای بر سرانگشتانش نشانده. -میدونم نه مراسم خواستگاری داشتی، نه مراسم عقد و هیچ چیز دیگهای، اما بهت قول میدم، بعد از سالگرد دادفر، واست بهترین عروسی رو بگیرم. نیهان که شوکه و ه یجانزده بود، دست روی گونه هایش کشید و با بالا کشیدن بینیش، از جا برخاست و گفت:

-خب... من... من برم ظرف بشورم.

سمت سینک رفت که حسام ابروهایش را بالا انداخت و متعجب لب زد:

-نیهان... ن! این همه احساسات به خرج دادم که بگی برمظرف بشورم؟ الان وقت ظرف شستن؟! شستن؟! شستن!؟

دخترک با گونه هایی سرخ شده ، جواب داد:

-خب... خب چی بگم؟ اینقدر یهویی گفתי خب هول شدم!
غافلگیر شدم!

حسام از جا بلند شد و سمت نیهان رفت؛ دخترک ماتزده نگاهش میکرد که یک آن،
مثل پر کاه ی از زمین جدا شد و چون کودکی روی دستهای حسام و در آغوشش جا گرفت.

-وقت خواب خانوم خانوما، نه ظرف شستن!

دست و پا زد و با خنده هایی شرمگین گفت:

-وای حسا... م، چکار میکنی؟ بذار پایین منو... حسا ...

م!

بیتوجه به تقلاهای دخترک او را سمت اتاقش برد و روی تخت خواباند که نیهان، نیمخیز شد و
گفت:

-چرا آوردیم اینجا؟ مگه نگفتی واسم عروسی میگیری؟ پس الان نامزدیم و دوران

عقدمون! ولم کن، میخوام برم اتاق خودم.

حسام از شانه هایش گرفت و باز خواباندش، با خندهای شیطنتاآمیز و نگاه ی آتشین جواب
داد:

-معلومه که نامزدیم، ولی مگه نامزدا کنار هم نمیخوابن؟!

یادت باشه که از امشب، جات فقط اینجااست!

-عه... ولم کن تو رو خدا، نمیخوا... م!

نیهان ملتسمانه و هراسان لب زد:

-حسا... م!

با نیمچه لبخندی گفت:

-من تا حالا بهت بدقولی کردم؟

-نه؟

-پس وقتی گفتم عروسی میگیرم یعنی الان حد و حدودمرو میدونم. بهم اعتماد کن، مثل همیشه!..

صدای چک چک قطرات باران روی شیشه ی پنجره بلند شده و نیهان پلک باز کرد، نگاهش به صورت غرق در خواب حسام افتاد که با بالاتنه ی بی لباس کنارش خواب بود و پتو را تا روی گردنش بالا کشیده بود. لبخند ملایمی بر لبهای دخترک نشست و حسی خوشایند تمام وجودش را در بر گرفت.

صدای پای باران و پچپچ قطره ها با شیشه ی پنجره آمیخته به صدای نفسهای منظم حسام... آرامشی وصف نشدنی را در وجود نیهان تزریق میکرد و دلش میخواست، ساعتها به تماشای این لحظه ی زیبا بنشیند. غرق در تماشای حامی و اسطوره ی زندگیش بود که صدای بم و گرفته ی حسام به گوشش رسید:

-به چی فکر میکنی، یه ساعته چشم برنمیداری از من؟ و به دنبال حرفش پلک باز کرد و لبخند عمیقی زد، نیهان ه ینی کشید و ابرو بالا انداخت:

-بیداری تو؟

-آره

-پس چرا چشاتو باز نکردی؟

حسام آرنج را روی بالش گذاشت و به دستش تکیه زد.

-جواب منو بده؟

نیهان لبهایش را غنچه کرد و گفت:

-اوم... خب...

و با لبخند پهنی ادامه داد:

-به اینکه تازه دیشب فهمیدم تو چقدر بیتربیتی!

حسام بلند خندید و لب زد:

-مونده تا بیتربیتی ببینی!

نیهان روی تخت نشست و موهای بلند و پریشانش را از روی صورت کنار زد:

-والا به خدا... تمام ذهنیتم رو از آدمای تحصیلکرده و دکتر مهندسا خراب کردی! دکتر

مملکت اینقدر بیتربیت؟ حسام در گلو خندید و گفت:

-پاشو... پاشو دختر برو آماده شو بریم مطب، که اگه بیشتر از این ادامه بدی و حرف از دیشب بزنی، مطب رو امروز تعطیل میکنم!

دخترک چشم درشت کرد و دل حسام قنچ رفت از آن نگاه متعجب و لبهای فشرده شده روی هم؛ نیهان از جا بلند شد و لبه های لباسش را که دکمه های آن از هم باز بود، به هم نزدیک کرد و گفت:

-نمیشه تو امروز تنها بری مطب؟ ظهر کلاس دارم، دیشبم که تا نصف شب نداشتی بخوابم؛ خستهام!

حسام ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

-نه، نمیشه! نصف روز نیستی به اندازه ی کافی کلافه میشم، امروزم بیا، فردا جمعهاست تا هروقت خواستی بخواب، شبم قول میدم بذارم زود بخوابی.

نیهان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه تو رو خدا ...امشبم نذار بخوابم. چه خوبم بلده خر کنه!

لب کج کرد و به تقلید از حسام گفت:

-نصف روز نیستی به اندازه ی کافی، کلافه میشم ای...

ش!

از اتاق بیرون رفت و نگاه خندان و پر از عشق حسام به دنبالش بود. بعد از آن اعتراف

شیرین به عشق و شب گذشته، انگار که هزار بار بیشتر از قبل، دخترک را

دوست داشت.

روی تخت غلتید و برای لحظاتی پلک روی هم گذاشته صدای نیهان از سالن بلند شد:

-باز خوابیدی حسام؟ حداقل امروز صبحونه رو تو آماده کن، من میخوام برم دوش بگیرم.

حسام چشم باز کرد و کش و قوسی به تنش داد، از روی تخت پایین آمد و صدایش را بالا برد:

-باشه، تو برو حموم. اومدم...

با پوشیدن زیرپیراهنی سفید رنگ، از اتاق بیرون رفت .

لحظاتی بعد، هر دو حاضر و

آماده ی رفتن بودند؛ نیهان مقابل آینه، مقنعه‌اش را مرتب میکرد که حسام پشت سرش

ایستاد، دستهایش دور تن نحیف دخترک حلقه شد و او را در آغوش گرفت و فشرد،

نیهان با لبخند عریضی گفت:

-من موندم تو که از دیشب تا حالا اینقدر چپ میری، راست میری منو بغل میکنی، ماچ

میکنی؛ این مدت چجوری در امان بودم؟!

حسام نخودی خندید و لب زد:

-همین دیگه... بس که این مدت تو جلوی من جولون دادی و من دست و بالم بسته

بود؛ عقده‌های شدم الان دست خودم نیست. دارم تلافی میکنم!

نیهان خودش را از حصار دستهای حسام آزاد کرد و با برداشتن کولهایش گفت:

-بریم تو رو خدا... بریم مطب، بلکه اونجا کمتر بهم دسترسی داشته باشی، حس میکنم دنده هام جابهجا شد بس که فشارم دادی!

سمت در رفت و حسام ریز ریز خندید، به دنبالش راه افتاد و از خانه بیرون رفتند.

به پاگرد راهپله که رسیدند، نیهان ایستاد و رو به حسام لب زد:

-تو برو ماشین رو روشن کن، من یه سر جای مامانشریفه برم، زودی میام.

سمت در خانه ی شریفه قدم برداشت که مچ دستش، اسیر دست حسام شد و با اخم ظریفی پرسید:

-وایسا بینم، چی گفتی تو؟ مامان شریفه! از کی تا حالا شده مامان شریفه؟

نیهان با شیطنت تای ابرویش را بالا پراند و جواب داد:

-بله دیگه، از وقتی شدم عروسش شده مامان شریفه!

حسام نرم خندید و سر تکان داد:

-وای از دست تو و اون زبونت دختر... برو زود بیای آ!

حسام رفت و نیهان پشت در ایستاد، تقهای به در زد و منتظر ماند که مهتاج در را باز

کرد. مثل همیشه روسری نخی و بلندی را زیر گلو سنجاق زده و نگاه مشکپاش پر از محبت بود و لپهایش گل انداخته.

-سلام مهتاججون... مامان شریفه رو یه لحظه کار دارم.

-سلام خانوم، صبح بخیر. بفرماید داخل، دارن صبحونه میخورن.

نیهان وارد شد و با قدمهای بلند سمت آشپزخانه رفت، با دیدن شریفه، شور و شوقش دوچندان شد و با صدایی بلند گفت:

-وا... ی مامان شریفه، یه خبر خوب دارم!

این را گفت و دستهایش دور شانه های شریفه گره خورد.

شریفه با عطوفت و لبخند، لب از لب برداشت:

-صبحت بخیر، خوش خبر باشی. چی شده؟ از شریفه فاصله گرفت و با ه یجان جواب داد:

-وای ببخشید سلام، صبح بخیر... دیشب حسام گفت دوسم داره، باورت میشه مامان

شریفه؟! گفت نمیخواه از هم جدا بشیم.

و به دنبال حرفش، گونه ی شریفه را بوسید و شریفه با خندهای نمکین گفت:

-مبارکه عزیزم، خیلی خوشحال شدم. اما همین اول بهت بگم و یادت باشه که نقطه

ضعف حسام، پنهون کاری! هچی رو ازش پنهون نکنی.

دل دخترک لرزید و لحظهای غم روی دلش سنگینی کرد، تنها ماجرای پنهان از حسام،

ماجرای مهراد بود! ماجرای که اگر لو میرفت، شاید زندگی هستی از هم میپاشید و

زنگ خطری میشد برای زندگی نیهان! که مبادا دل حسام باز هوایی عشق اولش شود. با

لبخندی تصنعی لب باز کرد:

-چشم، حواسم هست؛ من برم که حسام منتظره.

شریفه پلک بر هم زد و گفت:

-برو عزیزم، فقط شام با حسام بیاین پایین؛ چند روز دیگه چهلم دادفر هست و باید

برای مراسم چهلم برنامه‌ریزی کنیم.

-خدا رحمتشون کنه، چشم میایم.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

حسام تکیه به ماشینش زده و جلوی درب خانه منتظر نیهان بود، هستی را دید که از

انتهای کوچه، قدم‌زان سمت خانه می‌آید؛ نگاهش را به زمین دوخت و با نوک کفش، چند ضربه
ی آهسته به زمین زد.

-سلام، صبح بخیر.

با شنیدن صدای هستی، سرش را بالا گرفت و لبخند محوی روی لب نشانده.

-سلام، صبح بخیر. اول صبح بیرون بودی؟

-رفته بودم پیاده‌روی.

-آهان، خیلی هم عالی!

هستی خواست وارد خانه شود که لحظهای منصرف شد و ایستاد، به عقب برگشت و رو به
حسام گفت:

-راستی حسام..! کی تکلیف این دختره رو روشن میکنی؟ کی میره دنبال زندگیش؟

حسام ابرو در هم کشید و در جوابش پرسید:

-هستی تو مشکلک با نیهان چیه؟ از تو بعید بود این رفتار!

من تو رو اینجوری

نشناخته بودم که به کسی، صرفا به خاطر موقعیت اجتماعی یا داشتن گذشته ی بد،

بیاحترامی کنی. چرا با نیهان خوب نیستی؟ هستی نفسش را بیرون داد و لب زد:

-چون برادرمی، دوستت دارم حسام! خوشبختیت رو میخوام. بابا همیشه برای تو

بهترین دخترهای با اصل و نسب رو انتخاب میکرد و منتظر ازدواجت بود اما تو دست

این دختره رو که معلوم نیست اصلا، باباش کیه و چکارهاس رو، گرفتی آوردی خونه که چی؟!

حسام با نیمچه لبخندی از سر اجبار، رو به هستی لب باز کرد:

-ممنون که به فکر می، اما اگه دوسم داری، خواهشا به سلیقه و انتخابم، احترام بذار.

ابروهای دخترک از تعجبی آشکار، بالا پرید و تکرار کرد؟

-سلیقه و انتخاب؟!

حسام با پوزخند ملایمی، پلک زد و تأید کرد:

-آره، سلیقه و انتخاب! من بهش علاقه‌مند شدم و میخوام این ازدواج رو رسمی کنم،

دیگه برام جنبه ی صوری نداره! انشالله بعد از سالگرد دادفر، مراسم عروسی میگیرم.

هستی که از شنیدن خبر، اصلاً خوشحال نبود؛ با حرص لب فشرد و زیر لب گفت:

-خوبه، تبریک میگم. خوشبخت بشین.

همان موقع نیهان، از در بیرون آمد و هستی، با نگاهی چپ‌چپ به نیهان، رو از حسام گرداند و وارد حیاط خانه شد. نیهان، بیتوجه به برخورد سرد هستی، سمت ماشین آمد و لبخندزنان گفت:

-من اومدم...

و در ماشین را باز کرد و هردو نشستند. حسام حینی که ماشین را روشن میکرد، با لبخند ملایمی که کنج لب داشت، پرسید:

-حالا با مامان شریفه چیا گفتین به هم؟ نیهان، قری به سر و گردنش داد و جواب داد:

-دیگه دیگه... بین مادرشوهر و عروس بود!

لبخند حسام کش آمد و لب زد:

-وای از دست تو و اون زبونت، آتیش پاره!

دخترک با خندهای نخودی، لب از لب برداشت:

-آهان، راستی... مامان شریفه گفت که بهت بگم شام بریم پایین؛ چهلم دادفر نزدیکه و

میخواه با هم واسه مراسم، برنامه‌ریزی کنید.

ابروهای حسام در هم رفت و لبخندش خشکید، با لحنی محزون گفت:

-باورم همیشه که چهل روز گذشت... چهل روز، دادفر رو ندیدم. به جرأت میتونم بگم که از پدرم بیشتر دوشش داشتم؛ آخه پدرم رو تو بچگی از دست دادم اما با دادفر بزرگ شدم، سر سفره ی اون قد کشیدم و تربیت شدم.

نیهان که از دیدن غم حسام، غصه‌اش گرفته بود؛ ابرو کج کرد و لب باز کرد:

-خوبه باز توی زندگیت آدمایی بودن که دوششون داشته باشی، من که هیچوقت کسی رو دوست نداشتم و دلتنگ کسی نشدم! حالم از اصران بهم میخورد و از ننهام متنفر

بودم. اولین نفری که دوشش دارم تویی و دومی، مامان شریفه!

حسام گونه ی دخترک را میان دو انگشت فشرد و با ذوق گفت:

-قربونت برم من که اولین نفریام تو دوسم داری... ایجا... نم! جهانم بیتو الف ندارد خانومی.

نیهان که گونه های رنگ گرفته بود، لبخند عمیقی صورتش را پوشاند و با جمله ی آخر حسام، متفکرانه پرسید:

-چی چی؟ جهانم بی تو...

مابقی جمله را زیر لب زمزمه کرد و جمله را در ذهنش حلاجی کرد و یکباره گفت:

-آها... ن! جهانم بی الف میشه جهنم!

حسام شیرین و مردانه خندید و با متوقف کردن ماشین، پشت چراغ قرمز لب باز کرد:

-زرنگ کی بودی تو؟ چه دیر گرفتی مطلب رو!

-عه خب نشنیده بودم! خنگم خودت.

و باز حسام ریز ریز خندید.

-راستی نیهان، یه چیزی میگم نه نگو، باشه؟

نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-تا چی باشه؟!

-لوس نشو دیگه... بگو باشه!

نیهان با غیظ لب زد:

-خب حالا تو بگو، نشنیده که نمیتونم بگم باشه!

حسام نیمنگاه ی به دخترک انداخت و گفت:

-بعد از چهلم دادفر، بیا و سفت و سخت، بگردیم دنبال پدرت. باشه؟

ماشین از چهارراه عبور کرد و دخترک با کلافگی هوفی کشید و گفت:

-حسام بیخیال نمیشیا! من اون بابا رو میخوام چکار؟ اگه آدم حسابی نباشه، تو یکی خودت

ازم دلسرد نمیشی؟

حسام ابرو بالا انداخت و متعجب لب باز کرد:

-نیهان این چه حرفیه؟! چرا باید ازت دلسرد بشم؟ یه درصد فکر کن بابات آدم خوبی

باشه و تو عروسیمون حضور داشته باشه، قشنگ نیست؟ نیهان با نگاه ی حق به جانب رو به حسام متمایل شد و لب از لب باز کرد:

-ببینم، تو خودت چرا نمیگردی مادرت رو پیدا کنی؟ عروسیمون حضور داشته باشه، قشنگه! حسام با عصبانیت، صدایش را کمی بالا برد و تشر زد:

-اسم اون زنیکه رو نیار! مادر من شریفه خانومه که حضورم داره؛ بعدم قضیه ی اون زن با پدر تو خیلی فرق داره. پدرت از وجود تو بیخبره، اما اون زن منو رها کرده! نیهان کمی در خودش جمع شد و با لب و لوجه ی آویزان گفت:

-خب بابا... چرا میزنی حالا؟ خو بگرد دنبالش، خوبه؟ و برای از بین بردن عصبانیت حسام، با شیطنت پرسید:

-حالا بگو ببینم، صبح با هستی چی میگفتید دم در؟! حسام زیرکانه با لبخند جواب داد:

-دیگه دیگه... بین خواهر و برادر بود!

دخترک، مشتی آهسته به بازوی حسام کوفت و گفت:

-خیلی لوسی... جواب خودم رو به خودم میگی؟

-بله دیگه... اینجور یاس!

طبق برنامه ی دیگر روزها، نیهان تا ظهر را مطب بود و ظهر، راه ی مدرسه شد. هرروز
برایش شیرینتر از قبل بود و خوشبختی را بیشتر حس میکرد. بعد از سالها رنج و
سختی، زندگی روی خوش به دخترک نشان داده و آرامش را در زندگی تجربه میکرد.
حوالی غروب بود که کلاسش تعطیل شد و با برداشتن کوله و پالتوаш از مدرسه خارج
شد؛ چیزی تا رسیدن بهار نمانده بود و هوا سوز و سرمای سابق را نداشت. دکمه های
پالتو را باز گذاشته و کوله را روی شانهاش انداخته بود، همینکه کنار خیابان ایستاد و
خواست برای تاکسی، دست تکان دهد؛ صدای بوقماشینی آن سوی خیابان، توجهاش
را جلب کرد. حسام را پشت فرمان دید که با لبخند، نگاهش میکند و آهسته دست تکان داد.
با لبخند عمیقی، نگاهش کرد و سمت خط عابر پیاده رفت؛ عرض خیابان را با قدمهای
بلند، طی کرد و سمت ماشین رفت که حسام در را از داخل، برایش باز کرد.

-سلام علیکم، چی شده اومدی دنبال؟

-علیک سلام، خودت چه حدسی میزنی؟ نیهان ابرویی بالا انداخت و لبهایش را جمع کرد.

-اوم... حدس میزنم توی مطب از بیکاری داشتی مگس کیش میکردی و مریض

نداشتی، زده به سرت تا بیای دنبال من!

حسام با لحنی آمیخته به خنده گفت:

-ای درد... اونهمه آدم رو زنگ زدم بهشون و کنسل کردمکه تو بهم بگی از بیکاری اومدم

دنبالت؟!

-خو چکار کنم؟! چیز دیگهای ذهنم نرسید.

حسام با لبخند کجی گفت:

-باشه، پس نمیگم تا خودت ببینی! راستی یه چیزی...

-چی؟

گونه ی دخترک را فشرد و لب زد:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود!

نیهان با لبخند دندانمایی فوراً جواب داد:

-ولی من یه نصف روز، از دستت آرامش داشتم و روز خوبی بود!

حسام بلند خندید و همانطور که حواسش پی رانندگی بود، گفت:

-خوب بلدی تلافی کنی!

-ب... له! هنوز یادم نرفته اون شب چجوری زدی تو پرمو حالمو گرفتی جناب!

حسام، دست دخترک را میان دست گرفت و بوسهای نرم، روی سرانگشتانش نشانده.

-همه ی رفتارای اون موقع من، به خاطر این بود که زیادی احساساتی نشم و جو رو

عوض کنم. منم اون شب دلم خیلی تنگ شده بود، اما اونجوری گفتم تا خودم هوایی نشم!

دخترک دستش را از دست حسام، بیرون کشید و با لب و لوچه ی آویزان گفت:

-لوس... واست هم مهم نبود که من چه حالی میشم؟!

-جبران میکنم، غصه خوردی؟

لحظاتی بعد، حسام ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کرد و نیهان نگاه ی به اطراف

انداخت؛ مرکز خرید، توجهاش را جلب کرد و پرسید:

-اومدیم خرید؟

حسام، تنها لبخندی روی لب داشت و حرفی نزد، دختر کمی فکر کرد و لب زد:

-آها... واسه چهل دادر میخوای لباس بخریم؟!

اینبار حسام، همانطور که دستش سمت در میرفت و بازش میکرد، گفت:

-پیاده شو دختر، کم سؤال کن!

نیهان، نامفهوم لب کج کرد و به دنبال حسام، پیاده شد .

دوشادوش هم سمت پاساژ

رفتند و نیهان کنجکاو بود که بفهمد حسام، سمت چه مغازهای میرود. با نزدیک

شدنشان به جواهرفروشی و فکری که در سر دخترک، پیچ و تاب میخورد، ضربان قلبش

هر لحظه بالاتر میرفت و مردد و ناباور، کنار حسام قدم برمیداشت.

وارد جواهرفروشی شدند و حسام رو به فروشنده که مرد جوان و شیکپوشی بود، گفت:

-سلام، وقت بخیر. حلقه های ست رو میشه لطف کنید بیارید؟

نیهان بیاختیار ه ینی کشید و با ذوق لب باز کرد:

-حسا... م! حلقه؟! -

فروشنده با لبخند محوی، برای آوردن حلقه ها چند قدمی آنطرفتر رفت و با رفتنش

حسام، انگشت اشارهاش را مقابل بینی گرفت و با لبخند عمیقی، تشر شیرینی زد:

-ه یس! زشته دختر... -

سپس سرش را نزدیکتر بود و در ادامه ی حرفش، پچ زد:

-ترسیدم باز واست خواستگار پیدا بشه!

نیهان آرام و قرار نداشت و مدام با ذوق، دستهای مشت شدهاش را تکان میداد و لب میفشرد.

فروشنده، جعبهای مخملی از حلقه های ست را مقابلشان گذاشت و چشمهای دخترک از

شور و ه یجان، برقی زد و نگاهش روی حلقه ها چرخید.

حلقه هایی که روی هر کدام از

آنها نیمی از قلب بود و با کنار یکدیگر قرار گرفتنشان، قلب کامل میشد، نظرش را

جلب کرد؛ حلقه ی عروس، نیمه ی قلبش، نگینکاری بود و حلقه ی داماد ساده و خالی از نگین.

حسام رد نگاه نیهان را گرفت و با انگشت اشاره کرد:

-اونا رو میخوای، درسته؟ -

دخترک فوراً سر جنباند و لب باز کرد:

-آره آره، خیلی باحاه...

مکت کرد و نگاه ی زیر چشمی به فروشنده انداخت و شمرده شمرده ادامه داد:

-خیلی متفاوت و خاص هستن عزیزم!

حسام تک خندهای کرد و حلقه ی زنانه را برداشت و دست نیهان را گرفت. دخترک آنقدر

ذوق داشت که انگار، اولین بار بود، حسام دستش رامیگرفت! قلبش به شدت میتپید و

تنش به عرق نشسته بود. حلقه میان انگشتهای ظریف و سفید نیهان نشست و کمی

برای انگشتش بزرگ به نظر میرسید که حسام آهسته و طوری که فروشنده متوجه نشود پچ زد:

-ای من قربون دستای کوچولوت، فنچ خودمی!

نگاه نیهان روی حلقه ثابت بود و از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. حسام، حلقه

را بیرون آورد و رو به فروشنده گفت:

-همین رو یه سایز کوچیکترش کنید لطفا.

و بعد از امتحان کردن حلقه ی خودش، سمت مبلهای چرم و مشکی رنگ مغازه رفتند و با

انتظار آماده شدن حلقه، نشستند.

بعد از آماده شدن حلقه و خریدشان، از جواهر فروشی که بیرون رفتند، نیهان مدام بالا و

پایین میپرسید و خوشحالی میکرد، که حسام دستش را محکمفشرده و نهیب زد:

-آروم بگیر دختر، زشته! حداقل بذار برسیم خونه.

دخترک به سختی، ذوق و شوقش را پنهان کرد و با قدمهای بلند، کنار حسام قدم برمیداشت.
-وای عاشقتم حسام، چاکر خواتم، مخلصتم...

حسام بیاراده و باصدا میخندید و به زحمت، صورتش را از حصار دستهای پنهان آزاد کرد و میان خنده هایی که سعی بر کنترلشان داشت لب زد:

-زشته، نگامون میکنن... نکن اینجوری!

دخترک آرام گرفت و خیره به نگاه خندان حسام بود که نم اشک در چشمهایش نشست و چانه اش از بغض لرزید؛ حسام با اخم ظریفی پرسید:

-نیهان... ن! گریه میکنی؟

بینیاش را کمی بالا کشید و قطره اشکی که روی گونه اش دویده بود را با سرانگشت زدود، با صدایی مرتعش جواب داد:

-باورم همیشه حسام، باورم همیشه که همه چی اینقدر خوبه. یعنی واقعا بدبختیام تموم شد؟ من که همیشه فکر میکردم عاقبتم مثل همه ی دختر فراریها، ته سیاه ی و فلاکته... من اینقدر خوشبخت شدم؟ میترسم، میترسم از دست بدمت، میترسم یه روز، دوباره برگردم همونجایی که بودم!

حسام با لبخندی ملیح روی لب، دخترک را در آغوش کشید و گفت:

-آره، تویی پنهان. عزیزترینم... هیچوقت تنهات نمیدارم، هیچوقت قرار نیست دوباره

بر گردی اونجا! تا ابد کنار خودمی و توی قلبم.

وقت صرف شام بود و همگی در سکوت، مشغول غذاخوردن بودند و تنها صدای برهم خوردن ظروف بود که به گوش میرسید. حسام نیمنگاهی به هستی انداخت و پرسید:

-از شرکت چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

هستی همانطور که لیوانش را از نوشابه پر میکرد، جواب داد:

-هر چند روزی، یه بار میرم شرکت و سر میزنم؛ هر جا لازمه به عنوان مدیر، امضا میزنم و میام. آرش خودش همه ی کارارو پیش میبره.

کمی از نوشابه نوشید و با دستمال، گوشه ی لبش را تمیز کرد و ادامه داد:

-بهم میگه وکالت تام بدم، دیگه همون چند روزی یه بار رو هم نرم شرکت، اما من هنوز تصمیم نگرفتم!

نیهان در حالی که سعی داشت خیلی طبیعی به غذاخوردنش ادامه دهد، گوش تیز کرده بود و تمام حواسش پی صحبتهای حسام و هستی بود. با تمام شدن شام، شریفه روی مبل نشست و گفت:

-حسامجان، هستی، عزیزم... بیاین اینجا تا لیست مهمونا رو بنویسیم.

هستی و حسام، در دو طرف شریفه نشستند و مشغول برنامه ریزی برای مراسم بودند؛

مهراد روی مبل تک نفرهای نشسته و با گوشی سرگرم بود که نیهان روی نزدیکترین مبل به مهرداد نشست و کمی سمتش متمایل شد، اروم لب زد:

-مهراد، حرفای خیلی مهمی باهات دارم. باید با هم حرف بزنیم!

مهراد تای ابرویش را بالا انداخت و چشم از گوشی برداشت، با لحن متعجبی پرسید:

-حرفای مهم؟ چه حرفی؟!

دخترک اطراف را پاید و آهسته پیچ زد:

-آره، راجع به ندا!

آشکارا رنگ از رخ مهرداد پرید و اخمآلود با لحنی کمیتند، پرسید:

-چی میگی نیهان؟

دخترک لبخند کج و محوی زد و گفت:

-نترس، واست شر درست نمیکنم. اتفاقا میخوام کمکت کنم.

مهراد خواست حرفی بزند که صدای شریفهخانم مانع شد.

-مهرادجان، یه سری کارا هم زحمتش با شماست پسرم.

رشته ی کلامشان بریده شد و دخترک از مهرداد فاصله گرفت، سمت حسام رفت و در

نزدیکیاش نشست. حواسش به مهرداد بود که چقدر آشفته و سردرگم است. ساعتی بعد،

حرفهایشان تمام شد و حسام و نیهان با خداحافظی از آنها، رفتند.

همانطور که پله ها را بالا میرفتند نیهان پرسید:

-حسام وکالت تام یعنی چی؟

-یعنی اختیار کامل رو به یه نفر دادن، یعنی امضای آرشمون اندازه معتبر بشه، که امضای هستی معتبره!

نیهان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-مگه چقدر به آرش اعتماد داره که اینکارو بکنه؟

پشت در رسیدند و حسام کلید را توی قفل چرخاند، همانطور که وارد خانه میشد، جواب داد:

-دادفر خیلی با مهندس امیری و پسرش آرش، رفاقت داشت و بهشون اعتماد میکرد.

لابد شناخت خوبی داشته دیگه!

نیهان دیگر حرفی نزد، اما ذهنش سخت درگیر بود و مطمئن به اینکه آرش نقشهای

دارد؛ هرچند هنوز ربطش به ندا را نمیدانست!

حسام توی اتاق بود و نیهان، بعد از اینکه مسواک زد، خواست به اتاق برود، اما قبل از

آن سمت پنجره رفت تا پرده را بکشد؛ نگاهش به مهرادافتاد که توی حیاط قدم میزد و

مشخص بود که فکرش سخت مشغول است.

دخترک از داخل گلدان، چند سنگریزه برداشت و از لای پنجره، سمت مهراد پرت کرد. با

سنگ دوم، مهراد توجه‌اش جلب شد و نگاهش را بالا گرفت، نیهان با دست اشاره کرد تا منتظر بماند و فوراً سمت کوله‌اش رفت که روی مبل رها شده بود. با عجله، تکه کاغذ و خودکاری برداشت و روی آن شماره همراهش را یادداشت کرد و پایش نوشت: بعداً بهم پیام بده!

کاغذ را مچاله کرد و سمت پنجره برگشت، مهراد هنوز به انتظار ایستاده بود. کاغذ مچاله شده را برایش پایین انداخت و وقتی مطمئن شد، کاغذ را برداشته؛ پنجره را بست و خواست به اتاق برود که صدای حسام بلند شد:

-پس کجایی تو دلبرک، دخترک؟ بیا دیگه!

نیهان با شنیدن صدای حسام و لفظ شیرین و دلنشین دلبرکو دخترک، دلش قنچ رفت و لبخند عمیقی روی لبهایش نشست.

-اومدم.

قدمهایش را سمت اتاق تند کرد و وارد شد، حسام را دید که روی تخت، طاق باز خوابیده؛ رکابی و شلوارک سفیدی به تن داشت و لبخند به لب، نگاهش میکرد.

بیتعلل سمت تخت رفت و خودش را در آغوش گرم حسام جا داد.

حسام میان موهای خوش جعد و شکن دخترک دست کشید و گونهایش را نرم بوسید،

قلب نیهان بنای تپیدن گذاشته بود و گونه‌هایش داغ و سوزان بود. گرمای نفسهای

حسام را حس کرد و نجوای عاشقانه‌ی او در گوشش پیچید.

- کی بشه بهت بگم خانومم، خانومی؟! دیگه نگم دخترک! نیهان شرمگین و نخودی خندید و گفت:

- با این حرفا نمیتونی خرم کنی! قول عروسی دادی و گفتی فکر کنم الان نامزدیم؛ پس سر قوت بمون!

حسام تک خندهای بلند سر داد و لب زد:

- باشه، تو که اینهمه منو چزونیدی، اینم روش! چشمم کور و دندم نرم؛ صبر میکنم تا شب عروسی! فعلا به همین حد، بسنده میکنم.

نیهان با حس نوازشهای دستی، لا به لای موهایش چشم باز کرد و حسام را با لبی خندان، بالای سرش دید.

- پاشو دیگه تنبل خانوم، ظهر شده آ! قبلا صبح زود بیدار میشدی، صبحونه آماده میکردی، اما حالا...

دخترک سگرمه هایش در هم رفت و با صدایی خوابآلود تشر زد:

- تنبل عمته! قبلا شبا زود مثل آدم میکپیدم، اما حالا تا بوق سگ بیدار نگهام میداری

خب! دیروز الکی خرم کردی، گفتی شب راحت بخواب ...

ارواح عمهات...

حسام ریز ریز خندید و حینی که موهای آشفته ی دخترک را بیشتر در هم میریخت گفت:

-تقصیر خودته که اینقدر خواستنی و شیرینی دلبرک!

پاشو جمعهمون با خواب نگذره،

بریم بیرون قول میدم امشب راحت بخوابی.

-معلومه که امشب باید راحت بخوابم، همش عین مافنگیا چرت میزنم!

حسام از جا برخاست و بازوی نحیف دخترک را میان دست گرفت و کمک کرد تا بشیند؛

موهایش را از جلوی صورت کنار زد و پیشانیاش را بوسید.

-تو آشپزخونه منتظرتم، زود بیای!

از اتاق بیرون رفت و نیهان خواست که از روی تخت پایین بیاید، چشمش به چراغ

چشمکزن و سبزرنگ گوشیش افتاد. با باز کردن صفحه و دیدن پیامک، مطمئن شد مهاد

است!

-چی میگفتی تو دیشب؟

لحن تند و طلبکارانه ی مهاد، سگرمه هایش را درهم برد و نوشت:

-بیا بزن...! چه طرز حرف زدنه؟! خوبه ازت آتو دارم و اینجوری رفتار میکنی!

لحظهای بعد، پیامک رسید.

-چیه؟ باج میخوای؟!

پوزخندی کنج لب دخترک نشست و جواب داد:

-نه ممنون، پولات رو نگهدار واسه طلاق هستی لازمت میشه!

طولی نکشید که پیامک مهراد رسید.

-نیهان سر به سرم نذار آ! میگی قضیه رو یا نه؟

صدای حسام از بیرون بلند شد.

-نیها... ن، بیدار نشدی هنوز؟!

با حرص لب فشرد و نوشت:

-د لامصب اول صبحی میخوای کار دستم بدی؟! امروز جمعها، حسام میفهمه! فردا پیام بده.

پیام را فرستاد و با انداختن گوشی روی تخت، صدایش را بالا برد:

-اومدم...

*

ساعات پایانی کار بود و حامد نسخه ی آخرین بیمارش را که پیرمردی سالخورده بود،

پیچید و دستش داد؛ پیرمرد با چند سرفه ی بیجان، زیر لب از حامد تشکر کرد و حینی

که عصای چوبیاش را برمیداشت با صدایی مرتعش و خشدار گفت:

-میگن اولاد، عصای دست پیری... پنج تا اولاد دارم و باز همین عصای چوبی بیشتر بهم وفا

کرده تا اولاد!

آه ی کشید و نگاه متأسف و متأثر حامد، به دنبال قدمهای کوتاه و آهسته ی پیرمرد کشیده شد. با بیرون رفتن پیرمرد از اتاق، حامد از جا برخاست و روپوش سفید را از تن درآورد. دنداناش از شب گذشته، کمی درد داشت و کیفش را برداشت تا قبل از رفتن به خانه، به مطب حسام برود.

از منشی مطبش خداحافظی کرد و پله ها را بالا میرفت که متوجه نیهان شد؛ گوشی در دستش بود و با وارد شدن به راه پله، با صدایی خفه پیچ پیچ کرد:

-مگه نگفتم خودم بهت پیام میدم؟ اینقدر زنگ بزن که آخر حسام بفهمه!

حامد، روی پله ایستاد و با ارتیاب، گوش تیز کرد.

-بین مهراد، من بقیه‌اش رو نمیدونم و نمیخوام هم که بدونم. فقط همیناندازه بگم

که ندا با نقشه اومده سمتت و دستش با آرش امیری تو یه کاسه‌اس!

لحظهای سکوت شد و باز گفت:

-من از کجا بدونم چه ربطی به هم دارن؟! اما از اون شب که هستی گفت آرش ازش

وکالت خواسته، خیلی مطمئن شدم! یه سر برو شرکت و سر و گوش آب بده تا خودت

بفهمی راست میگم یا نه! فقط دیگه به من زنگ نزن.

تماس را که قطع کرد، متوجه حامد شد که چند پله پایینتر ایستاده و با اخم نگاهش

میکند، کمی مضطرب شد و گوشی را پایین گرفت.

-اینجایی؟ سلام!

حامد با همان اخم نشسته در ابروهایش، چند پله را بالا آمد و پرسید:

-چرا این قضیه ی مهراد رو به حسام نمیگی تو دختر؟!

نیهان سر به زیر انداخت و گفت:

-میتراسم که اینجوری باز به هستی نزدیک بشه!

حامد با تأسف سر تکان داد و خواست از کنارش عبور کند و وارد مطب شود که نگاهش به دست نیهان افتاد.

-نیهان، اون حلقهاس دستت؟!

گل از گل دخترک شکفت و با لبخند دندانمایی، دستش را مقابل حامد گرفت و لب باز کرد:

-آره... دو شب پیش خرید واسم، قشنگه؟ لبخند روی لب حامد نشست و زمزمه کرد:

-پس این عاشق دلشکسته، بالاخره دوباره دلش لرزید؟!

نیهان خنده بر لبش ماسید و اعتراض کرد:

-اینجوری نگو دیگه حامد! میخوام فراموش کنم که اصلا یه روز هستی رو دوست داشته!

حامد خندید و گفت:

-دیوونه... خوشبختترین دختر اونیه که عشق آخر یه پسر باشه، این مهمه!

دخترک تای ابرویش را بالا انداخت و با اندک تأملی لب باز کرد:

-آهان، که اینطور! بعدش اونوقت، خوشبختترین پسر کدومه جناب فیلسوف؟

حامد با خنده ی نمکینی جواب داد:

-پسری که عشق اول یه دختر باشه! آخه دخترا عشق اول رو هیچوقت فراموش نمیکنن.

-حسام که عشق اول و آخر منه!

هر دو ریز ریز خندیدند و همان لحظه دندان حامد دو مرتبه درد گرفت و حامد صورتش از درد جمع شد، نالید:

-آیی... دندونم درد میکنه. حسام وقتش آزاده یه نگاه بندازه؟

-آره، مریض آخرش داخله. بیا بشین تو سالن تا کارش تموم بشه.

و به دنبال این حرف وارد مطب شد و حامد هم پشت سرش داخل رفت.

روزها یکی پس از دیگری میگذشتند و زندگی روال عادی خودش را داشت. نیهان دیگر

با مهراد حرفی نزده بود و نمیدانست که مهراد به نتیجهای رسیده است یا نه؟! مراسم

چهلهم آقای دادفر هم به اتمام رسیده بود و حسام طبق قول و قرارش با نیهان، برای پیدا

کردن سیاوش سراغ آدرسی رفت که از اوستا نجار آن کارگاه نجاری گرفته بود.

آخرین پرتوهای آفتاب بر زمین میتابید و چیزی تا غروب نمانده بود که حسام و نیهان

مقابل درب سبز رنگ، خانهای ویلایی و قدیمیساز ایستاده و حسام زنگ آیفون را فشرد.

نیهان با تصور اینکه ممکن است افراد این خانه با او نسبت فامیلی داشته باشند،

مضطرب بود و دست حسام را مدام در دستش میفشرد.

صدای زن جوانی که از آیفون

بلند شد، قلبش را به تپش واداشت و دلهره‌اش را بیشتر کرد.

—بله؟

حسام گلویی صاف کرد و لب زد:

—سلام، منزل آقای پورسلیم؟

—بله، بفرماید.

با جواب بله ی زن، نگاه امیدوارانه و مشتاق هر دو به هم گره خورد و حسام گفت:

—بخشید چند لحظه تشریف میارید دم در؟ زن با ارباب پرسید:

—شما؟

—عرض میکنم خدمتون، اگه میشه تشریف بیارید!

با اندک تعللی جواب داد:

—بله، الان میام.

با قطع شدن آیفون، نیهان با ه یجان گفت:

—وای حسام یعنی چی میشه؟ این زنه چکاره ی من میشه؟ عممه، عمومه، کیه؟!

حسام با تک خندهای جواب داد:

-حتما عموتہ!

-عه... وقت گیر آوردی! منظورم زنعمو بود.

در با صدای تیک، باز شد و نگاه هردو سمت در چرخید.

زنی جوان و تقریباً سی ساله با

قدی بلند و کشیده، موهای زیتونیاش از زیر شال آبی‌رنگ کمی بیرون ریخته بود و

چشمهای بادامی و قهوه‌ای رنگش روی صورت حسام و نیهان چرخید و لب باز کرد:

-سلام، بفرماید.

حسام با نیمچه لبخندی گفت:

-سلام، گفتید اینجا منزل پورسلیم هست درسته؟ ما با آقاسی‌اوش کار داریم!

ابروهای کمانی و بلند زن، در هم فرو رفت و خط اخم، بین ابروهایش نشست.

-شما کی هستین؟ با سیاوش چکار دارین؟ خیلی سال میشه که اون دیگه اینجا نیست!

حسام سر جنباند و لب زد:

-من یه امانتی برای آقاسی‌اوش دارم و اینجا تنها آدرسی هست که ازش گیر آوردم.

میشه بگید الان کجاست؟

زن رو ترش کرد و شالش را کمی جلو کشید و با لحنی که اصلاً دوستانه نبود گفت:

-ما خبر نداریم کجاست، بیست سال میشه که از اینجا رفته و مهم هم نیست که

کجاست! اصلاً اون دیگه عضو این خانواده نیست، برید خدا روزیتون رو جای دیگه حواله کنه. همان لحظه صدای زمخت مردی توجهشان را جلب کرد و هردو به پشت سر نگاه کردند.

—چی شده الهام؟

مرد جوانی با موهای نسبتاً بلند و فرفری، بینی کشیده و باریک و نگاه ی مشکلی، پشت سرشان ایستاده و چند پاکت میوه و سبزیجات در دستها داشت.

زن جوان که حالا متوجه شدند نامش الهام است رو به مرد گفت:

—هیچی سهرابجان! این خانوم و آقا اومدن و سراغ سیاوش رو میگیرن، میگن امانتی

دارن واسش. منم گفتم سیاوش نداریم!

شنیدن نام سهراب، جرقهای در ذهن دخترک زد!

حاجیبیب گفته بود که سیاوش، برادری

به نام سهراب دارد، پس این مرد جوان عموی او بود!

سهراب با شنیدن اسم سیاوش، رنگ صورتش به سرخی زد و عتاب کرد:

—سیاوش مُرده... سیاوش خیلی وقته برای مُرده! دست از سرمون بردارید! بذارید آرامش

داشته باشیم.

مقابل نگاه ماتزده ی نیهان و حسام، سمت در قدم تند کرد و هر دو وارد خانه شدند،

خواست در را ببندد که نیهان یک پایش را جلو آورد و لای در گذاشت. در نیمهباز ماند و دخترک ملتمسانه گفت:

-من دخترشم! دختر سیاوش... تو رو خدا هرچی ازش میدونید بهم بگید. چه خوب، چه بد! خواهش میکنم.

سهراب با کلافگی و بیزاری لب زد:

-برو بابا... سیاوش گورش کجا بود که کفنش باشه؟!
سیاوش زن نداشت که بچه داشته باشه!

حسام مداخله کرد و دستش را به در فشرده و گفت:

-زن صیغهای داشته، پنهونی! باور کنید چیز زیادی ازتون نمیخوایم، دنبال دردرس هم نیستیم؛ فقط این دختر دنبال یه رد و نشون از پدرشه.

فشار دستهای سهراب که در را محکم گرفته بود، کم شد و در را آهسته باز کرد.

اخمهایش رفته رفته از هم باز شد و جز هاله ی محوی از عصبانیت، بر صورتش نماند.

سر به زیر انداخت و با لحن ملایمی به الهام خطاب کرد:

-یالا کن...

و رو به حسام و نیهان اشاره کرد:

-بفرماید داخل.

از جلوی در کنار رفت و آنها وارد حیاط شدند، حیاط خانه سبکی قدیمی و سنتی داشت اما بازسازی شده بود و اثری از کهنگی نبود. کف حیاطها موزایکهای شیاردار طوسی‌رنگ پوشیده شده و حوض لوزی وسط حیاط که دور تا دور آن گلدانهای کوچک و بزرگ گذاشته شده بود.

در و پنجره‌ها همرنگ در حیاط بودند و رنگ سبزشان آرامش خاصی به انسان منتقل میکرد. چهار پنج پله را بالا رفتند و با تعارف سهراب، وارد خانه شدند. دکوراسیون خانه هم ترکیبی از سبز و طوسی بود، روی مبلهای راحتی پذیرایی نشستند و سهراب و الهام هم روبه‌رویشان، کنار هم نشستند.

-خب، چی میخوای بدونی؟ اصلا رو چه حساب میگی دختر سیاوشی؟

سهراب اینها را از دخترک پرسید و نیهان من من کنان گفت:

-خب... خب مادرم بهم گفته که زن پنهونی سیاوش بوده البته سیاوش خودش هیچوقت نفهمیده مادر من ازش بچه داره! آدرس محلکارش رو که یه نجاری قدیمی بود رو بهم داد و منم رفتم اونجا، اما صاحب کارگاه گفت که خیلی وقت میشه اونجا هم نیست و آدرس این خونه رو بهمون داد. سهراب نفسی برکشید و لب از لب برداشت:

-بین دخترجون، من وقتی سیاوش از خونه رفته سن و سالی نداشتم که چیزی یادم باشه، فقط همینو میدونم که بابام از دستش دق کرده و مرده؛ مادرمم از جوش و غصه و خیالات زیادی، آلزایمر گرفته.

صدای نازک و دخترانه‌ای، رشته ی کلام سهراب را برید و نگاه ها را جلب کرد. دختری که در ظاهر شبیه الهام بود اما جوانتر به نظر میرسید با سینی چای وارد سالن شد.

-سلام، خوش اومدین.

حین احوالپرسی چای را مقابلشان تعارف کرد و با گذاشتن سینی روی عسلی، کنار الهام جا گرفت و نشست. برخلاف سهراب و الهام، این دختر روی لب لبخند داشت و بسیار گشاده‌رو بود.

سهراب باز رشته ی کلام را در دست گرفت و ادامه داد:

-من تمام عمرم رو زجر کشیدم، یه بچه یتیم بودم با یه مادر مریض که اگه کمک و حمایت عمه ی خدایا مرزم نبود، از پس زندگی برنمیومدم.

توی زندگی هر چقدر بیشتر

سختی میکشیدم، بیشتر از سیاوش متنفر میشدم چون اون باعث تمام بدبختیای ما بوده. هیچوقت از اینکه سیاوش چکار کرده چیزی نفهمیدم و نمیخوام هم که بفهمم.

بابام که نیست و مادرمم هوش و حواس نداره تا بهتون بگه. منم همیناندازه میدونم

که با کاراش خانواده رو از هم پاشونده.

درب یکی از اتاقها باز شد و پیرزنی با پیراهن بلند و سرمهای رنگی که به تن داشت، با قدمهایی آهسته و کوتاه سمت پذیرایی آمد، پرهای روسری سفیدش را میان مشتها میفشرد و نگاهش خیره به حسام بود.

الهام از جا برخاست و با لبخندی تصنعی سمت پیرزن رفت و گفت:

-بیدار شدی مامان؟

نیهان نیز نگاهش به پیرزن بود و زیر لب زمزمه کرد:

« مادر بزرگمه؟! »

گیسهای سفید پیرزن از کنار روسریاش نمایان بود و صورت گندمگونش پر از چین و چروکهایی که نشان از تحمل سالها رنج و سختی داشت.

الهام دستهای نحیف او را گرفت و خواست به سمت آشپزخانه هدایتش کند اما او

عروشش را کنار زد و بیآنکه نگاهش را از حسام بردارد، لب باز کرد:

-طاهر... طاهر اومدی؟ بالاخره برگشتی مادر؟ سیاوشمرو ندیدی؟ سیاوشم کجاست؟

الهام از دو طرف، بازوهای مادرشوهرش را گرفت و مهربانانه لب زد:

-بیا مامان، بیا بریم، سیاوش میاد.

پیرزن خودش را به حسام رساند و میان نگاه حیران آن دو، دستهای حسام را در دست

گرفت و اشک، گونه هایش را خیس کرد.

-طاهر قول دادی، قول دادی مواظب پسرم باشی. چرا نیاوردی پسرم رو؟ سیاوشم کو؟!

حسام که بیقراری پیرزن را دید، برای دلخوشی پیرزن با تأثر گفت:

-میارمش مادر جون، میارمش. شما برو استراحت کن، گریه نکن. من قول میدم بیارمش!

نیهان با دیدن حال و روز پیرزن و التماسها و اشکهایش، بیاختیار بغض کرد و لب به

دندان گرفت تا بغضش را قورت دهد. پیرزن که حالا باشنیدن حرفهای حسام کمی آرام

گرفته بود، همراه عروزش از پذیرایی دور شد و حسام رو به سهراب پرسید:

-طاهر کیه؟

سهراب با تأسف سر تکان داد و همراه با آه ی که برمیکشید جواب داد:

-پسر همسایهمون! البته قدیما... چیزی حدود سی سال پیش، در کل مادرم تو گذشته

زندگی میکنه؛ هنوزم فکر میکنه سیاوش پونزده سالشه و من پنج سالهام!

نیهان با ناامیدی ابرو کج کرد و گفت:

-یه عکس از بابام ندارین؟

سهراب با بیزاری و تنفر لب باز کرد:

-نه! هیچ رد و نشونی از سیاوش تو این خونه نیست، مگر همین بیقراریهای مادرم!

و گر نه من طوری خاطرات سیاوش رو از این خونه پاک کردم که انگار هیچوقت سیاوشی

نبوده!

حسام از جا برخاست و نیهان نیز به تبعیت از او بلند شد، دختر جوانی که کنار سهراب بود، با خوشرویی گفت:

-چایتون رو میل نکردین!

-ممنون، میل نداریم.

حسام این را رو به دختر گفت و دست توی جیبش فرو برد، کارت ویزیتش را برداشت و مقابل سهراب گرفت:

-این شماره و آدرس محل کار من، اگر چیزی یادتون اومد، آدرسی، تلفنی یا هر سرنخی

که نیهان بتونه پدرش رو پیدا کنه، لطفا بهمون خبر بدین.

این حق نیهانه که پدرش رو ببینه!

سهراب کارت را گرفت و بدون نگاه ی به آن، سر جنباند:

-بله حتما!

با تشکری کوتاه، هر دو خداحافظی کردند و از آنجا رفتند.

سکوت سنگینی در فضای ماشین حاکم بود و نیهان اخمآلود نگاهش را به خیابان

دوخته بود، حسام همانطور که حواسش پی رانندگی بود با نیمنگاه ی پرسید:

-نمیخوای حرف بزنی؟ یه چیزی بگو خب!

دخترک اخمهایش بیشتر در هم فرو رفت و معترضانه گفت:

-چی بگم؟ مگه گوش میدی به حرفم؟ بهت میگم من این بابا رو نمیخوام، بیخیالش

شو، ولی تو ه ی کشش بده! فکر کن بابام همون اصلان سگ ! والا اون بهتره... این یکی

باباشو فرستاده سینه قبرستون، ننهشو روانی کرده ...

اصلان حداقل ننهش قربون صدقه ی سیلای چخماقیش میرفت!

-چی میگی تو؟! اصلان خوبه! مردک تو رو فروخت ...

بد میکنم میگم باباتو پیدا کنیم که

هرکی از راه نرسه بگه معلوم نیست بابات کیهکجاست؟!

نیهان دستهایش را از دو طرف به کمر زد و سر تکان داد، توپید:

-کی گفته هان؟ کی گفته معلوم نیست بابام کیه؟ هستی گفته دیگه من که میدونم!

همون روز که تو حیاط حرف میزدین، دقیقا از همون روز هم تو اینجوری گیر سهپیچ دادی که

بریم دنبال بابام. وگرنه واسه تو مهم نبود!

حسام دندان سایید و با غیظ گفت:

-نخیر اینجوری نیست، خودم میخوام بدونم.

-زودتر میگفتی، جوابت رو هم میگرفتی! من بابا نمیخوا... م!

صدای بلندش حسام را کلافه کرد و تشر زد:

-باشه، من احمقم که پیگیر کارای تو میشم. اصلا دیگه نمیگردیم، به درک!

هر دو با سگرمه هایی در هم سکوت کردند و تا رسیدن بهخانه، کلامی حرف نزدند. به

خانه که رسیدند، مهتاج لبخند به لب، به استقبال آمد و لب باز کرد:

-سلام، خوش اومدین. خانوم گفتن که تشریف بیارید پایین.

حسام بیحوصله و با اخم کمرنگی جواب داد:

-نه، ممنون به شریفه خانوم بگید...

نیهان بلافاصله کلام حسام را برید و رو به مهتاج گفت:

-به شریفه خانوم بگید چشم، الان بریم بالا لباس عوض کنیم میایم.

حسام چشم درشت کرد و لب فشرد که نیهان نگاهش کرد و ادامه داد:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ من حوصله ی شام درست کردن ندارم، حالمم دیگه از غذای آماده بهم میخوره.

مهتاج لب به دندان گرفته بود تا خندهاش را قورت دهد نیهان بیتوجه به حرص

خوردنهای حسام، سر به زیر انداخت و با قدمهای تند سمت خانه رفت و حسام ناچار رو به مهتاج گفت:

-شما تشریف ببرید، ما الان میایم.

مهتاج سر جنباند و لب زد:

-چشم آقا، با اجازه.

به طبقه ی بالا که رسیدند، حسام کتش را روی مبل انداخت و با لحنی تند پرسید:

-تو که از طبقه پایین فراری بودی، حالا چی شده که دم به دقیقه بدو بدو میری پایین؟

نیهان با لجبازی کودکانه، حینی که لباسهایش را درمیآورد جواب داد:

-خوب میکنم، بمونم بالا که غرغرای تو رو گوش بدم؟ میرم پیش مامان شریفهجونم!

میرم چهار تا خنده ی مهتاج رو بینم دلم باز بشه.

شلوار جینش را که از پا بیرون کشید، سمت حسام پرتکرد که جلوی در ایستاده بود و اخمآلود نگاهش میکرد:

-چشاتم درویش کن بیتربیت... برو بیرون!

حسام دومرتبه شلوار را سمت دخترک پرت کرد و همانطور که از اتاق بیرون میرفت زیر لب غرولند کرد:

-انگار تا حالا ندیدم!

تونیک راه راه سفید سبز پوشید و ساپورت سفید، شال همرنگ ساپورتش را روی سر

انداخت و بدون توجه به حسام که سمت حمام میرفت، با قهر از خانه بیرون رفت.

همینکه به پایین پله و مقابل منزل شریفه رسید، هستی و مهراد هم حینی که مشغول

گفتگو بودند از راه رسیدند. جلوی در ایستاد و سلام کرد، هستی که به نظر خوشحال

میرسید برخلاف همیشه اینبار جواب سلام گرمی دادوارد خانه شد. نیهان متعجب

ابروی بالاپراند و رو به مهراد گفت:

-اوهوک! چه خبره؟

به دنبال هستی، خواست وارد خانه شود که با صدای مهراد، ایستاد و به پشت سر نگاه کرد.

-نیهان...

-هوم؟

نگاهش را پایین انداخت و زبان رو لب کشید.

-ازت ممنونم که کمکم کردی! جبران میکنم.

نیهان متوجه منظورش نشد و لب باز کرد حرفی بزند که صدای هستی از داخل خانه بلند شد.

-مهراد...! کجا موندی بیا دیگه؟!

-اومدم!

حرف در دهان نیهان ماسید و هر دو وارد خانه شدند هستی ه یجانزده رو به شریفه گفت:

-وای ماما باورت میشه؟ آرش میخواست وکالت بگیره که سرمون کلاه بذاره! مهراد

مچش را نگرفته بود که بدبخت میشدیم!

اخم روی صورت شریفه نشست و نامفهوم لب زد:

-چی؟! غیرممکنه! چطور آخه؟

نیهان شستش خبردار شد که ماجرا از چه قرار است و با نیشخند رو به مهراد نگاه کرد!
هستی همچنان با ذوق ادامه داد:

-وای مهراد بهت افتخار میکنم! مامان باورت نمیشه، مهراد اومد شرکت و حساب کتابها رو بررسی کرد، به انبار سر زد و خیلی کارای دیگه... فهمیدیم این آرش موزمار داره از شرکت دزدی میکنه، از من وکالت میخواستهراحتتر به هدفش برسه!
شریفه تای ابرویش را بالا انداخت و رو به مهراد گفت:

-باریکلا مهراد! چی شد به فکرت رسید بری شرکت و سر و گوش آب بدی؟ چجوری متوجه شدی؟

مهراد آب دهانش را فرو برد و با کمی تعلل گفت:
-اوم... خب... نه اینکه اون شب هستی گفت که آرش وکالت خواسته، این شد که من شک کردم و تصمیم گرفتم برم یه سری به شرکت بزنم، حساب کتابها رو بررسی کردم و فهمیدم! حالا از آرش شکایت کردیم انشالله که نتیجه بگیریم.

شریفه با ابروهایی بالا انداخته، نگاه ی مغرورانه به مهراد انداخت و لب زد:

-خوبه...! خیلی خوبه! از هوش و ذکاوتت خوشم اومد .
به قول هستی بهت افتخار میکنیم.

نیهان که خوب میدانست پیگیریهای خودش و حرفهاییه مهراد گفته بود باعث

این اتفاق است، به زحمت خندهاش را کنترل کرده و با نگاه خندانش چشم به مهراد دوخته بود.

در باز شد و حسام با موهای نمدار و کمی بهم ریخته که حوله ی کوچکی هم روی شانه ها داشت وارد خانه شد و سلام کرد. هستی با شوق سمت حسام رفت و بیدرنگ مشغول تعریف ماجرا برای حسام شد.

نیهان خودش را به مهراد نزدیک کرد و اروم پیچ پیچ کرد:

-خوب با فرمون من، خودت رو تو دل هستی جا دادی! با فرمون خودت جلو میرفتی که تهش طلاق بود!

مهراد زیر لب زمزمه کرد:

-واسه همین ازت تشکر کردم و گفتم جبران میکنم دیگه!

-حالا ربط ندا به آرش چی بود این وسط؟ مهراد لب گزید و گفت:

-ه یس! حالا باشه بعد بهت میگم.

صدای مهتاج بلند شد و گفت:

-خانوم شام آمادهاست، بفرماید...

کمی بعد همگی دور میز شام نشسته بودند، هر بار که نگاه حسام و نیهان به هم گره

میخورد دخترک پشت چشمی نازک میکرد و رو میگرداند، لبخند محوی روی لب حسام

مینشست و بیشتر از اینکه ناراحت شود از لجاجتهای کودکانه ی دخترک خندهاش میگرفت. ساعتی بعد از صرف شام، هردو خداحافظی کردند و به طبقه ی بالا رفتند. نیهان همچنان به حسام بیتوجه بود و بعد از مسواک، سمت اتاقش رفت؛ گلسرش را باز کرد و پنجه میان موهایش برد. روی تخت غلتید و پتو را روی سرش کشید. زمان زیادی نگذشت که در اتاق باز شد.

-تو چرا اومدی اینجا خوابیدی؟

حسام این را پرسید و نیهان هیچ واکنشی نشان نداد، که حسام دومرتبه گفت:

-یعنی قهری و نمیخواهی آشتی کنی آره؟

باز جوابی نشنید و اینبار با قدمهای بلند سمت تخت آمد، پتو را با ضرب کنار زد و دست زیر سر و پاهای نیهان برد؛ با یک حرکت او را روی دستها بلند کرد و در آغوش گرفت، با تأکید گفت:

-یه حرفی رویه بار میگم تا آخر عمر تو گوشت فرو کن! جای تو همیشه رو تخت منه... چه قهر باشی چه نباشی!

نیهان تقلا داشت تا از حصار دستهای حسام آزاد شود و با مشت روی بازویش میکوبید.

-ولم کن... نمیخوام، میخوام جدا بخوابم!

حسام با پا، ضربه ی آهسته‌ای به در اتاق زد و وارد شد، نیهان را روی تخت خواباند و گفت:

-قهر میکنی بکن ولی حق جدا خوابیدن نداری!

پشت نیهان دراز کشید و پای راستش را روی هر دو پای ظریف دخترک انداخت و

دستش را حصار بازوهای او کرد. نیهان که توان هیچ حرکتی نداشت، خودش را تکانی داد و با حرص لب زد:

-ولم کن گندبک!

حسام در گلو خندید و گفت:

-حرف نباشه، بخواب!

دست از تفلایهای بیهوده‌اش برداشت و با غیظ لب باز کرد:

-گندبک زورگو... شرک!

حسام ریز ریز خندید و نیهان را بیشتر در آغوشش فشرد که گفت:

-زهرمار!

روی تخت غلتی زد و از این شانه به آن شانه چرخید، با پلکهای بسته، دستش را جلو

برد و کنارش را لمس کرد... خبری از حسام نبود! پلک باز کرد و جای خالی حسام را روی

تخت دید، به ساعت رومیزی نگاه انداخت و با دیدن ساعت که نزدیک به ده صبح بود

یکدفعه از جا پرید. با چشموهای گرد شده از تعجب، هراسان از روی تخت پایین آمد و سمت سالن رفت.

-حسام... حسام...!

خبری از حسام نبود و غم روی دلش نشست، سمت گوشه رفت و شماره ی حسام را گرفت.
-بله؟

با شنیدن صدای حسام، تشر زد:

-درد... چرا منو بیدار نکردی؟ چرا تنها رفتی؟

-تو که قهر بودی!

لب ورچید و گفت:

-خبرم برسه... داشتم واست ناز میاوردم! دیشبم که پشت خوابیدم بیمعرفت.

صدای خنده ی ریز حسام را از پشت گوشه شنید، با صدایی که رد پای خنده در آن پیدا بود
جواب داد:

-شوخی کردم، بیدارت نکردم تا بیشتر بخوابی. الان صبحونه که خوردی، آژانس بگیر بیا
مطب.

لبخند روی لب نیهان نشست و لب زد:

-لوس... ترسیدم، فکر کردم باز قهر کردی! الان میام.

-عزیزمی، بیا منتظرم. مواظب خودت باش.

با لبخند تماس را قطع کرد و برای آماده شدن، سمت اتاقرفت. تحمل لحظهای بودن در

خانه را بدون حسام نداشت، خیلی زود لباس عوض کرد و کمی کره و عسل روی نان

لواش مالید و لقمه آماده کرد تا در مسیر بخورد.

تمام طول مسیر را هندزفری گذاشته بود و لقمه ی کره عسلش را میخورد، جلوی مطب

که رسید هندزفری را از گوشش برداشت و با دهان نیمهپُر گفت:

-ممنون آقا... چقدر میشه؟!

راننده که مردی حدودا چهل ساله با موهای نقرهگون بود از آینه نگاه ی انداخت و اخمآلود

لب زد:

-بیست تومن!

لقمه‌اش را فرو برد و غرولند کرد:

-او... ه، چه خبره؟! دو تا چهارراه بیشتر که نیومدی! دو اسکناس ده تومانی از کیفش بیرون

آورد و سمت رانندهگرفت.

مرد بدون حرفی و با همان اخمها پشت فرمان، منتظر نشسته بود. کرایه را از نیهان

گرفت و دخترک با خیالی آسوده، ابتدا مابقی لقمه‌اش را داخل کیف گذاشت و با

دستمال دور لبهایش را تمیز کرد. مقنعه‌اش را مرتب کرد و بعد پیاده شد. همینکه در

را بست، چرخهای ماشین با یک حرکت از جا کنده شد و ماشین به سرعت دور شد.

نیهان نیشخندی زد و مطمئن بود که اعصاب راننده را تا حد ممکن بهم ریخته!

وارد ساختمان شد و نگاهی به درب بسته ی مطب حامد افتاد و لب زد:

-اینم که از حسام بدتره! مردم رو مچل خودشون کردن ...

هرروز هرروز تعطیل!

پله ها را بالا آمد و وارد سالن مطب شد که دید تمامصندلیها خالی هست و هیچکس

در مطب نیست! ماتزده نگاه ی به اطراف انداخت و صدا زد:

-حسا... م!

جوابی نشنید و با تردید سمت در اتاق رفت، در را آهسته و با احتیاط باز کرد و همین

که داخل اتاق سرک کشید، صدای بلندی در گوشش پیچید و همراه آن دخترک جیغ

بلندی سر داد. صدای بمب شادی بود و فریاد همزمان تولد مبارک...

نیهان مات و مبهوت به روبهرویش زل زده بود و قلبش تند میتپید، پلکهایش

خشکیده بود و با دهان نیمهباز میز کوچکی را نگاه میکرد که روی آن یک کیک شکلاتی

بود و شمع هجده که شعلهایش میدرخشید. سناخانم کنار در ایستاده بود و حسام،

مهراد، حامد، بیتا و مهتاج که دور میز بودند و برایشکف میزدند.

حسام با آغوش باز جلو آمد و گفت:

-تولد مبارک عزیزم.

دخترک به زحمت روی لبهای خشکیده‌اش زبان کشید و لب زد:

—حسا... م!

حسام آهسته او را در آغوش گرفت و با بوسه‌ای که روی موهایش نشانده، بغض در گلوی

نیهان نشست. اولین تولد عمرش بود و اولین مرتبه که کسی به او تبریک میگفت!

پیش از این روز تولدش هیچ فرقی با دیگر روزها نداشت و به کل فراموش میکرد که

اصلا تولدش چه تاریخی هست؟! چون قرار نبود هیچ اتفاق خاصی در زندگیش بیفتد!

تنها خاطرهاش از هفت سالگی بود که جشن تولد دختر همسایه رفته بود و دلش تولد

میخواست. به خانه که برگشت، اصرار کرد و التماس که مادرش برای او تولد بگیرد اما

جواب گریه‌هایش، سیلی محکم اعلان بود و ناسزاهایی که نثارش کرد.

با چشמהایی به اشک نشسته و چانه‌ای که از بغض میلرزید گفت:

—ممنون حسام... اصلا یادم نبود امروز تولدمه! اصلا انتظار نداشتم.

و باز سر روی قلب حسام گذاشت که حامد با لحن شوخ و معترض گفت:

—آقا رعایت کنید! خانواده اینجا وایساده! بسه...

همگی خندیدند و نیهان از آغوش حسام جدا شد، دست روی گونه‌هایش کشید و همراه

حسام سمت میز تولد آمد. حسام دستهایش را بالا گرفت و لب باز کرد:

-یه توضیحی نیهانجان! به خاطر اینکه تازه چهلّم آقای دادفر تموم شده بود من گفتم

مبادا هستی یا شریفه خانوم ناراحت بشن و واسه همین مجبور شدم اینجا یه تولد

کوچیک بگیرم. همین الان جلوی جمع بهت قول یه تولد درست و حسابی رو برای سال بعد میدم!

نیهان با لبخند عمیقی گفت:

-ولی مطمئنم این باحال...

حرفش را بلعید و با مکث کوتاه ی ادامه داد:

-عه یعنی قشنگترین تولد عمرم میشه، چون واقعا نه یادم بود و نه انتظارش رو داشتم. ممنون عزیزم...

حسام لب باز کرد تا حرفی بزند که مهراد مداخله کرد:

-بقیه ی دل و قلوه دادنتون باشه برای بعد... فعلا بریم سر اصل مطلب که من دلم برای

خوردن این کیک شکلاتی خیلی خیلی میره!

حسام با تک خندهای رو به نیهان گفت:

-خب گلم، یه آرزو کن و شمع رو فوت کن!

نیهان نگاه ی به حسام انداخت و با لبخند ملیحی لب زد:

-وقتی تو هستی دیگه چه آرزویی داشته باشم؟!

حامد صدایش را کش آورد و کنایه زد:

-با... با... بسه دیگه، هندیش نکنید. دخترجون آرزو کن کنار هم پیر بشید و تموم!

مهراد در ادامه ی حرف حامد لب باز کرد:

-آره آرزو کن اونقدر کنار حسام پیر بشی که خودش واست دندون مصنوعی بذاره!

همه خندیدند و نیهان گفت:

-آرزو میکنم همیشه با هم باشیم.

این را گفت و شمع را فوت کرد، صدای کف زدنهای بلند شد. با چاقوی تزئین شدهای

کیک را برش زد و بعد از آن حسام یک جعبه ی مخملی سورمهای رنگ با روبان قرمز را مقابلش گرفت.

نیهان جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبند ظریف قلیشکل، چشمهایش از خوشحالی برق زد. با شور و شوق لب باز کرد:

-وا... ی حسام! چه خوشگله...

-قابل شما رو نداره خانومی!

حسام گردنبند را برداشت و مقنعه ی نیهان را بالا زد تا آن را به گردنش بیاویزد.

لحظه به لحظه ی تولد برای دخترک پر از شور و هیجان بود و زیباترین و شیرینترین روز

زندگیاش را تجربه میکرد. بعد از تمام شدن مراسم تولد، سنا خانم و بیتا خداحافظی کردند و

نیهان رو به حسام پرسید:

-مطب امروز تعطیله؟

حسام همانطور که قهوه میخورد، ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-ب... له! امروز تا شب رو در خدمت خانوم خانوماهستیم تا بریم سینما، بازار و هرجایی که دوست داشته باشی!

نیهان از سر شوق گونه ی حسام را بوسید و هیجانزده گفت:

-وای حسام دمت گرم، عاشقتم.

حامد که هنوز مشغول خوردن کیک بود رو به مهراد لب باز کرد:

-پاشو... پاشو بریم که اینا حیا میا ندارن، بوسیدن از روی موها رسید به پیشونی و گونه، بعدی خطرناکه!

حسام چینی به دماغش انداخت و رو به حامد تشر زد:

-برو بابا... به یکی بگو که خودم تو مهمونیا ندیده باشم چکار میکنه!

حامد تکه ی دیگری از کیک برداشت و با لبخند دندانمایی گفت:

-عه! جدا؟ جای هستی خانوم خالی! در جریان هستن آقامهراد؟

نیهان نخودی خندید و مهراد چشم درشت کرد:

-ای بابا... پای منو چرا میکشین وسط؟ اون لهو لعبها مال دوران مجردی و جاهلیت

بود، الان همه ی هستیم فقط هستی خانومه و خلاص!

نیهان بلند خندید و آهسته زمزمه کرد:

-آره ارواح عمهت!

حسام از روی صندلی بلند شد و مهتاج را صدا زد.

-مهتاج خانوم.

خیلی زود مهتاج به اتاق برگشت و گفت:

-بله آقا؟

کلید را از جیبش بیرون آورد و سمت مهتاج گرفت.

-این کلید مطب، بیزحمت همین چند تیکه ظرف و ریخت و پاش رو جمع کن، در

مطب رو قفل کن و برو. شب برگردیم، کلید رو ازت میگیرم.

-چشم آقا خیالتون راحت.

به نیهان اشاره کرد و با خداحافظی از مهراد و حامد، همراه هم از مطب بیرون رفتند.

ساعتها و دقیقه ها پر بود از لحظات ناب و عاشقانه‌ای که حسام برای نیهان ساخته بود؛

در هوایی که عطر و بوی بهار را گرفته و صدای قدمهایش را میشد در نسیم خنک اسفندماه

شنید.

اواخر شب بود که به خانه برگشتند، نیهان برای رفع خستگی سمت حمام رفت. قطرات

پی در پی آب روی تنش میلغزید و گرمای آن حس نابی را زیر پوستش تزریق میکرد و

خستگی را ذره ذره از تنش بیرون میبرد. پلکها را بر هم گذاشته و با آرامش، تمام اتفاقات امروز را در ذهن مرور میکرد و لبخند نمکینی روی لبهایش نقش بسته بود. بعد از یک دوش ده دقیقه‌ای از حمام بیرون آمد و با حوله‌ی تنی سمت اتاقش رفت. بلوز شلوار راحتی را از کشوی کمد برداشت تا تنش کند، حسام برایش خاطره‌انگیزترین روز را رقم زده بود و لحظهای به فکرش خطور کرد تا او هم برای حسام شب خاطره‌انگیزی بسازد. از تصور فکری که در سرش چرخید، مو به تنش راست شد؛ لب گزید و به آینه‌ی میز توالت نگاه‌ی انداخت. در آینه چشم به خودش دوخته بود و قطره آبهایی که از موهای خیس و مرطوبش گاه و بیگاه روی صورت و شانه‌هایش، می‌غلطیدند. قلبش بنای تپیدن برداشته بود و نفسهایش تند شد... بلوز و شلوار را همانجا مقابل کمد انداخت و با حوله‌ای که تنش بود سمت اتاق حسام رفت؛ پشت در اتاق که رسید، لحظهای تعلل کرد و آب دهانش را فرو برد. کف دستهایش به عرق نشسته بود و هنوز در درستی کارش، تردید داشت. یگان تصمیمش را گرفت و تمام فکرهای آزاردهنده را از ذهنش دور کرد.

وارد اتاق شد و با لبخند به حسام خیره شد که روی تخت طاقباز دراز کشیده و یک دست را خم کرده، ساعد را روی چشمها گذاشته بود. بیآنکه تغییر حالتی بدهد لب زد:

-اومدی بالاخره؟

لبخندش عمیقتر شد و جلو رفت، لبه ی تخت نشست. با تکان خوردن تخت، حسام دستش را از روی چشمها برداشت و پلک باز کرد. نگاه ی به نیهان انداخت که با حوله ی تنی کنارش نشسته، با اخم ظریفی پرسید:

-چرا لباس نپوشیدی؟ برو بپوش بیا دیگه!

دخترک زبان روی لب کشید و با گونه هایی سرخ و تبار پرسید:

-سر قولت هستی که واسم جشن عروسی بگیری؟ حتیاگه قبلش خانومت بشم؟

حسام سمتش متمایل شد و یک دست را خم کرد و زیر سر گذاشت، با تک خندهای گفت:

-پاشو دختر... پاشو برو لباس بپوش بیا بخواب. در مورد این چیزا با من شوخی نکن که اصلا جنبه ندارم!

-شوخی نمیکنم حسام! تو امروز منو خیلی خوشحال کردی، منم میخوام...

صدای معترض حسام کلامش را بُرید.

-نیها... ن!

لحظهای سکوت شد و دخترک لب زد:

-جشن میگیری؟ لباس عروس میخوام!

حسام نرم خندید و با شیطننت گفت:

-نیهان دو دقیقه دیگه با این وضع اینجا باشی من هیچی رو تضمین نمیکنم!

نیهان ابروهایش را بالا پراند و سر کج کرد، جواب داد:

-میدونم!

نگاهشان به هم خیره ماند و لبخندهایشان ذره ذره محو شد، چشمهای مخمور حسام از نگاه شیطننتبار دخترک پایین رفت و روی لبهایش نشست. حرارت تنش بالا رفته و بیقرار آغوشش بود...

کمی در جایش تکان خورد و پلک باز کرد، نگاهش به نیهان افتاد که با فاصله ی اندکی از او خوابیده و پتو را تا زیر چانه بالا کشیده بود. با دیدن دخترک، تمام لحظات بکر دیشب برایش تداعی شد و حسی سرشار از عشق و گرما وجودش را در بر گرفت. لبخند محوی روی لبهایش نشست و به این فکر کرد که امروز برای نیهان، صبحانه ی مفصلی ته یه کند. اولین چیزی که به ذهنش رسید کاجی بود کهمیدانست معمولا برای صبح بعد از شب زفاف، مناسب و مقوی است.

آهسته از تخت پایین آمد و زیرپیراهنیاش را پوشید و گوشیاش را برداشت، طرز ته یه ی کاجی را در گوگل خواند و سمت آشپزخانه رفت تا کاجی بپزد!

آرد و کره را داخل ماه یتابه، روی حرارت ملایم گذاشت و شروع به هم زدن کرد. مدتی گذشت و کلافه از اینکه چرا رنگ آرد تغییر نکرده، شعله را بیشتر کرد و کره ی بیشتری هم

اضافه کرد. مشغول هم زدن بود که آرد و روغن داغ روی دستش پاشید و دستش سوخت.
 -اه... لعنتی!

فورا قاشق و ماه یتابه را رها کرد و سمت سینک رفت .

دستش را زیر آب سرد برد و به

خاطر درد و سوزش عمیق دستش، پلک بسته بود که بوی سوختگی پلکهایش را باز

کرد. با دیدن آردهایی که در حال سوختن بودند، هینی کشید و چشم درشت کرد،

دستپاچه سمت کثو رفت. دستمالآشپزخانه را برداشت و سمت اجاق دوید، خیزی

دستش، دستمال را هم خیس کرده بود و حرارت ماه یتابه خیلی زود به دستش رسید و

باعث شد ماه یتابه با صدای بلندی کف آشپزخانه و روی سرامیکها بیفتد!

دستمال را هم پرت کرده بود که مستقیم روی شعله های بلند اجاق افتاده و گر گرفته بود.

نگاهش بین ماه یتابه و آردهای پخش شده روی زمین و دستمالی که آتش گرفته بود

میچرخید و دست و پایش را گم کرده بود که صدای هراسان نیهان بلند شد.

-حسا... م! حسام چی شده؟!

نیهان با دهان باز از تعجب به حسام خیره بود که درآشپزخانه تقلا داشت تا دستمال آتش

گرفته را خاموش کند.

آشپزخانه پر از دود شده و بوی سوختگی همهجا را گرفته بود. صدای کوبیدن پیایی در

بلند شد و در پی آن صدای بلند و نگران مهتاج و شریفه به گوش رسید.

-حسا... م! نیها... ن! حسا... م!

نیهان دستپاچه شده و هولهلکی سمت در دوید، در را باز کرد و شریفه و مهتاج به سرعت وارد خانه شدند. آتش خاموش شده بود و هر چهار نفر مسکوت ایستاده و نگاه هایشان بین هم میچرخید...

حسام با موهایی در هم ریخته، زیرپیراهنی و شلوارکی لکهدار از چربی و روغن و آب، وسط آشپزخانه‌ای آشفته و دودآلود ایستاده بود. نیهان آنقدر هول شده بود که تازه یادش افتاد تنها یک پیراهن حسام را به تن دارد و از شرمسرخ شده بود!

مهتاج پر روسریاش را به دندان گرفته بود و مدام لبهایش را میفشرد تا نخندد. صدای ضعیف و خجالتزده‌ی حسام به گوش رسید که لب زد:

-میخواستم کاجی درست کنم!

شریفه که نمیدانست بخندد یا عصبانی باشد، چند بار پیایی پلک زد و رو به مهتاج گفت:

-مهتاج خانوم، برو پایین یه کاجی درست کن لطفا.

مهتاج خندهاش را قورت داد و سر به زیر جواب داد:

-چشم خانوم.

با رفتن مهتاج، شریفه رو به نیهان با لبخند ملیحی گفت: -برو یه دوش آب گرم بگیر عزیزم، تا بیای کاجیآ مادهاس!

نیهان شرمگین سمت حمام رفت و وقتی از پشت شریفه عبور میکرد، دستهایش را بالا برد و پایین آورد، با غیظ رو به حسام طوری که شریفه متوجه نشود اشاره کرد: «خاک بر سرت»!

حسام که خندهاش گرفته بود، لبهایش را روی هم فشرد و شریفه وارد آشپزخانه شد.

نگاهی به اوضاع آشپزخانه انداخت و ابتدا پنجره را باز کرد و گفت:

-چرا به من نگفتی مادر؟ مبارکتون باشه... من که چیزی نمیگفتم، خودمم میدونستم

اول و آخرش این اتفاق میوفته! پنبه و آتیش که کنار هم نمیشه... مردم از ترس... بوی دود و آتیش همها رو گرفته بود!

نگاهش به دست حسام افتاد و دلنگران پرسید:

-دستت چی شده؟

حسام خجالتزده و سر به زیر ایستاده بود و لب زد:

-چیزی نیست... یه کم سوخت!

شریفه جلو آمد و دست حسام را بالا گرفت.

-این یه ذرهاس مادر؟ الان تاول میزنه! بشین پیام پماد بزنم.

سمت جعبه ی کمکهای اولیه رفت و حسام روی صندلی میز غذاخوری نشست. شریفه مقابلش نشست و با محبت دست حسام را پانسمان میکرد و همانچین لب باز کرد:

- نه چک زدیم نه چونه، عروس آوردیم تو خونه! حکایت توئه... اما واسش جشن بگیریا! گناه داره طفلی، یه وقت دلش نشکنه بگه خانواده ی درست و حسابی نداشتم و

مُفتی زن مردم شدم! نذاری آرزو به دل بمونه، یه وقت دل این دختر رو نشکنیا! همه ی پناه و دلخوشیش تویی...

بعد از نصیحتهای مادرانه، هر دو با کمک هم آشپزخانها مرتب کردند.

دخترک از حمام بیرون آمده و سمت اتاق رفت. مهتاج کاجی را آماده کرده بود و برای نیهان برد. با رفتن مهتاج و شریفه، حسام سمت اتاق رفت؛ نیهان روی تخت چهارزانو نشسته و کاجی میخورد. نگاهش که به حسام افتاد، ابرو در هم کشید و اخمآلود نگاهش کرد. لحظهای به هم خیره بودند و بعد هر دو پقی خندیدند.

حسام لبه ی تخت نشست و پیشانی دخترک را بوسید.

- ببخشید، میخواستم تحویل بگیرم ولی کل خونه که هیچ، همه ی محل فهمیدن چه خبره!

- ای درد... آبرومو بردی.

باز هر دو خندیدند... حسام از جا بلند شد و گفت:

- من میرم مطب، اما تو امروز خونه باش و استراحت کن.

نیهان با نارضایتی لب زد:

-نه دیگه... پیام باهات!

-نه! بمون خونه... اذیت میشی.

نیهان مصرانه گفت:

-خوبم به خدا!

اینبار حسام تشر زد:

-د میگم بمون بگو چشم! موهاتم خیسسه یه وقت سرما میخوری.

نیهان لب ورچید و ناچار قبول کرد. طولی نکشید که آماده ی رفتن شد، نیهان تا پشت در

بدرقه‌اش کرد و خواست بیرون برود که حسام مانع شد.

-دختر خوب، نیا بیرون سرما میخوری! مثل اون دفعه هم نباشه که جواب تلفن ندیا!

نیهان روی پنجه ی پا بلند شد و گونهاش را بوسید، با لبخند ملایمی پلک زد و گفت:

-باشه، مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور.

هنوز بیرون نرفته بود که باز دخترک دستش را گرفت.

-با این دستت میتونی کار کنی؟ میخوای امروز تعطیل کن!

حسام خندید و سر تکان داد:

-دنبال بهونه‌های که مطب نرم؟! خوبم، میتونم کار کنم.

نیهان با بیمیلی باشهای گفت و حسام خداحافظی کرد. تمام مسیر را به نیهان فکر میکرد و ماجرای صبح، خنده روی لبش می‌آورد. به مطب که رسید، متوجه دختری شد که با حامد جلوی در صحبت میکند. حامد با دیدن حسام به دختر اشاره کرد:

-اینهاش، خودش اومد.

حسام ابرو در هم کشید و جلو رفت. دخترک بلافاصله به پشت سر نگاه کرد و با دیدن حسام لب باز کرد:

-سلام، وقت بخیر.

چهره‌اش برای حسام آشنا بود، گنگ و ناآشنا سلام کرد که دخترک گفت:

-من اله هام، خواهر الهام و خواهر خانوم آقا سهراب!

-آهان بله یادم اومد.

الهه دستی به لبه ی شالش کشید و با نیمچه لبخندی گفت:

-دنبال آقاسیاوش میگشتین درسته؟ حسام سر جنباند و جواب داد:

-بله، چطور؟ خبری ازش دارین؟ الهه با اندک درنگی لب باز کرد:

-والا چجوری بگم؟ سهراب خیلی از سیاوش متنفره! آدم بدی نیست اصلا، اما خب

سختی زیاد کشیده و همیشه باعث و بانی این سختیها رو سیاوش میدونسته! اون

روز که شما رفتید، سهراب کارتتون رو پاره کرد. من از توی سطل زباله به زحمت تیکه هاشو پیدا کردم. شماره تکمیل نشد، اما تونستم آدرس پیدا کنم. حسام با ابروهایی در هم تنیده نگاهش میکرد و به دقت به حرفهایش گوش سپرده بود.

-خب! از سیاوش چیزی میدونید؟

الهه سر تکان داد و کیف مشکپاش را روی شانه جابهجا کرد.

-آره، نمیدونم به دردتون بخوره یا نه! نزدیک به دو سال پیش، سیاوش برگشته بود خونه، اما سهراب باهاش دعوا کرد و حتی مادر جون رو ازش پنهون کرد و گفت فوت شده. به سیاوش گفت تو برامون مُردی و برو همونجا که بودی! تنها چیزی که از

سیاوش یادمه این بود که گفت ترک کرده و آدم حسابی شده. گفت تو پاساژ..(.) کشفروشی داره!

لحظهای مکث کرد و شانه بالا انداخت، ادامه داد:

-نمیدونم این نشونی چقدر کمکتون کنه! من خودم وقت گشتن ندارم، تا همینجا هم که اومدم اگر سهراب بفهمه باهام دعوا میکنه. امیدوارم موفق بشین پیداش کنید!

حسام با خوشرویی و لبخند جواب داد:

-نشونی خیلی خوبی دادین، ممنونم ازتون. کمک بزرگی بود؛ خیالتون راحت، کسی نمیفهمه شما اومدین اینجا. بازم از لطفتون ممنونم.

دخترک سر به زیر و با حجب و حیای دخترانهاش لب زد:

«خواهش میکنم، وظیفه بود. اگر امری نیست من با اجازه باید برم.

حسام تعارفمآبانه رو به مطب اشاره کرد:

«نه متشکرم، عرضی نیست. بازم ممنون از محبتتون.

الهه زیر لب «خواهش میکنم» ی گفت و با خداحافظی کوتاهی از آنجا رفت. حسام

دل توی دلش نبود تا زودتر عصر شود و مطب را تعطیل کند، مدام اسم پاساژ را در ذهن

تکرار میکرد و دعا میکرد که محل کار سیاوش هنوز هم آنجا باشد. حرف الهه در

گوشش پیچ و تاب میخورد که از زبان سیاوش شنیده بود ترک کرده و آدم حسابی شده

است! برای نیهان خوشحال بود تا بلکه با پیدا کردن پدرش، کمی طعم شیرین خانواده داشتن را بچشد.

حوالی غروب با تعطیل کردن مطب، راهی آن پاساژ شد، پاساژی که تا به حال آنجا

نرفته بود. نزدیک عید نوروز بود و بازار شلوغ... با ورودش به پاساژ از اولین مغازهدار پرسید:

«ببخشید، دنبال آقای به اسم سیاوش پورسلیم میگردم که کفش فروشی دارن، شما

میشناسی؟!

صاحب مغازه که مردی جوان بود، سر تکان داد و شانه بالا انداخت:

«طبقه ی بالا کلا بازار کیف و کفش هست، اما اسم این آقا رو تا حالا نشنیدم. میتونی از

همون کسبه ی طبقه بالا پیرسی، بهتر راهنمایی میکنن!

-آهان، بله ممنون.

سر جنباند و با لبخند تشکر کرد، سمت پله برقی رفت؛ به طبقه ی دوم که رسید از یکی دو

فروشنده ی دیگر هم سؤال کرد، اما نتیجهای نگرفت. نگاه سرگردانش بین مغازه ها

میچرخید، با دیدن مردی میانسال که مغازه اش خلوت بود و پشت میز نشسته و با

گوشی سرگرم بود، جلو رفت و گفت:

-سلام خسته نباشید. کسی به اسم سیاوش پورسلیم میشناسید؟ کشفروشی داره!

مرد نگاهش را بالا گرفت و ابروهایش در هم گره خورد.

-آره، انتهای لاین چهار، کفش طاهر!

با شنیدن اسم طاهر، ابروهایش بالا پرید و لب زد:

-بله، ممنون از راهنماییتون! متشکرم.

سمت لاین چهار رفت و دنبال مغازه ی مورد نظر میگشت؛ هرچقدر نزدیکتر میشد،

اضطرابش بیشتر میشد! با دیدن مغازه، ضربان قلبش بالا رفت و زبان روی لبها

کشید. وارد مغازه شد، پسری نوجوان که کمی تپل بود و موهای خرمایی رنگ داشت با

دو مشتری مشغول گفتگو بود. چشم چرخاند و اطراف مغازه را نگاه ی انداخت و رو به پسر

پرسید:

-اینجا مغازه ی آقای پورسلیم هست؟

پسرک با چشمهای تک پلکی و گردش نگاه ی به حسام انداخت و لب باز کرد:

-بله... امرتون؟

-با خودشون کار دارم.

پسر بینایش را بالا کشید و جواب داد:

-نیستن!

حسام ناامید نفشش را بیرون داد و پسر باز مشغول صحبت با مشتریها شد. کمی

تعلل کرد و لب از لب برداشت تا پیرسد سیاوش کی برمیگردد که مردی تقریباً جوان وارد مغازه شد و به دنبالش پسرک گفت:

-سلام آقا سیاوش

نگاه حسام به سیاوش دوخته شد، پیراهن چهارخانه ی مشکی و طوسی و شلوار مشکی

کتان داشت. تک و توک میشد تارهای سفیدی در شقیقه هایش جست و ترکیب

چهره‌اش درست مثل نیهان بود، انگار که نیهان در چهرهای زمخت و مردانه با ریش و سییل ظاهر شده باشد!

-علیک سلام، بیا برو با رحمت بار رو خالی کن، جنس آوردن!

-چشم آقا، ایشونم با شما کار دارن!

با اشاره ی پسرک، نگاه سیاوش سمت حسام چرخید و با دیدنش به وضوح یکهای خورد! نگاه هر دو به هم برای چند ثانیه‌های ثابت ماند، شباهت عجیب نیهان به سیاوش، لبخند محوی روی لبهای حسام نشانده و در مقابل، ابروهای سیاوش هر لحظه بیشتر در هم فرو میرفت.

-سلام آقای پورسلیم، وقت بخیر.

حسام در سلام گفتن، پیشدستی کرد و دستش را جلو برد، سیاوش دستش را فشرد و با همان اخم نشسته در ابروهایش لب باز کرد:

-سلام، ممنون. شما؟

-من حسام هستم، حسام فره یخته. اوم... راستش باهاتون حرفای مهمی دارم،

همینجا صحبت کنیم یا بریم محیط آرومتری؟

-میشه پیرسم چه حرفی؟

حسام که نمیدانست چطور و از کجا صحبتش را شروع کند، لحظهای مکث کرد و با اندکی تأملی جواب داد:

-اوم... راجع به گذشتهاست، چیزی حدود بیست سال پیش.

اخمها و نگاه شکآلود سیاوش بیشتر شد، همان لحظه پسری لاغر و قدبلند، با چند

کارتن که روی دستها داشت، وارد مغازه شد.

-رحمت حواست به مغازه باشه، من میرم تا بیرون.

سیاوش این را رو به پسر گفت و پسر ابروهایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

-بقیه ی جنسا چی میشه آقا؟ دیگه ن رم؟

-نه بمون، مجتبی خودش میاره!

این را گفت و حسام را به بیرون مغازه راهنمایی کرد، شانه به شانه ی هم از مغازه بیرون

رفتند، اخمهای سیاوش در هم بود و هر از گاه ی نگاهی سمت حسام میچرخید.

کمی که از مغازه دور شدند گفت:

-یه کافه همین طبقه بالاست، بریم اونجا.

و باز سمت پله برقی رفتند و حسام طبقهای دیگر را بالا رفت. لحظاتی بعد هر دو پشت

میز شیشهای گرد نشسته و در حالی که فنجانهای اسپرسو مقابلشان روی میز بود،

سیاوش نگاه منتظر و کنجکاوش را به حسام دوخت و لب زد:

-خب... میشنوم آقای فره یخته!

حسام دستی به یقه اش کشید و تک سرفهای کرد.

-شما حدود بیست سال پیش، همسری به اسم لعیا داشتید درسته؟

سیاوش با سگرمه هایی در هم، کمی در جواب دادن تعلل کرد و آهسته گفت:

-بله، درسته! اما شما کی هستی و از کجا میدونی؟ حسام خیالش راحت شد که سیاوش منکر لعیا نشد و نفسش را با آسودگی بیرون داد:

-اینکه من کی هستم الان اصلا مهم نیست، موضوع مهم اینه که لعیا از شما یه دختر

داره به اسم نیهان، نیهان الان هجده سالش شده!

سیاوش که چهره‌اش پر از سؤال بود، حیران نگاهش کرد و لب از لب برداشت:

-چجوری حرفت رو باور کنم؟ چطور ثابت میکنی؟ شما این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

لبخند کجی سوک لب حسام نشست و سر کج کرد.

-خب اون دختر اسمش نیهان و الان همسر منه، ما با هم قرار گذاشتیم که پدرش رو

پیدا کنیم و لعیاخانوم به نیهان گفته که پدرش سیاوش پورسلیم هست، یعنی شما!

آزمایش DNA هم همه چیز رو مشخص میکنه هرچند نیهان اونقدر شبیه شماست که جای شکی باقی نمیذاره!

سیاوش سخت در فکر فرو رفته بود و گاهی به حسام و گاهی به زمین چشم میدوخت،

با انگشت لبه‌ی فنجان میکشید و حسام با صبر و حوصله سکوت کرده و منتظر نگاهش

میکرد، به او حق میداد که این خبر شوکه‌اش کرده باشد.

لحظهای سیاوش لب به دندان گرفت و بعد رو به حسام پرسید:

-من میتونم اسم پدر شما رو بدونم؟ آخه شما شباهت زیادی به یه دوست قدیمی دارین!

حسام نرم خندید و جواب داد:

-اسم پدر من کمال، کمال فره یخته. بعید میدونم همو بشناسیم. این شباهت حتما

اتفاقیه! پدر من سالهاست فوت شده.

خندهاش را جمع کرد و تای ابرویش را بالا انداخت. -حالا میشه بگید تصمیمتون راجع به

نیهان چیه؟ اصلا مایل هستین ببینید دخترتون

رو یا نه؟! میشه من با همسرم پیام دیدن شما؟

سیاوش به زحمت لبخندی زد و بیدرنگ سر جنباند و گفت:

-بله بله حتما... چرا مایل نباشم؟ اوم... همین... همین فردا ناهار تشریف بیارید منزل ما!

این استقبال و اشتیاق سیاوش برای حسام عجیب و کمی خنده‌آور بود! با لبخند جواب داد:

-نه... برای ناهار که مزاحم نمیشیم، یک ساعتی جهت دیدار...

سیاوش کلامش را بُرید و گفت:

-به گمونم که کلی حرف برای گفتن داشته باشیم و یک ساعت کافی نیست! من تعارف

نمیکنم، برای ناهار منتظر تونم.

حسام ناچار قبول کرد و لب زد:

-باشه، حالا که اصرار میکنید چشم. مزاحمتون میشیم، آدرس خونه و شماره تلفنتون رو اگر

لطف کنید ممنون میشم.

نیهان بیقرار رسیدن حسام بود و مدام به ساعت نگاه میکرد، گلسر قرمز کوچکی را به قسمتی از موهای جلوی سرش زده و مابقی را آزادانه روی شانه ها رها کرده بود. پیراهن سفید با گل‌های ریز قرمز رنگ که بلندی آن تا زانوها بود را به تن داشت و صندل‌های سفید پوشیده بود. ساعتها جلوی آینه با لوازم آرایشی کلنجار رفته و آخر سر هم صورتش را با آب و صابون شست و تنها کمی رژ لب و ریمل زده بود.

هیچ صدایی برایش خوشایندتر از صدای چرخش کلید توی قفل نبود و با شنیدن آن، سمت درب دوید. حسام که وارد شد، از سر ذوق هر دودستش را دور گردنش حلقه کرد و با صدای بلند گفت:

-سلا... م. چقدر دیر اومدی!

و به دنبال حرفش بیدرنگ گونه‌هایش را بوسید. حسام پیشانی دخترک را بوسید و با خنده ی ملایمی لب باز کرد:

-سلام عروسکم، دیر اومدم ولی دستدست^۱ پر اومدم!

نیهان خودش را از آغوش او جدا کرد و چند قدمی به عقب رفت، دستهای خالی حسام را نگاه ی انداخت و لب زد:

-اما تو که چیزی نخریدی!

حسام کیفش را دست نیهان داد و حینی که کتش را از تن بیرون می‌آورد گفت:

-منظورم خبر بود نه خرید!

نیهان ابروهایش را بالا پراند و کنجکاو پرسید:

-چه خبری؟!

حسام نیشخندی زد و گفت:

-خبر از آقای سیاوش پورسلیم، بالاخره دیدمش!

دخترک چشم درشت کرد و متعجب لب زد:

-ن... ه! جدی میگی؟!

-مگه شوخی دارم باهات؟!

نیهان ه یجائزده پرسید:

-چه جوری خب؟ چه جوری پیداش کردی؟ کجا رفتی؟ چه جور آدمی بود؟!

-او... ه! مهلت بده دختر، بذار برم دستامو بشورم. دو تا چای دیش و دیشلمه بریز بیار با هم بخوریم تا بهت بگم.

سمت توالت رفت و نیهان با کلافگی هوفی کشید.

-هو... ف! دق میدی آدمو...

سمت آشپزخانه رفت و هول هولکی دو فنجان چای ریخت و داخل سینی گذاشت، به

سالن برگشت و سینی را روی عسلی گذاشت که حسامهمانطور که دستهایش را با

حوله ی کوچکی خشک میکرد، جلو آمد و کنار نیهان نشست.

-اینم چای، حالا بگو دیگه...

فنجان را برداشت و تکیه به مبل زد، پا روی پا انداخت و گفت:

-امروز صبح همون دختری که اون روز خونه ی سهراب ازمون پذیرایی کرد، اومده بود

مطب! گفت اسمش اله هاس و خواهرزن سهراب. میگفت سهراب اصلا چشم دیدن

سیاوش رو نداره و واسه همین به شما هیچ اطلاعاتی نداده.

کمی از چای نوشید و با مکث کوتاه ی ادامه داد:

-میگفت سیاوش یه بار اومده سراغ مادرش، اما سهراب گفته اون مُرده، از سیاوش

شنیده که تو یه پاساژ مغازه ی کفشفروشی داره. اسم پاساژ رو گفت و منم عصر تعطیل کردم

و رفتم پی آدرس!

نیهان ماتزده لب زد:

-خب!

حسام با آسودگی شانه بالا انداخت و گفت:

-خب پیداش کردم دیگه، دیدمش!

نیهان که متوجه شد حسام قصد اذیت کردنش را دارد، با غیظ لب فشرد و از بازویش نیشگون

گرفت.

-حسام به خدا میزنمتا! د درست بگو ببینم، بعد که دیدیش چی شد خب؟ چه شکلی

بود؟ چه جوری بود؟ چی گفتین به هم؟!

حسام سر روی شانه خماند و صورتش از درد کمی جمع شد و با لبخند نمکینی گفت:

-تو که تا دیروز میگفتی بابا نمیخوای!

-خب الان که دیدیش کنجکاوم ازش بدونم.

نفسش را بیرون داد و لب باز کرد:

-نه معتاد بود، نه بیشخصیت و نه بداخلاق! شباهت زیادی بهش داری، وقتی هم

ماجرای رو بهش گفتم؛ خیلی با روی باز ازم استقبال کرد و برای ناهار فردا هم دعوت شدیم!

نیهان صدایش از تعجب کش آمد و با جیغ خفهای گفت:

-چی...! واقعا راست میگی حسام؟! منکر من و لعیا نشد؟ قبول کرد؟!

-آره، خیلی راحت با قضیه کنار اومد و برای فردا حتی حس میکردم ذوق داشت!

نیهان با ابروهایی کج و دهان باز خیره به حسام بود و با حسرتی که در صدایش موج میزد

گفت:

-وای حسام یعنی میشه؟ یعنی واقعا من... من بابا دارم، اونم یه بابای آدم حسابی؟ یه

بابای مهربون؟

-دیدي گفتم بگردیم دنبالش ضرر نداره؟! حالا ببین چقدر حس خوبی داری!

بغض گلوی دخترک را چنگ زد و با لبهای به هم فشرده و چانههای لرزان، خود را در

آغوش حسام جا داد و با صدایی مرتعش لب زد:

-وای حسام خیلی خوشحالم! یعنی میشه منم خانواده داشته باشم؟

دستهای حسام، حصاری بر تن نحیف دخترک شده و عاشقانه نوازشش میکرد. کنار گوشش زمزمه کرد:

-عزی... زم، چرا نشه؟ روزای خوبی در انتظارته نیهان، روزای قشنگی که میتونی کنار

پدرت داشته باشی. انقدر خوشبخت بشی که تمام سالهای سخت زندگیت برات مثل

یک خواب بشه، همون اندازه محو و کمرنگ!

لحظهای مکث کرد و با یادآوری مسئلهای، نیهان را از خودش جدا کرد و با اخم ظریفی گفت:

-راستی نیهان، یه چیزی یادم رفت بگم!

نیهان دست روی گونه هایش کشید و پرسید:

-چی؟

-یه نکته ی جالب! اسم کفش فروشی پدرت میدونی چی بود؟

-نه... چی بود؟!

-کفش فروشی طاهر!

نیهان گنگ نگاهش میکرد و لب کج کرد:

-خب... طاهر مگه چشه؟!

-هوف نیهان بعضی وقتا خیلی خنگ میشیا!

نیهان ابرو در هم کشید و معترض گفت:

-عه...! خنگم خودت. خب طا...

حرف در دهانش خشکید و مکث کرد...

-عه طاهر! مادر بزرگم گفته بود طاهر!

-هان... عا باریکلا! حالا دیدی خنگ میشی؟ نیهان ه یجانزده دستهایش را بر هم زد:

-یعنی طاهر کی بوده؟ سهراب گفت پسر همسایهشون بوده ولی برای چی بابام باید

اسم پسر همسایه رو بذاره رو مغازه؟!

حسام دستش را بالا گرفت و گفت:

-صبر کن هنوز نکته جالبترش مونده... باباتم بهم میگفت من شبیه یه آشنای قدیمی هستم!

نیهان گیج و گنگ نگاه میکرد و آهسته پرسید:

-یعنی تو به طاهر ربط داری یا گذشته ی بابا؟ حسام با پوزخندی گفت:

-نه بابا چه ربطی؟ به خودشم گفتم که اشتباه میکنه و یه تشابه ساده میتونه باشه.

نیهان ذهنش آشفته و درگیر بود که حسام آهسته به شانهاش زد:

-حالا فردا میریم حرف میزنیم، از الان فکرشو نکن .

پاشو شام رو بکش که حسابی گشنه شدم.

نیهان بیآنکه از فکر و خیال در بیاید و حرفی بزند، از جا برخاست تا سمت آشپزخانه

برود که سر و صداهایی از طبقه ی پایین به گوش رسید.

حسام ابرو در هم کشید و رو به نیهان لب زد:

-چه خبر شده؟!

دخترک شانه بالا انداخت و هر دو کنجکاو و نگران سمت در رفتند. درب منزل

شریفهخانم باز بود و هستی مقابل مهراد ایستاده و با صدای بلند فریاد میزد:

-هیچی نگو مهراد... فقط خفه شو و گمشو از اینجا برو!

مهراد ملتمسانه میگفت:

-هستی بذار واست توضیح بدم، باور کن این عکسا مال الان نیست!

هستی بیتوجه به مادرش و مهتاج که تلاش داشتند او را آرام کنند، صدایش را بالاتر برد.

-چیو میخوای توضیح بدی؟ دارم میبینم لعنتی! تو باعث مرگ بابام بودی، ازت متنفرم!

حسام جلو آمد و مداخله کرد.

-چیشده چه خبره؟!

لحظهای سکوت شد و هستی در حالی که صورتش از خشم سرخ بود و چشمه ی اشکش

میجوشید لب باز کرد:

-بعد از فوت بابا شهادت اینکه برم سمت وسایل شخصیش رو نداشتم، به کمدش، کیفش و هیچ چیز دیگه دست نزده بودیم؛ امروز دلم تنگ شد و رفتم سراغ وسایلش...

گریه امانش را بریده بود و مکث کرد، حسام اخمآلود پرسید:

-خب... چی شد؟

هستی پاکتی را که در دست داشت سمت حسام گرفت و لب زد:

-اینارو تو کیف بابا پیدا کردم، شک ندارم دیدن این عکسا باعث سکتہ ی بابا شده!

حسام نگاه ی به داخل پاکت انداخت و عکسها را برداشت .

عکسهایی از مهراد با دختران دیگر... نیهان لب به دندان گرفت و به مهراد نگاه کرد که سر به زیر ایستاده و نفسهایش تند و عصبی بود. حسام همراه با نفسی که بیرون داد گفت:

-شما برید داخل، من با مهراد حرف دارم!

هستی، اما لجوجانه ایستاده و جواب داد:

-نه حسام، جای هیچ صحبت و توضیحی نیست! فقط باید بره، دادگاه میبینمش.

حسام چشم درشت کرد و تشر زد:

-چرا لج میکنی هستی؟ میگم برو داخل من باهاش حرفدارم.

شریفه بازوی دخترش را در دست فشرد و دلجویانه لب باز کرد:

-بیا بریم مادر، حرف بزنی میره دیگه!

هستی نگاه نفرتانگیزی به مهراد انداخت و رو گرداند، وارد خانه شد و شریفه و مهتاج هم به دنبالش رفتند. با بسته شدن در، مهراد و حسام سمت حیاط رفتند و نیهان با لب

و لوچهای آویزان از پله ها بالا رفت. دلش آشوب بود و به خاطر موضوعاتی که حسام از

آنها بیخبر بود، استرس داشت. جای هیچ شکی برای نیهان نبود که عکسها ربطی به

آرش و ندا دارد! مدام سمت پنجره ی اتاق میرفت و به حیاط سرک میکشید، هر لحظه

پشتش میلرزید و دلش خالی میشد که مبادا حسام، ماجراها را از زبان مهراد بشنود و

عصبانی شود! هیچ توضیحی برای این پنهانکاری نداشتجز اینکه میترسید هستی دوباره به قلب حسام راه پیدا کند!

ساعتی گذشت و حسام به خانه برگشت، اخمهایش هنوز در هم بود و با ذهنی آشفته

روی کاناپه نشست. سکوت سنگینی در فضای خانه حاکم بود و هیچکدام حرفی

نمیزدند. نیهان کمی این پا و آن پا کرد و آهسته لب زد:

-شام رو بکشم حسام؟!

حسام نگاه ی به دخترک انداخت و با دیدن چهره ی نگران و هراسان او، اخمهایش رفته

رفته از هم باز شد و لبخند محوی روی لبهایش نشست.

-تو چرا اینجوری رنگت پریده؟!

نیهان که با دیدن لبخند مهربان حسام خاطرش آسوده شد، هنوز از ماجرا بیخبر است؛ نیمچه لبخندی زد و گفت:

-از تو ترسیدم، عصبانی که میشی قیافهات وحشتناکمیشه!

لبخند حسام عمیقتر شد و با اشاره ی سر لب باز کرد:

-برو دخترجون، برو شام رو بکش!

نیهان جوابش را با تبسمی شیرین داد و سمت آشپزخانه رفت، حینی که میز شام را آماده میکرد با دلش کلنجار میرفت تا خودش قبل از هرکسی ماجرا را برای حسام تعریف کند.

میز شام آماده بود و نیهان کمی از ماکارونی داخل دیس را برای حسام کشید و مقابلش گذاشت، همانطور که بشقاب بعدی را برای خودش پر میکرد پرسید:

-با مهراد چی گفتین به هم؟

حسام کمی مکث کرد و دخترک منتظر و کنجکاو نگاهش میکرد.

-عکسا مال چند وقت پیش بود، اون عکسا مربوط به قبل از ازدواجش با هستی میشه.

من از کارای مهراد خبر داشتم، ارتباطی خیلی جدی و نزدیکی نداشت، اما...

لبخند کجی کنج لبش نشست و ادامه داد:

-اما در کل اهل خوش و بش و خوشگذرونی با دخترا بود! وقتی علاقه ی زیاد هستی

به مهراد رو دیدم حرفی نزد، البته مهرادم قول داده بود دور دختر و دختر بازی رو خط بکشه.
 نیهان لبهایش را جمع کرد و مردد گفت:

-خب... اگه میدونی مال قبل از ازدواج با هستی بوده از چی ناراحتی؟!

حسام چنگال را روی رشته های بلند و خوشرنگ ماکارونی بازی میداد و لب باز کرد:

-برام سؤال شده که کی اون عکسا رو داده به دادفر؟ مطمئنا خصومتی داشته، اما با

دادفر یا مهراد؟!

قلب نیهان تند میتپید و سعی داشت اضطرابش را کنترل کند، کمی از غذایش خورد و با قورت دادن لقمه‌هاش پرسید:

-چه فرقی داره واست حسام؟ دشمن دادفر باشه یا مهراد؟ حسام بیمیل و اندک اندک غذا
 میخورد و با فکری مشوش جواب داد:

-فرق داره نیهان؛ دشمن دادفر، دشمن شریفه‌خانوم و هستی هم هست! من باید

حواسمو جمع کنم، نمیخوام اتفاقی براشون بیفته.

-او... م! حالا یعنی ممکنه هستی از مهراد جدا بشه؟ نیهان این را با شک پرسید و حسام شانه

بالا انداخت.

-نمیدونم، شاید!

نگرانی و استرس در چهره ی دخترک هویدا بود و هرچقدر تلاش کرد این حالت از چشم حسام دور نماند.

-نیهان تو نگران چی هستی؟! تو چرا بهم ریختی؟ دخترک تند سر تکان داد و انکار کرد.
-نه... نه من نگران نیستم، فقط ذهنم...

حسام ابرو در هم کشید و با لحن تندی حرف نیهان را قطع کرد:

-چرا نگرانی! نگران اینکه مبادا هستی جدا بشه. هنوز ازم مطمئن نیستی که مهر هستی رو از دلم بیرون کردم نه؟!!

نیهان با دستپاچگی گفت:

-نه حسام... این چه حرفیه؟ من باورت دارم!

حسام قانع نشده و با لحنی گلایه‌مند جواب داد:

-اما نگاهت اینو نمیکه، رفتارت اینو نشون نمیده! تو نگرانی... البته بهت حق میدم.

شاید منم بودم...

حرفش را بلعید و دیگر ادامه داد، نفسی سنگین برکشید و از جا برخاست.

-ممنون، خیلی خوشمزه بود.

-چیزی نخوردی که!..

حسام سمت اتاقش میرفت و دستش را در هوا تکان داد:

-میل ندارم، شب بخیر.

بغض گلی دخترک را میفشرد و اشک به چشمهایش دویده بود. گفتن حقیقتی که از حسام پنهان کرده بود حالا دشوارتر شده و او خودش را ناچار و مستأصل میدید.

ظرفهای نیمخورده ی غذا را از روی میز جمع کرد و غذاهای باقیمانده را داخل یخچال گذاشت؛ ظرفها را که شست به اتاق برگشت. حسام طبق عادت هر شب، طاق باز خوابیده و دستش را خم کرده و روی چشمهایش گذاشته بود.

جلو رفت و لبه ی تخت نشست، دست مرتعشش را سمت موهای مجعد حسام برد و نوازشگونه لا به لای موهایش کشید و لب باز کرد: -دور سرت بگردم، اگه نگران شدم نه که به تو مطمئنباشم آ نه! از شور بختی خودم

میتراسم. باورم نمیشه من بعد از اون همه بدبختی، یهو زندگیم از این رو به اون رو بشه و همه چی همینجوری خوب و خوش پیش بره. همیشه میتراسم یه چی بشه که این خوشبختی رو ازم بگیره، که تو رو از دست بدم. کاش خدا جونمو ازم بگیره ولی تو رو نه!

حسام دست از روی چشمها برداشت و نگاه ی به دخترک انداخت، لبخند ملیحی روی لبها نشانده و دست دراز کرد سمت دلبرش و او را سمت خودش کشید.

پنهان کنارش غلتید و خود را در آغوش حسام جا داد، دست زمخت و مردانه ی او موهایش را نوازش میداد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-جان دلم، خودت خبر نداری که با دلم چکار کردی و منو چقدر دیوونه ی خودت کردی!

هیچی مثل چشمای تو، مثل خنده هات، مثل آغوشت آروم نمیکنه. نه نگران باش و نه
بترس، فقط مرگ میتونه ما رو از هم جدا کنه.

قطره اشکی که از گوشه ی چشم نیهان غلتیده بود، سینه اش را خیس کرد و او دخترک را
بیشتر در بغلش فشرد.

دست زیر چانه اش برد و وادارش کرد تا نگاهش کند، لبخند عمیقی روی لبهایش
نشست و بوسهای روی لوپ هایش نشاند...

روی بینی و گونه ها حس قلقلک داشت و سرش را تکان داد. با صدای خنده های ریز
نیهان، متوجه شد که شیطنتش گل کرده و قصد اذیت کردن دارد؛ اخم ظریفی روی پیشانی
نشاند و تشر زد:

-نکن دختر بذار بخوابم!

-عه... پاشو دیگه تنبل خان! امروز قراره بریم باباموبیینما!

پلک از هم باز نکرد و تنها صورتش را عقب برد، اینبار انگشت ظریف نیهان زیر پلکش
نشست و آن را پایین کشید.

-اوی چه وحشتناک شدی!

پلکش را رها کرد و حسام با لبخند محوی برای باز کردن پلکهایش مقاومت میکرد و از
این بازی نیهان خوشش آمده بود. نیهان انگشتش را روی کمان ابروی حسام گذاشت و

ابرویش را به بالا کشید، با سرانگشت روی لبهایش میزد و آنها را کج و ماوج میکرد و میخندید. گوشش که کشیده شد، تحمل نکرد و پلک باز کرد:

-نیهان اذیت نکن، بذار بخوا...

با دیدن گوشی مقابلش، حرف در دهانش ماسید و لب زد:

-داری فیلم میگیری؟!

قهقهه ی دخترک بلند شد و از لبه ی تخت برخاست.

-ب... له! از تمام شکلکات فیلم گرفتم.

حسام با تک خندهای گفت:

-دیوونه! قطعش کن ببینم، خودت هم برو دنبال کارت ...

مطب که نمیریم بذار بخوابم حداقل!

نیهان گوشی را روی پاتختی گذاشت و لب کج کرد:

-پاشو دیگه حوصلهم سر رفته... ساعت یازدهه! من دیشب از استرس اصلا خوب نخوابیدم.

-چه استرسی؟ میری میبینیش دیگه، خودتی فقط سبیل داری!

در پی حرفش نخودی خندید و نیهان با حرص گفت:

-کوفت، خودتو مسخره کن، اصلا من میرم پیش مامان شریفه!

-نه... برو صبحونه آماده کن الان میام.

-چه عجب! خوابالو...

غرولندکنان از اتاق بیرون رفت، حسام کش و قوسی به تنش داد و لبه ی تخت نشست.

گوشی نیهان را از روی پاتختی برداشت و صفحه‌اش را باز کرد، با دیدن فیلم، لبخند

ملایمی زد و باز گوشی را روی پاتختی گذاشت و از جا بلند شد.

از اتاق که بیرون رفت، نیهان همانطور که چای را داخل فنجان میریخت و صبحانه آماده میکرد گفت:

-حسام چی پوشم امروز؟ سر راه گل بخریم؟ میگم اگه زن داشته باشه و زنش از من

خوشش نیاد چی؟ راستی نگفت بچه داره یا نه؟ خواهر برادر ندارم؟ اصلا زن داشت؟

بیوقفه و پرشور اینها را میپرسید و حسام با کلافگی دستش را در هوا تکان داد:

-او... ه چه خبرته؟! نه به اینکه میگفتی بابا نمیخوای، نه به این شور و ه یجان!

وارد توالت شد و در را بست، نیهان موهای ریخته کنار صورتش را پشت گوش زد و نفسش را بیرون داد:

-هو... ف، تا بریم اونجا منو دق میده!

میز را آماده کرد و برای پوشیدن لباس، سمت اتاقش رفت .

مانتو و شلوار را که پوشید،

مقابل آینه ایستاد و به چهره ی خودش دقیق شد. سعی داشت با نگاه به چشمهای

قهوهای، بینی قلمی و لبهای نه چندان کوچکش، چهرهای مردانه را تصور کند. برای دیدن پدرش ذوق داشت و مشتاق بود تا از گذشتهاش بداند که چرا همه جز حسام از او بدگویی کردند؟!

ساعتها به کندی و پر استرس میگذشت و کف دستهای دخترک مدام مرطوب بود از شدت آن همه اضطراب و ه یجان!

هر چقدر به ساعت و لحظه ی ملاقات نزدیکتر میشدند، تپشهای قلبش بالاتر میرفت. وقتی پشت درب آپارتمان ایستاده بودند، با نفسی عمیق آلاله های رنگارنگ را بوید و نفسش را پر صدا بیرون داد.

با صدای تیک باز شدن در، قلبش هری ریخت و چشم دوخته بود به مقابلش. مردی قد بلند، خوش سیما و خندهر و در چارچوب در ظاهر شد و نیهان بدون پلک برهم زدنی، نگاهش میکرد. نگاه هایشان به هم خیره بود و هیچکدام توان حرف زدن نداشت. سیاوش به زحمت لب از لب برداشت و آهسته سلام کرد، نیهان زبانش را که مثل چوب خشکیده بود را به سختی میان دهان چرخاند و لب زد:

-س... سلا... م!

با لبخند عمیق سیاوش، دخترک به خودش آمد و دستپاچه گلها را سمتش گرفت.

-بفرما...

با بفرمای لاتی و جاهلانه که نیهان گفت، حسام لب گزید و با خندهای شرمگین گفت:

-قابل شما رو نداره، خدمت شما!

سیاوش با همان لبخند مهربانی که روی چهرهاش نشسته بود، سبد را گرفت و لب باز کرد:

-خیلی ممنون، بفرماید داخل، خوش اومدین.

از جلوی در کنار رفت و ابتدا نیهان و بعد حسام وارد شدند. دخترک با کنجکاوی اطراف را

نگاه میکرد، دکوراسیون خانه بسیار ساده و دلنشین بود.

سالنی با دو فرش دوزاده متری

سورمهای رنگ و مبلمان راحتی سفید سورمهای.

راهرویی در انتهای سالن و کنار

آشپزخانه که احتمالا اتاق خوابها را در بر میگرفت و آشپزخانههای با دکور سفید که بوی خوش

غذای آن، خانه را پر کرده بود.

در پی تعارفها و خوشآمدگوییهای سیاوش، هر دو رویکاناپه نشستند و سیاوش

گلها را روی اپن گذاشت و مقابلشان نشست. حسام که استرس و سر در گمی پدر و

دختر را دید، ترجیح داد خودش سر صحبت را باز کند و با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

-نیهان دیروز تا حالا که فهمیده شما رو پیدا کردم، کلی سؤال تو ذهنش جمع شده،

دلش میخواد بیشتر از شما بدونه! مهمترین سؤال هم اینه که چرا شما با خانوادتون زندگی

نمیکنید؟!

لبخند سیاوش از لبانش محو شد و سر به زیر انداخت، لب زد:

-توضیحش طولانی و البته سخته! می‌گم بهتون.

نیهان بلافاصله پرسید:

-ببخشید شما تنها زندگی میکنی؟ زن نداری؟!

حسام لب به دندان گرفت و زیر لب ملامتوار گفت:

-نیها... ن!

سیاوش، اما از لحن دخترک خندهاش گرفت و با تک خندهای گفت:

-چرا دخترم، ازدواج کردم. الان خانومم میاد خدمتتون!

کلمه ی دخترم، دل نیهان را لرزاند و لبخند عمیقی روی لبهایش نشست، با نگاه ی پرشور به پدرش گفت:

-لعیا بهم گفته بود که شما ازش کوچیکتر بودی، ولی خداوکیلی فکر نمی‌کردم اینقدر جوون باشی!

سیاوش با لبخند نرمی جواب داد:

-بهش می‌گی لعیا؟

نیهان لبخندش روی لبها خشکید و زمزمه کرد:

-لعیا هم زیاده واسش! خیلی بهم ظلم کرد.

همان لحظه صدای زنی توجهمشان را جلب کرد، نگاه نیهان و حسام سمت صدا چرخید.
زنی ریز نقش، با صورتی کشیده و گونه های برجسته، چشمهای بادامیاش آبی رنگ بود و پوست سفیدی داشت.

نیهان از جا برخاست و با لبخند عمیقی به زن نگاه میکرد و خواست سلام کند که متوجه شد تمام حواس زن، پی حسام است! سلامش نصفه و نیمه در دهان یخ بست و به حسام نگاه کرد.

حسام با ابروهایی در هم به زن خیره بود و هر لحظه گره بین ابروهایش بیشتر میشد، به نرمی از جا بلند شد و نفسهایش عمیق و کشدار شده بود. نیهان متعجب از این تغییر حالت حسام، نگاه گنگ و پرسای خود را بین حسام و زن میگرداند و به وضوح میدید که هر دو خیره به هم، لحظه به لحظه رنگشان بیشتر می پرد، نی نی چشمهایشان میلرزد و نفسهایشان کند میشود. حسام به سختی لبهایش را تکان داد:

-ط... طو... طوبی!

قطره اشکی از گوشه ی چشم زن روی گونه چکید و لب زد:
-پسرم!

نیهان مات و مبهوت نگاهشان میکرد و با گیجی پرسید:

-چه خبره اینجا؟ همو میشناسید؟!

حسام بیتوجه به نیهان، نگاه غضبآلودش را به سیاوش دوخت و با دندانهایی کلید

شده و صدایی که نفرت در آن موج میزد غرید:

-پس تو بودی اون بیهمه چیز و قمرساقی که برای زن مردم دون پاشیدی و

زندگیمن رو به آتیش کشیدی؟! آره؟

صدایش رفته رفته بلندتر میشد و با هر دو دست، یقه ی سیاوش را چنگ زد که طوبی جلو آمد و دست حسام را گرفت.

-چی میگی حسام؟ داری اشتباه میکنی پسر، باید با همحرف بزیم.

حسام با خشونت دستهای طوبی را پس زد و قدمی از هردویشان فاصله گرفت، فریاد کشید:

-به من دست نزن زنیکه، من پسر زن کثافتی مثل تو نیستم.

اینبار صدای سیاوش بود که بالا رفت و تشر زد:

-درست حرف بزن پسر، تو از هیچی خبر نداری پس بیخود قضاوت نکن!

نیهان متحیر و سرگردان نگاهشان میکرد و قلبش به شدت میتپید، رنگ از رخس پریده

بود و با دهان نیمهباز خیره به مشاجره ی آنها بود.

-از چی خبر ندارم؟ لحظه به لحظه ی عمرم رو زجر کشیدم و ازتون متنفر شدم. حیفه که

دستم به خون شما دو تا کثافت آلوده بشه وگرنه همینجا نعش جفتتون رو مینداختم!

با خشم و عصبانیت و بدون توجه به التماسهای سیاوش و طوبی، سمت در رفت؛
 نیهان شتابزده و هراسان به دنبالش دوید.

-حسام... حسام وایسا...

اعتنایی به صدا زدنهای پی در پی نیهان و طوبی نکرد و با قدمهای بلند و محکم از
 خانه خارج شد. نیمه ی راه پله رسید که نیهان گفت:

-صبر کن حسام، بذار منم...

حسام با چهرهای برافروخته و گرفته به عقب برگشت و با چشמהایی شرر بار رو به نیهان نه
 یب زد:

-دنبالم نیا نیهان... دیگه نمیخوام ببینمت چون دیگه این چشما آرومم نمیکنه، عذابم

میده! این مدت به دختر کسی پناه دادم که باعث تمام بدبختیام بود!

دخترک مثل توپی که سوزنش زده باشند، به یک آن سبکو بیهوا شد... زمین و زمان

را حس نمیکرد و نفسهایش کند شده و دهانش خشکیده بود. شاید کابوس میدید یا

خیالات برش داشته بود، اما نه... حسام که دور و دورتر شد فهمید اشتباه نکرده، حسام او را
 تنها گذاشت!

طوبی را میدید که زاریکنان دنبال حسام میرود و صدای التماسها و گریه هایش در

فضا پیچیده بود و سیاوش که سعی در آرام کردن طوبی داشت. با رفتن حسام، طوبی

روی پله نشسته و حق میگرد، سیاوش پله ها را بالا آمد و رو به نیهان که ناباور و

مستاصل میان راهپله ایستاده بود، گفت:

-دخترم...

نگاه تند و نفرتانگیز دخترک، حرف را در دهانش منجمد کرد، گلایش از شدت بغض درد میکرد و زبان در دهانش نمیجنبید، اشک سد نگاهش را شکست و روی گونه ها غلتید، سرزنشگرانه لب باز کرد:

-تو کی هستی؟ تو کی هستی لعنتی که بود و نبودت برام دردسره! که هجده سال

نبودنت چماق شد و خورد توی سرم و حالا با اومدنت گند زدی به خوشبختیم!

-حسام داره اشتباه میکنه، حداقل تو گوش کن دخترم!

نیهان با پاهایی سست و لرزان، چند پله ی باقیمانده را پایین رفت و فریاد زد:

-ازتون متنفرم... متنفرم لعنتیا...

از ساختمان بیرون رفت و به پهنای صورت اشک میریخت، چند نفری از اهالی

ساختمان و همسایه ها با شنیدن سر و صداها جمع شده بودند، اما دخترک انگار

هیچکس را نمیدید و برایش اهمیتی نداشت. شماره ی حسام را گرفت و بلافاصله صدا

در گوشش پیچید: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموشمیباشد»...

هق هقش بیشتر شد و با ناامیدی شماره ی حامد را گرفت.

لحظهای بعد صدای حامد در گوشش پیچید:

-الو سلام آجی خانوم...

نیهان با صدایی که از شدت بغض و گریه، مرتعش و خشدار بود گفت:

-الو... حام... د، کمکم کن!

حامد نگران و آشفته پرسید:

-نیهان گریه میکنی؟ کجایی، چی شده؟

-حامد، حسام تنهام گذاشت. حسام رفت...

حامد گیج و گنگ، آشفته‌تر از قبل لب باز کرد:

-یعنی چی؟ کجا رفت؟ چی میگی نیهان؟

نیهان که گریه امانش را بریده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد، مکثی کرد و نفس

گرفت؛ دست روی گونه هایش کشید و لب زد:

-الان نمیتونم توضیح بدم، ولی حسام گفت دیگه دوسم نداره، دیگه نمیخواد با هم باشیم...

رفت!

حامد با کلافگی گفت:

-کجایی الان؟ بگو پیام دنبالت.

نیهان نگاه ی به اطراف انداخت، خودش هم نمیدانست که گریه‌کنان سمت کدام کوچه و

خیابان رفته؟! با دیدن تابلوی کنار خیابان، نامش را برای حامد خواند.

-تو خیابون..). نزدیک پل هوایی.

-باشه، باشه همونجا بمون الان میام.

تماس را قطع کرد و با قدمهایی سست سمت نیمکتهای ایستگاه اتوبوس رفت. روی

نیمکت نشسته و سر به زیر انداخته بود، قلبش فشرده میشد و توده‌های سخت راه

نفسش را بند آورده بود. صدای دلسوزانه و مهربان زنیرا شنید:

-دخترم کمکی ازم بر میاد؟ چی شده؟

نیهان نفسش را بیرون داد و حینی که با دست روی گونه هایش میکشید، نیمنگاه ی به

زن میانسال انداخت و سرش را به طرفین تکان داد:

-نه، دمت گرم... چیزی نشده!

زن با نگاه ی ترحمآمیز سر روی شانه کج کرد و لب زد:

-باشه، انشالله که مشکل حل بشه.

اتوبوس جلوی ایستگاه متوقف شد و زن سمت اتوبوس رفت. نیهان آرنجها را روی زانو

گذاشت و صورتش را با دستها پوشاند. چهره ی سیاوش، طوبی و حسام در ذهنش

مرور میشد، چه خوش خیال بود که فکر میکرد سال نوی امسال، کنار پدرش سال را

تحویل میکند؛ که با پایان زمستان، درد و رنجهای یخ زدهاش هم آب میشوند و

زندگیاش گرم میشود به وجود حسام و پدرش!

-خانومی، کاری از دستم بر میاد؟ در خدمت باشیم. بیا عزیزم...

با صدای ناآشنای جوانی سرش را بالا گرفت، پژوی نقرهای رنگ مقابلش متوقف شده و

جوانی که کنار راننده بود، سرش را بیرون آورده و با لودگی میگفت:

-غریبی نکن، بیا بشین بریم. پول نداری بیا در خدمتیم.

گریه نداره خانوم خوشگله...

چانه‌اش لرزید و لبهایش روی هم قفل شد، فقط با لحظهای نبودن حسام، باز همان

دختر بیپناه و سرگردان کنار خیابان شد که هر کسی به خودش اجازه میداد به او نزدیک

شود و چرندیات تحویلش دهد. نگاهش به جوان مزاحم خیره مانده بود و فکرش به

بیچارگی خودش بود که در ماشین باز شد و رشته‌ی افکارش از هم گسست.

-مگه خودت خانواده نداری عوضی...

حامد بود که پسر مزاحم را از ماشین بیرون کشیده و بامشت و لگد به جان هم افتاده

بودند، خیلی زود پسر راننده هم پیاده شده و هر دو با حامد درگیر شده بودند. نیهان

شتابزده جلو رفت و سعی داشت به حامد کمک کند و فریاد میزد:

-کمک... یکی کمک کنه! حا... مد...

یکی دو ماشین نگه داشتند و راننده‌ها و چند رهگذر دیگر مداخله کرده و به دعوا خاتمه

دادند.

تاریکی شب همهجا را فرا گرفته و قبرستان در سکوتی خوفناک فرو رفته بود، هیچ صدایی به گوش نمیرسید جز هوهوی باد و برهم خوردن شاخ و برگ درختان.

حسام کنار سنگ سرد مزار پدرش زانو بغل کرده و با ابروهایی درهم فرو رفته خیره به سنگ بود که تنها نور ضعیفی از فانوس بالای قبر روی آن میتابید.

ساعتها کنار سنگ قبر، چون کودکی گلایهمند و دلشکسته اشک ریخته و با پدرش درد دل کرده بود. جانی در تنش نمانده بود و تمام بدنش کرخت شده بود، با رخوت از جا برخاست. کتش را روی یک شانه انداخته و سلانه سلانه سمت ماشینش رفت، چشمهایش از فرط اشک ریختنهای زیاد میسوخت و پلکهایش سنگین شده بود.

داخل ماشین که نشست، سرش را به صندلی تکیه داد و پلک برهم گذاشت. دلش بیتاب و نگران نیهان بود و در عین حال نفرتی که سالها چون پیچکی روح و جانش را در بر گرفته بود، مانع از این میشد تا سراغ دختری را بگیرد که به خون پدرش تشنه است.

گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و روشن کرد، تماسهای پی در پی حامد نشان میداد که از موضوع با خبر شده! انگشتش روی صفحه لغزید و شماره ی حامد را گرفت، طولی نکشید که تماس برقرار شد و صدای معترض و عصبی حامد در گوشش پیچید:

-الو... حسا... م! معلوم هست کجایی تو؟

پلک فشرد و زبان روی لبهای خشکیده‌هاش کشید، صدای گرفته و خشدارش به زحمت از گلو خارج شد:

-از نیهان خبر داری؟

-زهرمار از نیهان خبر داری! بی‌غیرت زنت رو کنار خیابون می‌ذارى میری؟ ساعت ده شب یادت اومده سراغشو بگیری؟!

حسام بغضش را فرو برد و با صدایی مرتعش پرسید:

-حالش خوبه؟

حامد با غیظ لب به طعنه گشود:

-آره عالی‌ه... اونقدر حالش خوبه که نگو و نپرس! فقط زیر سُرْمه و با آرامبخش خوابوندمش!

و در پی حرفش، تشر زد:

-چه مرگته تو حسام؟ نیهان چه ربطی به پدرش داره؟!

چرا داری نیهان رو مجازات میکنی؟

-حامد تو نمیتونی درکم کنی، تو جای من نبودی! سخته ...

خیلی سخته بخوام با نیهان

ادامه بدم. بخوام تو چشای کسی نگاه کنم که هر لحظه منو یاد منفورترین آدم زندگیم میندازه!

حامد متحیر و ناباور صدایش را کش آورد:

-یعنی چی این حرفا حسام؟ یعنی واقعا میخوای با نیهان بهم بزنی؟!

حسام با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و لب باز کرد:

-نمیدونم، نمیدونم حامد... خیلی گیجم، خیلی سرگردونم، فعلا هیچی نمیتونم بگم!

الان نیهان کجاست؟

-خونه ی ما! مادرم کنارشه.

لحظهای سکوت حاکم شد و حامد ادامه داد:

-حسام میخوای با خودت خلوت کنی، یه مدت از هم دور باشید و تنها باشی قبول، اما

بعدش بیا دنبال این طفلی. تا اون روز خونه ی من میمونه و من و مادرم مثل

چشمهامون ازش نگهداری میکنیم، ولی بیا حسام! نیهان خیلی دوستت داره، خیلی نامردیه اینجوری ولش کنی.

حسام دستی روی چشمهایش کشید و با بیرون دادن نفسش لب زد:

-الان هیچی نمیتونم بگم حامد، هیچی! فعلا خداحافظ. تماس را قطع کرد و گوشی را روی

صندلی کنارش انداخت، با روشن کردن ماشین، راه ی

خانه شد. سکوت حاکم بر فضای ماشین، نبودن نیهان را مثل پتک بر سرش میکوبید و

جای خالیاش را با بند بند وجودش حس میکرد. چهره ی ناباور و درمانده ی نیهان

لحظهای از مقابل چشمهایش دور نمیشد و قلبش از یادآوری آن لحظات فشرده میشد.

به خانه که رسید به محض ورودش به راهپله، هستی از خانه بیرون آمد و دلنگران پرسید:

-حسا... م، کجا بودی تو؟ چرا اینقد دیر اومدی؟ نیهان کجاست؟!

با شنیدن اسم نیهان، بغض به گلویش چنگ زد و لب فشرد، قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید و هستی با تحیر لب زد:

-چیشده؟ گریه میکنی حسام؟ نیهان چیزیش شده؟

سر تکان داد و با صدایی که به سختی شنیده میشد جواب داد:

-بیا بالا هستی، حالم اصلا خوب نیست!

هستی نگاه مبهم و متحیرش را به حسام دوخت و دنبالش قدم برداشت. وارد خانه که

شدند، دیوارهای خانه گویی به حسام دهنکجی میکردند و نبود نیهان را به رخش

میکشیدند. دلش میخواست وقتی قدم به خانه میگذارد، بوی غذا در خانه پیچیده

باشد و نیهان مثل هرشب پرشور و مشتاق، با آغوش باز به استقبالش بیاید،

چشم باز کند و تمام اتفاقات امروز مثل یک کابوس وحشتناک از خاطرش پر بکشد و

بیند همه چیز رو براه است، اما... اما حیف که حالا واقعیت بیشتر از هر وقتی مقابلش

قد علم کرده و دلبرش دیگر در این خانه نیست!

نگاه از در و دیوار خانه ی سوت و کورش برداشت و روی مبل نشست، صورتش را با دستها

پوشاند و هستی بی‌طاقت پرسید:

-چی شده حسام؟ چرا حرف نمیزنی؟

نفسی سنگین بیرون داد، سرش را بالا گرفت و با صدایی گرفته جواب داد:

-چندوقت پیگیر شدم تا پدرش رو پیدا کنم، گفتم شاید آدم حسابی بود و نیهان هم

طعم داشتن خانواده ی خوب رو چشید، بالاخره هم پدرش رو پیدا کردم، اما...

سکوت کرد و هستی کنجکاوتر از قبل پرسید:

-اما چی؟ آدم بدی بود؟!

حسام با تأید سر جنباند و لب زد:

-آره، بدترین و منفورترین آدم! کسی که یه روزی تو ذهنم نقشه میکشیدم تا پیداش

کنم و بکشمش، کسی که مادرم به خاطرش منو آواره کرد و رفت.

دخترک با دهان باز از تعجب و ابروهایی بالا پریده زمزمه کرد:

-نه...! جدی میگی؟ از کجا فهمیدی؟

-زنش رو دیدم، طوبی بود! خودش بود.

هستی پوزخندی زد و تای ابرویش را بالا انداخت:

-هه... دیدی حق با من بود؟ از اولش هم از این دختره خوشم نمیومد و میگفتم یه

جوریه! بیا... دختر دشمنت از آب در اومد، حالا الان کدوم جوریه؟

حسام حرصاً لود پلک فشرد و گفت:

-هستی میشه راجع بهش اینجوری حرف نزنی؟ هستی چشم درشت کرد و نه یب زد:

-عه عه عه...! هنوزم ازش دفاع میکنی حسام؟ حسام با استیصال لب زد:

-گناه نیهان چیه آخه؟

-اگه اینجوریه چرا الان باهات نیست؟ چون خودت هم خوب میدونی که خون چه

آدمی تو رگه‌هاشه! بعد داری ازش دفاع میکنی؟ اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟!

حسام عصبی و کلافه از حا برخاست و با هر دو دست پنجه میان موهایش فرو کرد و صدایش را بالا برد:

-نه... نه... تکلیفم معلوم نیست! اصلا برو هستی، برو تنهام بذار.

هستی سری با تأسف تکان داد و با قهر رو گرداند، با قدمهای بلند از خانه بیرون رفت. با

رفتن هستی، روی کاناپه دراز کشید و دستش بیاختیار روی قلبش نشست، هر شب که

دخترک را در آغوش میگرفت، انگشتهای ظریف و کشیده‌اش را روی قلب حسام

میگذاشت و با لبخند ملیحی میگفت: «حس تپیدن قلبت مثل لالایی واسم!» سرش را

روی سینه‌اش می‌گذاشت و می‌خواست، اما حالا...

پلک روی هم فشرد و اشکهایش سرازیر شد، با پلکهای بسته آنقدر فکر و خیال کرد تا نیمه

های شب خوابش برد...

تمام لحظات خواب را کابوس میدید و خوابی عذاب‌آور را تحمل میکرد. با صدای تق تق

درب خانه پلک باز کرد و نگاه ی به ساعت مچی‌اش انداخت که هشت صبح را نشان میداد.

از روی کاناپه بلند شد و شانه های گرفته و کرختش را آهسته ماساژ داد، سمت در رفت و از چشمی آن نگاه ی انداخت. با دیدن هستی در را باز کرد.

-صبح بخیر، واست صبحونه آوردم.

نگاه ی به سینی کوچک دستش انداخت که کمی کره و عسل، پنیر و گردو با دو لیوان شیر گرم و تکه های نان داخلش بود.

-صبح بخیر، صبحونه داشتم تو خونه. نیازی نبود زحمتبکشی.

بیحوصله اینها را گفت و سمت کاناپه برگشت، هستی وارد شد و همانطور که در را میبست لب باز کرد:

-اومدم با هم صبحونه بخوریم بعد هم بریم بیرون، منم مثل تو حالم گرفتھاس و حوصله ی خونه رو ندارم.

سینی را روی میز عسلی گذاشت و مقابل حسام نشست.

-مطمئنم دیشب هم شام نخوردی، یه چیزی بخور.

حسام نگاه بیمیلی به صبحانه انداخت و لب زد:

-تو میخوای چکار کنی هستی؟ جدا میشی؟!

هستی تکیه اش را به مبل زد و لبهایش را جمع کرد.

-نمیدونم... واقعا سخته! درست مثل توام که دوشش داری، اما راه موندن باهاش واست سخته.

حسام بغضآلود جواب داد:

-آره... منم صد دفعه از دیشب گفتم میرم میارمش، ولی دل چرکینم، یه حس تنفیری ته قلبم هست که...

حرفش را بلعید و نفسش را پر صدا بیرون داد، تکیه به مبل زد و پنجه میان موهایش فرو برد.

-به مامان شریفه که نگفتی هان؟ هستی با اخم ظریفی پرسید:

-مامان شریفه؟! از کی تا حالا میگی مامان؟

حسام لب گزید و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه غلتید، با تلخندی گفت:

-نیهان میگفت... رو زبون منم انداخته!

هستی تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

-چرا نگم؟ گفتم بهش...

حسام فوراً تکیه‌اش را از مبل گرفت و آرنجها را رویزانو گذاشت، اعتراض کرد:

-چرا گفتمی هستی؟ شاید من خواستم برم دنبال نیهان و باهاش زندگی کنم، همه چیز رو هم

فراموش کنم!

-هه... فراموش کنی؟ داری خودت رو گول میزنی، نمیتونی. بیاریش هم دیگه مثل قبل عاشقش نیستی!

حسام لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای زنگ خانه بلند شد، نگاه ی به در انداخت و از جا برخاست. با دیدن شریفه از چشمی در، غرولند کرد:

-بیا... گفتمی که اول صبحی اومده بالا واسه نصیحت!

در را باز کرد و با لبخندی تصنعی سلام گفت، شریفه لحظهای خیره نگاهش کرد و با حرص لب فشرد. قبل از اینکه حسام حرفی بزند، سیلی محکم شریفه سرش را روی شانه خم کرد و صدای جیغ خفه ی هستی بلند شد؛ حسام دستش را روی گونه نگذاشته بود که جای سیلی دوم هم طرف دیگر گونهایش را سوزاند .
مقابل نگاه مبهوت و متعجب

حسام و هستی، شریفه چشم ریز کرد از بین دندانهای کلید شدهاش گفت:

-اولی رو زدم چون حرفامو یادت رفته بود، دومی رو زدم تا حرفایی که الان میزنم را یادت بمونه! تو که به احساسات مطمئن نبود، تو که تا این حد گذشته و اصل و نسب پنهان واست مهم بود خیلی بیجا کردی بهش ابراز علاقه کردی. خیلی غلط کردی که بهش دستدرازی کردی! زنت رو معلوم نیست کجا ولش کردی و اومدی اینجا با خیال راحت نشست با عشق اولت، با زن مردم خلوت کردی و دو نفره صبحونه میخورین؟!

هستی متحیر و گنگ لب زد:

-چی میگی مامان؟ ما فقط...

تشر شریفه حرف را در دهانش خشکاند و زن با صدای بلندتری نه یب زد:

-خفه شو هستی!

با خشمی عیان و نگاه ی آتشین رو به حسام ادامه داد:

-همین الان بند و بساطت رو جمع میکنی و برای همیشه گورت رو از این خونه گم

میکنی. ننگم میاد بیغیرت و نامردی مثل تو اینجا باشه و پسر خودم بدونمش! اما

قبلش خوب گوشاتو باز کن بشنو چی میگم؟! آخرین قصه ی مادرانهمو گوش کن و بعد برو...

نفسی گرفت و با چشمهایی به اشک نشسته و صدایی که از شدت بغض و عصبانیت میلرزید

ادامه داد:

-من یه برادر داشتم به اسم شهباز، شهباز ریاحی..!.. یه برادر که فقط اسمش برادر بود و

جز آزار و اذیت چیزی برای من و مادرم نداشت. یه شرط بندباز و قاچاقچی به تمام معنا!

خدا رو شکر ترکمون کرد و پول حرومش تو خونه زندگیما نیومد. تا اینکه مادرم به

رحمت خدا رفت... روز ختم مادرم، دیدم سر و کله ی شهباز پیدا شد. واسه مرگ مادرش

نیومده بود، بیعاطفهتر از این حرفا بود. بوی پول به دماغش خورده بود، بوی ارث! روزی

که اومد از فاصله ی دور یه زن رو با بچه ی بغلش دیدم که میگفتن زن و بچه ی شهبازن،

دیگه نه کلامی باهاش حرف زدم و نه از نزدیک دیدمش!

چند سال بعد، تو وارد

زندگیمون شدی. وقتی نشستم باهات حرف زدم، از پدر و مادر و خانوادهاش پرسیدم، وقتی
عکس پدرت رو نشونم دادی...

شریفه اشک از گونه هایش پاک کرد و گفت:

-فهمیدم تو پسر شهبازی!

قلب حسام فرو ریخت و نگاه تند و تیزش را به شریفه دوخت.

-پسر همون شهباز که اونقدر تو خلاف غرق شده بود کهاسمش رو از شهباز ریاحی به
کمال فره یخته تغییر داده بود. اون روز به دادفر گفتم تا تو رو برگردونه تو همون خیابون
که بودی، گفتم پسر شهباز یه نامرد مثل پدرش میشه، اما دادفر مخالفت کرد! گفت این
بچه گناه ی نداره، نباید تقاص کار پدرش رو پس بده. گفت این بچه سر سفره ی ما بزرگ
میشه و ما تربیتش میکنیم پس بذار بمونه!

شریفه سرش را بالا و پایین تکان داد و با تأکید گفت:

-آره حسام، تو برادرزاده ی منی! دادفر اشتباه میکرد که میگفت اگر ما تو رو تربیت کنیم،

مثل پدرت نامرد نمیشی! تو با این کارت ثابت کردی که خون اون مرد تو رگهاته! اگر تا

امروز حرفی از پدرت بهت نزدم، به این خاطر بود که دلم واست میسوخت، مادرت رو

نمیشناختم و نمیدونستم چجور زنی بوده، ولی نخواستم با وجود نفرت از مادرت،

تصویر قشنگی که از پدرت داری جلوی چشمت بشکنه به هم بریزه! الان هم برو که اگر قرار باشه کسی تاوان کار پدرش رو بده اون تویی نه نیهان! شریفه گریهکنان رو گرداند و از پله ها پایین رفت، هستی آنقدر شوکه بود که حتی توان پلک بر هم زدن نداشت. حسام که حس میکرد تمام دنیا روی سرش آوار شده و توان ایستادن ندارد، زانوهایش خم خورد و همانجا جلوی در نشست.

صدای قل قل سماور، بر هم خوردن استکان و نعلبکی و بوی نان تازه، نوید آمدن صبحی دیگر را میداد.

صفورا خانم چای را داخل استکانهای دور طلایی ریخت و روی میز گذاشت، در قفسه ی سینهاش حس سنگینی و درد داشت و نفسش کمی سخت بیرون میآمد، اما اعتنایی نکرد و بعد از چیدن میز صبحانه، سمت اتاق حامد رفت .
تقهای به در زد و گفت:

-حامد پسر، پاشو مادر... صبحونه آمادهاس.

-بیدارم ماما، اومدم.

صدای حامد را که شنید سمت اتاق دخترش رفت، دختری که چند سال میشد که از دست داده و اتاقش خالی بود، اما دیشب مهمان ناخواندهای به آن اتاق قدم گذاشته

بود. دختری که بیشباهت به حنا نه ی سفر کرده اش نبود!
آهسته در زد:

-نیهان... نیهانجان...

صدایی نشنید و با احتیاط در را باز کرد، داخل اتاق سرک کشید و دخترک را غرق در خواب دید. صورت معصومانه و زیبای او، دلش را هوایی دخترش کرد و لبخند ملیحی روی لبهایش نشانده. بیاختیار داخل اتاق قدم گذاشت و به تخت نزدیک شد، نگاه ی به آنژیوکت انداخت که با چسب داخل رگهای ظریف دستنحیف نیهان قرار گرفته بود. دستش تا نزدیکی گونهایش رفت تا نوازشش کند که صدای حامد به گوشش رسید و دستش نیمه ی راه ماند.

-بیدارش نکن ماما!

به پشت سر نگاه کرد که حامد را دید، داخل اتاق سرک کشیده و با صدای ضعیفی این را گفت.

-چرا مادر؟ صبحونه نخوره؟

حامد لبخند زد و با اشاره ی سر لب زد:

-بیا بیرون.

صفورا که از در بیرون رفت، حامد کمی صدایش را آزاد کرد:

-قربونت برم، دیشب دیروقت خوابش برد. بذار تا هروقت میخواد بخوابه.

صفورا دلسوزانه پرسید:

-دوستت زنگ نزد؟ گناه داره این طفلی، خیلی حالش بده.

حامد سمت آشپزخانه میرفت و جواب داد:

-چرا اتفاقا با هم صحبت کردیم، حال اونم خوب نیست.

یه کم از هم دور باشن بهتره،

خودش میفهمه اشتباه کرده و میاد سراغش.

زن، صندلی آشپزخانه را عقب کشید و نشست، استکان چای را پیش کشید و لب باز کرد:

-انشالله که آشتی کنن و زود برگرده سر خونه زندگیش، ولی میشه بازم نیهان بیاد

اینجا؟ شبیه حناهاش، دیشب تا حالا هممش منو یاد حناها میندازه.

نگاه حامد به غم نشست و آه ی کشید.

-چشم مامان، میگم بیاد.

لقمهای داخل دهانش گذاشت که در اتاق باز شد، نیهان به سستی راه میرفت و کیفش

را روی دوش انداخته بود. با دیدن حامد و مادرش، لبخندیجانی زد و سلام کرد.

حامد بلافاصله از جا برخاست و سمتش رفت.

-کجا نیهان؟ چرا کیف برداشتی؟

دخترک با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت:

-میرم پیش مامان شریفه، اون رگ خواب حسام دستشه؛ اون بلده حسام رو آروم کنه، میرم بهش بگم.

حامد مقابلش ایستاد و ملتمسانه لب از لب برداشت:

-نیهانجان، حالت اصلا خوب نیست! بمون استراحت کن، بعد با هم میریم.

چشمه ی اشکش جوشید و لب زد:

-حال من با حسام خوبه، باید برم پیشش...

-الان وقتش نیست نیهان، یه لحظه فکر کن شاید حسام نخواد شریفه خانوم بفهمه!

رفتنت کار رو خرابتر میکنه؛ بیا خودت بین اینجا رو... موبایلش را از جیب گرمکن قهوه‌ای رنگش بیرون کشید و لیست تماسها را مقابل نیهان گرفت:

-خودت بین، دیشب بهم زنگ زد. گفت تو اینجا باشی، من مراقبت باشم تا اون یه

خورده تنها باشه! من مطمئنم حسام خیلی زود برمیگرده، اون دوستت داره.

نیهان خیره به صفحه ی گوشی لب به دندان گرفت و اشکهایش سرازیر شد، دستهای

مهربان صفورا دور بازوانش حلقه شد و مادرانه نجوا کرد:

-دختر گلم، به حرف حامد گوش کن. رنگ به رو نداری عزیزم... بیا بریم صبحونه بخور.

نیهان ناچار با هدایت دستهای صفورا سمت آشپزخانه رفت، پشت میز که نشست حامد گفت:

-بذار اونو از دستت درآرم، راحتتر صبحونه بخوری. نیهان نگاه ی به دستش انداخت و بیحرف آن را مقابلحامد گرفت، حامد با آوردن پنبه

و چسب، خیلی آهسته و با ملاحظه سوزن را از دستش بیرون کشید و جای سوزن را چسب زد.

-دیشب خوابت برده بود، بیرون نکشیدم که یه موقع بدخواب نشی.

همانطور که آنژیوکت را داخل سطل زباله میانداخت و دستهایش را میشت این را

گفت و نیهان بیتوجه به حرفهای حامد، با نگاه ی خیره به روبرو لب زد:

-حامد...

-جانم؟

صندلی را عقب کشید و کنار مادرش و روبروی نیهان نشست.

-من خیلی فکر کردم حامد، یه جای کار میلنگه!

حامد نیمنگاه ی به مادرش انداخت و تای ابرویش بالاپرید:

-کجای کار؟

-حسام الان سیو یک سالشه و خیلی کوچیک بوده که مادرش ترکش میکنه! اما این

سیاوش که تا بیست سال پیش آویزون لعیا بوده که...؟!

حامد با اخم ظریفی به فکر فرو رفت و لب باز کرد:

-یعنی ممکنه سیاوش اون مردی نباشه که طوبی به خاطرش از پدر حسام جدا شده! یه

مدت با اون مرد بوده، به هر دلیلی از هم جدا شدن و بعد با پدر تو ازدواج کرده، آره؟!
 نیهان لبخند کجی زد و گفت:

-ایول... قربون آدم چیزفهم! اینجوری چیزی از نفرت حسام به مادرش کم نمیشه، ولی
 حداقل سیاوش رو آدم بده نمیبینه!

حامد شانه بالا انداخت و با کمی تعلل پرسید:

-میگم میخوای بریم با پدرت و طوبی خانوم حرف بزنیم؟ نیهان لب کج کرد و حرفی نزده
 بود که یک آن متوجه صفورا شد، رنگش به سرخی میزد و دستش را روی سینه گذاشت و
 فشرد.

حامد با دیدن مادرش دستپاچه لب باز کرد:

-مامان... مامان خوبی؟ چی شدی؟ صفورا به سختی لب زد:

-قلبم... قلبم درد میکنه!

حامد سراسیمه سمت کابینتی که جعبه ی قرصهای مادرش آنجا بود دوید و نیهان

هراسان کنار زن ایستاده بود. قرص را که در دهانش گذاشتند، حامد با آشفتگی رو به دخترک
 گفت:

-نیهان کمک کن آمادهاش کنیم باید ببرمش بیمارستان!

تا حاضر شدن حامد، نیهان مانتوی یشمی رنگ را تن صفورا کرد و با انداختن شال روی

موهای زیتونیاش، زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا با قدمهای آهسته از خانه بیرون برود. روی صندلی عقب ماشین نشستند و راهی بیمارستان شدند، در تمام طول مسیر دخترک دست او را مهربانانه گرفته بود و میفشرد. هر از گاهی به چشمهای خاکستری حامد که نگرانی در آن موج میزد در آینه نگاه میکرد و باز به صفورا چشم میدوخت که تکیه به صندلی زده و پلک بر هم گذاشته، آهسته و دردمند نفس میکشید.

با رسیدن به بیمارستان، بلافاصله زن را سمت اورژانس بردند و حامد برای انجام کارهای بستری، نیهان را تنها گذاشت و او پشت درب بخش، به انتظار نشست.

توجهاش به زنی جلب شد که روی نیمکت مقابلش نشسته و آهسته اشک میریخت. چادری سیاه و رنگ و رو رفته روی سر داشت که قسمتبالای سرش، به خاطر کهنگی زیاد کمی زردرنگ دیده میشد. درز یک لنگه کفشش کمی باز بود و پاچه های شلوارش خاکآلود بودند.

با دیدن اوضاع آشفته ی زن، یاد روزهای نه چندان دور خودش افتاد و لباسهای کهنهای که تن میکرد؛ شاید به زودی باز هم به همان روزها برمیگشت! بیاختیار اشک در چشمهایش جمع شد و بغض به گلویش دوید. درب اورژانس باز شد و نگاه نیهان و آن زن، هر دو سمت در چرخید. زن با دیدن دکتر، مثل تیری که از چله آزاد شده باشد از جا پرید و سمت دکتر دوید.

-پسرم چی شد؟ چی شد دکتر؟

زن اینها را با آشفتگی و هراسان پرسید و دکتر که مردی چهارشانه با قدی متوسط بود، صورت گوشتالودش را تکانی داد و با تأسف لب زد:

-نتونستم کاری واسش بکنم!

شیون و زاری زن، اشکهای نیهان را روی گونه غلتاند و قلبش را به درد آورد. دو پرستار

برای آرام کردنش جلو آمدند، نیهان خواست سمتش برود و او را تسلی دهد، اما قبل از

اینکه قدمی بردار حس کرد تمام تنش یخ بسته و به خود لرزید. نگاه تارش، تیره شد و مثل پر کاه سبک و بیوزن شد...

چشم که باز کرد روی تخت بیمارستان بود و حامد کنار تخت روی صندلی نشسته بود، با

دیدن حامد لبهای خشکیده‌اش را از هم باز کرد:

-مامانت چی شد حامد؟

حامد با تأثر نگاهش کرد و پرسید:

-خوبی نیهان؟ بیحال جواب داد:

-خوبم، مامانت چی شد؟

حامد مغموم و آهسته لب زد:

-بخش مراقبتهای ویژهایم، نمیشد کنارش باشم؛ اومدم پیش تو. باید آنژیو بشه!

لحظهای سکوت برقرار شد و حامد با دلسوزی سر روی شانه خم کرد و گفت:

-کمپوت سیب میل داری واست بیارم؟ یا کیک و آبمیوه میخوری؟ از دیشب چیزی

نخوردی واسه همین مدام حالت بد میشه باید یه چیزی بخوری.

نیهان رو گرداند و زمزمه کرد:

-هیچی نمیخوام!

حامد ابرو در هم کشید و با اعتراض و کنایه گفت:

-هیچی نخوری مدام باید زیر سُرُم باشی! نکنه حسام گفته اگه غذا نخوری برمیگردم؟

یه چیزی بخور که سر حال بیای تا بتونی بری پیش پدرت و باهاش حرف بزنی. حالا چی

میخوری؟ غذای گرم میخوای؟ دخترک لب زد:

-همون کمپوت خوبه.

حامد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، سگرمه هایش در هم فرو رفته و دلنگران

حال بد مادرش بود. از پله پایین میرفت که گوشیش زنگ خورد، نگاه ی به شمارهای

که ناشناس بود انداخت و تماس را وصل کرد:

-بله؟

صدای نازک و دخترانه‌ای در گوشش پیچید:

-سلام دکتر، وقت بخیر. دادفر هستم، هستی دادفر!

-سلام هستی خانوم، خوب هستین؟ بفرماید.

-مچکرم، غرض از مزاحمت اینکه خواستم بدونم شما از حسام خبر نداری؟ زنگ نزده بهتون؟

حامد ابرو بالا پراند و پرسید:

-من؟ نه... مگه خونه نیست؟ آخرینبار دیشب باهاش حرف زدم.

هستی نفسش را پر صدا بیرون داد و کلافه گفت:

-چی بگم؟! این دختره از وقتی پیداش شده جز دردسر چیزی نداشته. راستش صبح مامانم باهاش سر این دختره نیهان دعوا کرد، اونم گذاشت و رفت. حالش خیلی بد بود، نگرانشم!

اخم شکل گرفته بین ابروهایش غلیظتر شد و با لحنی که کمی تند بود لب باز کرد:

-دردسر؟ دختره؟! تا اونجا که من میدونم این نیهان بود که شرکت شما رو از یه ورشکستگی حتمی و کلاهبرداری بزرگ نجات داد، خیلی بیانصافیه که بعد از اون لطفی که نیهان در حقش کرد حالا به خاطر یه اختلاف ساده ی زن و شوهری اینجوری در موردش حرف بزنید!

هستی که انتظار چنین برخوردی را از حامد نداشت، لحظهای مکث کرد و بعد با ارتیاب پرسید:

-نیهان؟ اون چه ربطی به شرکت داشته؟

-بله نیهان، اولین نفر اون متوجه این قضیه شد و به مهراد گفت. میتونید از خود مهراد پرسید.
وقتی سکوت هستی را که ناشی از بهت و تعجب بود دید، ادامه داد:
-من باید قطع کنم، متأسفانه از حسام هم خبری ندارم .
فعلاً...

تماس را قطع کرد و پوفی کشید، میدانست که نیهان حرفی از این ماجرا به حسام نزده،
اما آنقدر عصبانی بود که نتوانست چیزی نگوید و از نیهان دفاع نکند!
با خریدن کیموت، آبمیوه و کمی تنقلات دیگر به طبقه ی بالا و اتاق نیهان برگشت. روی
صندلی نشسته و دستهایش را ستون سر کرده بود و میاندیشید، نیهان چند تکه های
سیب خورد و جانی تازه گرفته بود، لب باز کرد:
-حامد مادرت خوب میشه، اینقدر غصه نخور.
صدایش محزون و خشدار بود:

-هیچوقت نمیتونم خودم رو ببخشم نیهان! خیلی بده که یه عذاب وجدان همیشه
همراحت باشه و آزارت بده! من با یه ندونم کاری خانوادهم رو از هم پاشوندم، پدرم از
غصه ی حنا دق کرد و جوش و غصه قلب مادرم رو ضعیف کرد. اگه چیزیش بشه من چکار
کنم!؟

نیهان نگاه غمبارش را به حامد دوخت و با تأثر گفت:

-خودت رو سرزنش نکن، اون یه اتفاق بوده. مگه خودت کم خاطر خواه آبجیت بودی؟

خداوکیلی راضی بودی خار به پاش بره؟! مادرتم مطمئنم خوب میشه!

برای اینکه جو غمگین و سنگین به وجود آمده را تغییر دهد، به زحمت لبخندی زد و ادامه داد:

-حالا حالاها کار داریم، مادرت باید روبراه بشه که دوتایی واست بریم خواستگاری! داری پیر

پسر میشیا!

لبخند کجی سوک لب حامد نشست و نیهان که دید موفق شده است لبخندی هرچند

کمرنگ بر لبانش بنشانده، لب گشود:

-یه عروس خوشگل واسه مادرت بیاری خونه و منم بشم یه خواهرشوهر عینهو هستی!

ه ی از اون یاد بگیرم و پیام به زنت قلمبه بگم، آی حال میده!

حامد ریز خندید و گفت:

-تو بلد نیستی اذیت کنی، اما خیلی میترسم که لهجهشو تغییر بدی! بعد چندوقت

بینم بهم بگه دمت گرم عند مرامی! لهجه ی حسام که کمابیش داشت تغییر میکرد!

لبخند روی لب نیهان خشکید و مغموم لب زد:

-حامد... دوباره حسام رو میبینم؟

-چرا نبینی دیوونه؟! شما دوتایی همو خیلی دوست دارین.

حسام فقط شوکهاس،

خودش هم نمیدونه چی میخواد. برمیگرده شک ندارم!

از روی صندلی بلند شد و نزدیک نیهان آمد، نگاه ی به صورتش انداخت و پرسید:

-بهتری؟ رنگ و روت که خیلی بهتره.

نیهان کمی روی تخت جابجا شد و سر جنباند:

-آره، دلم حال اومد یه کم کمپوت خوردم.

-خوبه، پس من زنگ میزنم مهراد بیاد دنبالت، باشه؟ ابرو بالا پراند و لب باز کرد:

-مهراد چرا؟!

حامد زبان روی لب کشید و با اندکی مکث جواب داد:

-من باید بیمارستان بمونم، نمیتونم تو رو تنها بذارم، امشب هم سال تحویل میشه؛ بهتره بری خونه ی مهراد.

نیهان اخم کرد و لب ورچید:

-من اونجا نمیرم، میرم پیش دوستم ویدا!

-لازم نکرده، همینکه گفتم! ناسلامتی با مهراد فامیلیا!

خونه فامیل بهتره یا رفیق؟ اونم چه رفیقی..!

منتظر جواب نیهان نماند و گوشیش را برداشت تا با مهراد تماس بگیرد.

طولی نکشید که مهراد خودش را به بیمارستان رساند، حامد درست مثل یک برادر واقعی

دلنگران نیهان بود و مدام به مهراد سفارش میکرد تا هوادارش باشد.

نیهان بانارضایتی و از سر اجبار همراه مهراد راه ی منزلشان شد.

خانهای ویلایی بزرگ که حیاطش پر بود از درختان، گلهای زینتی و سبزه. تمام درختان

و بوته ها جوانه زده بودند و یادآرو رسیدن بهار میشدند.

ساختمان خانه طرح رومی بود

با ستونهای بلند و با عظمت، المانهای پر زرق و برق و لوکس در ورودی و نقشهای ریز و برجسته ی کندهکاری شده.

نیهان همانطور که اطراف را از نظر میگذراند به دنبال مهراد وارد خانه شد، زنی جوان با

لباسهای فرم سفید سورمهای به استقبال آمد و سر خم کرد:

—خوشاومدین...

مهراد سر جنباند و گفت:

—نیهان رو به یکی از اتاقهای بالا راهنمایی کن تا استراحت کنه، براش یه غذای گرم و

نوشیدنی ببر.

—بله آقا، حتما!

نیهان قبل از اینکه دنبال مستخدم قدم بردارد رو به مهراد گفت:

—من با حامد حرف زده بودم، قرار بود بریم با سیاوش حرف بزنیم...

مهراد سرش را با تأید تکان داد و میان حرفش آمد.

-میدونم بهم گفته، اما الان بهتره ناهار بخوری، استراحت کنی، عصر میریم.
 نیهان باشهای زیر لب گفت و دنبال مستخدم از پله های سالن بالا رفت. وارد یکی از اتاقهای طبقه ی بالا شد و با خستگی تنش را روی تخت انداخت و پلک بست. شاید اگر هر وقت دیگری جز این موقعیت، پا به این خانه میگذاشت دهانش از کنجکاوی و تحیر باز میماند و با شوق به خانهای که خیلی زیباتر و لوکستر از خانه ی دادفر بود نگاه میکرد؛ اما حالا تمام این سنگکاری و آینهکاریهای دیوارها، لوسترهای بزرگ کریستالی، فرشهای دستباف و مجسمه های عظیمالجثه ی گوشه و کنار خانه به چشمش نمیآمد و هیچچیز زیبا نبود.

تنها چیزی که با دیدن خانه یادش آمد، حرف حسام بود که میگفت چون من مثل مهراد خانواده و ثروت و مقام نداشتمام هیچوقت به چشم هستی نیامدهام!

تلخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

-حق با تو بود حسام... تو این چیزا رو نداشتی!

روی تخت غلتید و نگاهش به چهره ی خودش در آینه ی قدی کنار اتاق افتاد، با دیدن شکل و شمایل خودش، پوزخندی زد و گفت:

-برای اولین مرتبه توی عمرم از خودم، از این چشمها و از این چهره بیزارم، متنفرم...!
 تو حق داری حسام، منفورترین آدم تو زندگی من اصلانسگ بود، اگه یه پسر داشت که

فتوکپی خودش بود و ازم خواستگاری میکرد، اگه اخلاقش مثل پیغمبرزاده ها هم میبود، باز من میگفتم نه!

چشمه ی اشکش جوشید و پشتش را به آینه گرداند، جنینوار در خودش جمع شد و برای حال و روز خودش اشک میریخت.

تقهای به در اتاق خورد.

-اجازه هست؟

با شنیدن صدای زن خدمتکار، اشکهایش را با سرانگشتان پاک کرد و لب زد:

-بفرما

در باز شد و زن با سینی کوچکی وارد شد که داخل آن یک پرس چلوکباب با تمام مخلفات بود. سینی را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-امری ندارید خانوم؟

آهسته سر تکان داد و زن با احترام بیرون رفت. بوی غذا اشتهايش را تحریک کرد و سمت سینی رفت، دلش از شدت گرسنگی ضعف میرفت و سینی را روی تخت گذاشت. قاشق و چنگال را برداشت و با ولع شروع به خوردنکرد، اما دو سه قاشق بیشتر نخورده بود که یاد رستوران رفتنهايش با حسام افتاد. هروقت اینقدر تند و دولپی میخورد

حسام با لبخند کمرنگی نگاهش میکرد؛ نگاهش مقابل چشمهای نیهان جان گرفت و

غذا در گلویش سنگ شد، قطره اشکی روی گونهایش چکید و گلایه‌مند لب باز کرد:

-کجایی بیمعرفت؟ دلم برات تنگ شده!

سینی را به عقب هل داد و باز روی تخت غلتید، پلک روی هم گذاشت و سعی داشت

کمی بخوابد که صداهایی از بیرون به گوشش رسید. از جا برخاست و پاورچین پاورچین

تا پشت در رفت و گوشش را به در نزدیک کرد، صدای عصبانی مادر مهران را شنید:

-خوبه والا... تو رو خونھشون راه نمیدن بعد عروس خیابونیشونم فرستادن اینجا!

-ه یس...! زشته ماما، میشنوه!

-خب بشنوه! مگه غیر از اینه؟ مگه خود جنابعالی و هستی نمیگفتید که حسام دست

دختره رو از کنار خیابون گرفته آورده خونه؟ مگه نمیگفتید دستش کج و اوامده خونه حسام دزدی؟

نیهان با شنیدن حرفهایشان پشت در نشست و دستش را محکم مقابل دهانش گرفت

تا صدای هق هقش بلند نشود، صدای حرصآلود و خشمگین مهران بود که میگفت:

-وا... ی ماما، من یه شکری خوردم! غلط کردم. نه خیابونی و نه دستش کج... دو روز

اینجا مهمون ما هست خواهشا آشوب بپا نکن!

﴿ -خبه خبه تو نمیخواه ازش دفاع کنی و دل بسوزونی واسش! برو یه فکری به حال

خودت بردار که اگه اون هستی ورپریده از خر شیطون پاین نیاد تو باید خدا تومن پول مهریه بدی!

با شنیدن صحبت‌هایشان سمت تخت رفت، کیفش را برداشتو روی دوش انداخت؛ از اتاق بیرون رفت که با مهراد و مادرش روبرو شد.

زنی قد بلند با بینی عملی و سر بالا، لب‌هایی گوشتالود و گونه‌های برجسته، با آنکه عصبانیت و خشم در نگاهش موج میزد، اما ابروهای بوتاکس شده‌اش ذره‌ای تکان نمی‌خورد و روی پیشانی‌اش ثابت بود.

نیهان با لحنی ملایم سلام کرد و زن پشت چشمی نازک کرد:

-علیک... تشریف می‌برید؟ تازه اومدین که، در خدمت باشیم!

مهراد لب فشرد و با دندانهای کلید شده زیر لب غرید:

-ماما... ن!

-وا! حرف بدی زدم مگه؟

نیهان با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

-بله، ممنون از مهمون نوازیتون. مزاحم نمیشم!

قدمی سمت پله‌ها برداشت که مهراد دنبالش رفت و بند کیف را گرفت.

-کجا نیهان؟ بمون!

بغضش را به سختی نگه داشته بود و نیمنگاه ی سمت زن انداخت و که با پوزخندی

تحقیرآمیز سمت انتهای سالن رفت؛ رو به مهراد گفت:

—حسام برنمیگرده مهراد! هرچقدر فکر میکنم میبینم با اون تنفری که حسام از مادرش

داشت محاله برگرده! من تا کی میتونم خونه ی این و اون برم؟ میرم خونه ی ویدا، همونجایی

که از اول بودم!

—اتفاقا من مطمئنم برمیگرده! تو تنفر به مادرش رو میبینی، من عشقش به تو رو! بیا برگرد

اتاق...

لحظهای سکوت حاکم شد و نیهان با اندک تأملی لب از لب برداشت:

—نمیتونم صبر کنم، حداقل میرم با سیاوش و طوبی حرف بزنم.

مهراد که اصرار دخترک را دید، نفسی سنگین برکشید و گفت:

—پس صبر کن با هم بریم.

سمت اتاقش رفت و با برداشتن کت و سوئیچ، همراه نیهان از پله پایین رفت. نزدیک

درب ورودی سالن بودند که صدای زنگ آیفون بلند شد، مهراد که نزدیکتر بود نگاه ی به

تصویر انداخت و با اخم ظریفی لب زد:

—هستی!

بیدرنگ دکمه را فشرد و سمت حیاط رفت، صدای مادرش از بالای راه پله بلند شد.

-اگه سفارشات رو آوردن مشقربون رو بفرست...

نیهان که دید مهراد از خانه بیرون رفته، صدایش را بلند کرد:

-نه... انگار هستی بود، مهرادخان رفت تو حیاط!

زن با شنیدن اسم هستی عصبانی شد و با قدمهای تند، غرولندکنان از پله پایین آمد.

-سالی که نکوست از بهارش پیداس! ببین تو رو خدا ...

سال تحویل نشده پا قدم کیا به

خونه باز شده! نمیدونم والا... شایدم ته مونده ی نحسی امسال که داره میره رد کارش!

ببین تو رو خدا... تا خونه باباش بود ب ره ی سر به زیر بود، عروس ما که شد هفت خط روزگار از کار در اومد!

بیاعتنا به نگاه های ماتزده ی دخترک از مقابلش رد شد و سمت حیاط رفت، وارد حیاط

که شد، نیهان نگاهش را از او برداشت و رو سمت خدمتکار خانه گرداند و گفت:

-هیچوقت فکر نمیکردم مهراد اینقدر بدبخت باشه، ننش دو متر زبون داره، زنش دو

متر و نیم! یعنی آخر این بلبشو رو هر جور در نظر بگیری باز مهراد بدبخته! آشتی نکنه ننه

هست، آشتی کنه ننه و زن با هم!

خدمتکار به زحمت خندهاش رو فرو خورد و لبهایش روی هم فشرده میشد، سر به زیر

انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

نیهان با قدمهای کوتاه تا نزدیک در رفت و از پشت شیشه، حیاط را تماشا میکرد که هستی، مهراد و مادرش در حال جر و بحث بودند. نگاه هستی به در افتاد و با دیدن نیهان چشم درشت کرد و ابرو بالا پراند، صدایش بالاتر رفت:

-به به... خود نیهان خانوم اینجا تشریف دارن! بین شما دو تا چی میگذره که نیهان باید خبر داشته باشه از شرکت؟! تا بینتون سر و سری نباشه نیهان از کجا بدونه؟ و رو به مهراد با تأسف گفت:

-لیاقت همین دختره ی بیبوته و گدا صفت!

نیهان که این حجم از تحقیر و توهین، کاسه ی صبرش را لبریز کرده بود، با شنیدن حرفهای هستی از خانه بیرون رفت و با قدمهای بلند خودش را به او رساند. یقه‌اش را میان دستها گرفت و دندان سایید و غرید:

-اگه تو دهنتم نمیزنم به حرمت شریفه خانومه که نمیدونم چجوری همچین زن

مهربونی یه عفریته مثل تو دخترشه؟! من فهمیدم چون مثل تو پخمه و شاسگول

نیستم! چون حسام بهم گفته بود که آرش قبلا خواستگارت بوده، بعدشم که خودت گفتی

وکالت خواسته شستم خبردار شد که دنبال پول و پلهاس نه تو...! به مهراد گفتم و اونم

پیگیر شد که گندش در اومد و فهمیدم زدم تو خال!

هستی با انزجار دستهای نیهان را از یقه‌اش جدا کرد و هر دو قدمی به عقب برداشتند.

-ببند دهنتم رو! خواستگاریش چه ربطی به وکالت گرفتن داره؟

-احمق وارث دادفر کیه؟ تو!.. مثل روز برام روشنه که اون عکسا هم کار خود نامردشه و میخواستہ بین تو و مہراد شکر آب بشہ. آرش خاطرخواہت نبودہ و اومدہ داماد دادفر بشہ کہ نشدہ!

ہستی بہ فکر فرو رفت و حرفہای نیہان را در ذہنش حلاجی میکرد، مادر مہراد با پوزخند کجی بہ عروسش چشم دوختہ بود و لذت میبرد از اینکہ نیہان جوابش را دادہ بود. ہستی با کمی تأمل گفت:

-گیرم اینایی کہ گفتی درست، اما از گناہ مہراد کہ چیزی کم نمیشہ، عکسا کہ فتوشاپ نبودن، واقعی بودن!

اینبار مہراد مداخلہ کرد و با استیصال لب باز کرد:

-من کہ گفتم اونا مال قبل از ازدواجمون بودہ، ہستی منبہت خیانت نکردم! سکوتی سنگین برقرار شدہ بود، نگاہ های پر از حرفشان بین یکدیگر میچرخید و ہستی سر بہ زیر انداخت، بدون حرفی سلاانہ سلاانہ سمت در رفت. دورتر کہ شد مادر مہراد با نیشخندی کنایہ زد:

-یاد بگیر! مثل نیہان باید این ہستی رو بنشونی سر جاش! و بعد نگاہش را سمت نیہان چرخاند و لبخندش کش آمد:

-باریکلا داری... امشب رو حتما اینجا باش!

نیهان با لبخندی تصنعی گفت:

-ممنون، باید برم جایی کار دارم.

-به هر حال بمونی من خوشحال میشم.

با لبخند پیروزمندانهای سمت ساختمان خانه برگشت .

مهراد با کلافگی لبه ی باغچه

نشست و دستها را ستون سر کرد، نیهان پرسید:

-من تنها برم یا میای باهام؟ حالشو داری؟

مهراد سر جنباند و لب زد:

-آره میام، برو تو ماشین!

با قدمهای کوتاه و آهسته سمت ماشین رفتند و نشستند، مهراد همانطور که ماشین را روشن

میکرد با اخم ظریفی گفت:

-ممنون که آبروم رو جلوی هستی حفظ کردی و حرفی از ندا نزدی!

-مخلصم کاری نکردم، اما...

نگاه ی به مهراد انداخت و با مکث کوتاه ی ادامه داد:

-خداوکیلی دیگه هستی رو دور نزن، کاری ندارم با من حال نمیکنه و چشم دیدنم رو

نداره؛ تو رو خدایی دوست داره، اگه اینبار ختم به خیر شد حواست رو جمع کن.

مهراد دنده عوض کرد و نفسش را فوت کرد:

-تو دعا کن درست بشه همه چی، من غلط بکنم دیگه!

نیهان کمی سمت مهراد چرخید و لب باز کرد:

-حالا راست و حسینی جریان این ندا چی بود؟ این چهره‌بلی به آرش داشت؟

مهراد سرش را به طرفین تکان داد و لب گشود:

-چی بگم... اصلا فکر نمیکردم یه روز ندا واسم همچین نقشه‌های بکشه! یه زمانی قرار

ازدواج گذاشته بودیم، اون اوایل دانشجویی... نزدیک یک سال با هم در ارتباط بودیم،

اما خب خانواده هامون با هم سازگار نبودن، یه جلسه رفتیم خواستگاری تو همون جلسه

اول مادرامون بحثشون شد! قید همو زدیم، چون من پسری نبودم که بخوام خانوادهم رو

ترک کنم. نگو ندا کینه به دل گرفته و خواسته اینجوری با همکاری کردن با آرش، به من

ضربه بزنه!

نیهان با چهره‌های متفکرانه گفت:

-این قضیه همیش درست، اما ندا چجوری با آرش آشنا شده که بخواد باهاش همکاری

کنه و میونه ی تو و هستی رو بهم بزنه؟!

مهراد نگاهش به خیابان بود و شانه بالا انداخت:

-احتمالا آرش برای اینکه به هدفش برسه و میونه ی من و هستی رو بهم بزنه و خودش

بیاد جلو، دنبال اطلاعات از من بوده! تو مراسم نامزدیمون آرش دعوت بود، دوست و آشنا و فامیل منم بودن، مراسم ختم دادفر هم همینطور! لابد یه نفر از نامزدیم با ندا بهش گفته و بعدش هم که پیدا کردن ندا کار سختی نبوده! چون همکلاسی بودیم و بین من و ندا دوستهای مشترک زیاده، دوستهایی که تو این مراسمهایی که گفتم حضور داشتن! نیهان نفسش را بیرون داد هوفی کشید:

-عجب ماجرای شدآ!

با اندکی مکث رو به مهراد گفت:

-امیدوارم هستی تو رو ببخشه و بابای منم اون آدمی که حسام میگه نباشه! اگه ماجرا یه چی دیگه باشه من میرم دنبال حسام... خداکنه امشب رو واسه تحویل سال کنار هم باشیم! لحظاتی بعد ماشین مهراد مقابل آپارتمان متوقف شد، نیهان با دیدن دوباره ی آپارتمان یاد آن روز تلخ افتاد و ابرو در هم کشید.

-من اینجا میمونم تا تو بری با پدرت حرف بزنی، بعد از حرفاتون بهم بگو که میمونی یا باهام برمیگردی؟ نیهان سر جنباند و لب زد:

-باشه، ممنون که هوامو داری!

مهراد نیمچه لبخندی زد و گفت:

-به قول خودت مخلصیم، کاری نکردم.

نیهان تک خندهای کرد و از ماشین پیاده شد، نگاه مهراد تا پشت در آپارتمان همراهش بود. نیهان که وارد آپارتمان شد، مهراد نگاهش را از او گرفت و گوشیش را از جیب بیرون آورد؛ چند بار برای هستی پیامک نوشت و باز پاک کرد. آخر تصمیمش را گرفت و با بیرون دادن نفسی سنگین، شمارهایش را گرفت و منتظر ماند. بوقهای پی در پی و بیجواب، ناامیدش کرد و خواست تماس را قطع کند که صدای هستی در گوشش پیچید:

-بله...

زبان روی لب کشید و تته پته کرد:

-اوم... عه... سلام... خوبی؟

هستی با لحن سرد و بیتفاوتی جواب داد:

-همین یکی دو ساعت پیش همو دیدیم، خوب بودم به نظرت؟

مهراد با شرمندگی لب گزید و گفت:

-هستی منو ببخش، به زندگیمون فرصت بده! حرفهای نیهان رو که شنیدی، اون عکسا همه

پاپوش بوده...

صدای هستی میلرزید و بغض داشت:

-دلم خیلی شکسته مهرا! عشق من به تو خیلی صادقانه بود...هیچوقت تو فکرم، قلبم کسی جز تو نبود، اما تو...

لحظهای سکوت شد و صدای هق زدنهای خفه و آهسته ی دخترک به گوش میرسید.

مهرا! بیپاقت و ملتسمانه لب باز کرد:

-هستی... خواهش میکنم، فقط یه فرصت دیگه!

هستی آن سوی خط بغضش را بلعید و دست روی گونه هایش کشید، با بیرون دادن نفسی که سنگینی میکرد گفت:

-حال روحی خوبی ندارم، فوت بابا... اون عکسا...

خبرای عجیب غریبی که این روزا

میشنوم داره دیوونهم میکنه. بذار یه مدت از هم دورباشیم، من تنها باشم. باید فکر

کنم! از آرش هم شکایت میکنم به خاطر فرستادن اون عکسا که باعث سکتی ی بابا شده!

لبخند کجی سوک لب مهرا! نشست و نگاهش برق زد:

-ممنونم هستی! همین که میخوای فکر کنی جای دلگرمی داره واسم.

-من باید قطع کنم، فعلا کاری نداری؟

-نه... مواظب خودت باش.

تماس را قطع کرد و نگاه ی به ساعت انداخت، برگشتن نیهان طول کشیده بود و با

بیحوصلگی از ماشین پیاده شد. تکیه‌اش را به ماشین داد و نگاه ی به اطراف انداخت،
حواسش پی دختر بچه‌های رفت که تنگ کوچکی در دست داشت و با ذوق به ماه ی قرمز شناور
در آب، نگاه میکرد.

یاد روزهای کودکی خودش افتاد و شور و شوقی که برای عید نوروز داشت...
-بخشید دیر اومدم!

با شنیدن صدای نیهان به سمت دیگر نگاه کرد، نیهان با چشمهایی سرخ و پلکهای
ورم کرده که ناشی از گریه بود، مقابلش ایستاده بود و نگاهش میکرد! نگاه گنگ و
پرسشگرش به چشمهای دخترک خیره ماند و لب زد:

-چی شده؟ بریم؟

نیهان با صدای ضعیفی جواب داد:

-من اینجا میمونم، تو برو... ممنون که باهام اومدی و منتظر موندی!

مهراد ابرو بالا انداخت و پرسید:

-پدرت اونی که حسام فکر میکنه هست یا نه؟!

-مهم نیست که پدرم اون آدم هست یا نه، مهم اینه من این وسط بیتقصیرم! من

اینجا میمونم، حسام اگر منو بخواد خودش میاد دنبالم... چشمهای مهراد تا حد ممکن درشت
شد و متعجب لب باز کرد:

-الان میومدیم تو راه نگفتی که اگه بابام اون آدم نباشه، میرم دنبال حسام؟!

نیهان با تلخندی جواب داد:

-نظرم عوض شد! الان که فکر میکنم میبینم من برم به حسام چی بگم؟ بگم ببخشید

بابام با مامانت ازدواج کرده و من روحم خبر نداشته؟!!

بگم ببخشید که من ناخواسته

فتوکپی برابر اصل قیافه ی بابام شدم؟

نرم نرمک خندهای روی لبهای مهرداد نشست و گفت:

-بابا ایول... پدرت از راه نرسیده مغزت رو شست و شو داد! شرط میبندم اینا رو الان

سیاوشخان یادت داده!

نیهان با همان لبخند کجی که کنج لبهایش نشسته بود، ادامه داد:

-یه چی هم لعیا یادم داده! میگفت نبین کی میگه؟ ببین چی میگه؟ میدونی یعنی

چی؟! یعنی شاید یه آدم غلطی یه حرف درست بزنه ...

وقتی حرفش درسته دیگه چکار

داری خودش غلطه؟! حالا بابای منم خوب یا بد، داره بهم میگه حسام بیخودی ولت

کرده رفته، تو نرو دنبالش... منم میگم چشم!

نگاه مهرداد به سیاوش افتاد که لبخند به لب، با قدمهای بلند سمتشان میآمد؛ نزدیک که

شد دستش را پیش آورد و مهرداد به گرمی دستش را فشرد.

-سلام آقا مهاد، بفرماید منزل... در خدمت باشیم.

مهاد با لبخند نرمی جواب داد:

-مزاحم نمیشم، انشالله یه وقت مناسبتی خدمت میرسم.

فعلا با اجازتون باید برم.

-مراحمید، خدمت از ماست. هر موقع تشریف آوردین قدمتون روی چشم، صاحب

اجازهایدا! خیلی هم ازتون ممنونم که نیهانجان رو تا اینجا رسوندین.

-وظیفه بود، کاری نکردم...

با کمی تعارف و خوش و بش، مهاد خداحافظی کرد و رفت. نیهان نگاه محبتآمیزی به

پدرش انداخت و همراه هم سمت خانه رفتند. خانه ی سیاوش برایش حس غریبانه و

عجیبی داشت، پر بود از دلتنگی، دلتنگی برای حسام، اینجا فقط خودش دلتنگ و چشم

به راه حسام نبود، طوبی هم مثل او غصه داشت!

روی مبل نشسته و نگاهش به قاب عکس طاهر روی دیوار بود، سیاوش با سینی چای سمتش

آمد که نیهان پرسید:

-وقتی با حسام اومدیم این عکس اینجا نبود، نه؟!

سیاوش با لبخند نرمی جواب داد:

-نه، طوبی برداشته بودش!

-خداایامرز خیلی شبیه حسام! یه کم بگی نگی لباس درشتتره و پوستش سبزه، اما بقیه‌اش فتوکپی برابر اصل!

-بهتره بگی حسام شبیه اون شده! اون روز تو مغازه که حسام رو دیدم شوکه شدم. شب که اومدم خونه برای طوبی با ه یجان تعریف کردم.

سیاوش اینها را گفت و فنجان چای را سمت نیهان گرفت، دخترک حینی که فنجان را میگرفت و به لبهایش نزدیک میکرد گفت:

-آقا سیاوش، شما شب عیدی نباید بازار باشی؟ کاسبی شما الان وقتشه!

-چرا، اما خب طوبی از وقتی حسام رو دیده حالش اصلا خوب نیست. نمیتونم تنه‌اش بذارم. نیهان مشغول نوشیدن چای بود که سیاوش با لبخند پهنی پرسید:

-پدري واست نکردم که که بابا صدام کنی، نه؟!

نیهان لب به دندان گرفت و شرمگین جواب داد:

-ببخشید... عادت ندارم خب!

-عیبی نداره، همین که میدونم دخترمی حس خوبی دارم.

لحظهای سکوت شد و سیاوش تکیه‌اش را به مبل زد و پا روی پا انداخت.

-از خودت بیشتر بگو، من و طوبی هر چی که بود بهت گفتیم. دلم میخواد ازت بیشتر بدونم.

نیهان لبخند تلخی روی لب نشانده و آه از سینه برکشید.

-زندگی من تعریف کردن نداره، هر چی بوده بدبختی بوده! بچگیم خلاصه شده تو
شیطنت و کتکخوردن، نوجوونی هم ه ی فرار کردم، ه ی گیر کانون و اصلان افتادم؛ فرار
هم که میکردم یه جور دیگه بدبختی داشتم.

لب فشرد و مکث کرد تا مبادا اشکش سرازیر شود، سر به زیر ادامه داد:

-جالب اینجاست به خاطر اینکه اصلان منو نفروشه از خونه فرار کردم، ولی بعد از فرار
اونقدر بدبختی کشیدم که خودم حاضر شده بودم تن به این کار بدم! بعضیا خودکشی
میکردن، اما من جیگرش رو نداشتم...

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌هاش غلتید و نگاهش را بالا گرفت:

-بدت نیاد، ولی... ولی باعث و بانی تمام این بدبختیام تو بودی سیاوشخان! یه دختر
بیهویت که همه بهش میگفتن بی پدر....

سیاوش با تأثر نگاهش کرد و دستش را بالا برد، اشک را از گونه ی دخترک پاک کرد و لب از
لب برداشت:

-باور کن اگر از وجودت خبر داشتم، شونه از بار مسئولیت خالی نمیکردم! میدونم
هجده سال سختی کشیدی، اما بهت قول میدم از حالا به بعد واست جبران کنم. از الان تا آخر
دنیا باهاتم و پشتت.

نیهان نگاه خیرهاش به چشمهای مهربان و پر از آرامش سیاوش بود و لب زد:

- پدر داشتن خوبه... باحاله یکی هوات رو داشته باشه، محبتش بیمت باشه. بغل

گرفتنش بدون حرص باشه. هیچ نیازی بهت نداشته باشه، اما دوستت داشته باشه، با وجود همه
ی خصلتهای بد!

هق زد و لب به دندان گرفت، صدایش از بغض میلرزید:

- حسام هوامو داشت، محبت میکرد، دوسم داشت، ولی تا وقتی نمیدونست من دختر

شمام! تا وقتی که میتونستم آرومش کنم! حتی وقتی نمیخندیدم بهم میگفت اخماتو

دوست ندارم، چون میخندی و میخندونی میخوام کنارم باشی!

گریه امانش را برید و صورتش را با دستها پوشاند، سیاوش از دیدن اشکهای دخترک

قلبش به درد آمده بود و او را در آغوش کشید. اروم زمزمه کرد:

- من دوستت دارم دخترم، بهم بابا هم نگی، منو بابا هم ندونی باز من تمام عمر، خودم

رو بابا میدونم و هواتو دارم. بخندی یا اخم کنی، جاهلیحرف بزنی یا نزنی، هر جور باشی
دوستت دارم.

نیهان را از خودش جدا کرد و صورتش را با دستها قاب گرفت، نگاه ی به چشمهای

خیس از اشک و سرخ دخترک انداخت و با لبخند گفت:

- وقتی از طوبی خواستگاری کردم گفت هیچوقت نمیتونه بچه دار بشه، یه جورایی

غصهام گرفت. گفتم من هیچوقت نمیتونم یه خانواده ی کامل داشته باشم، اما خب از

طوبی هم نمیتونستم بگذرم! نمیدونی الان چقدر از وجود تو و داشتن تو خوشحالم،

چه حس خوبی دارم که یه دختر به خانومی و خوشگلی تو، همخون و هم‌ریشه‌ی خودمه و میتونم واسش پدری کنم.

لبهای دخترک از ذوق و خوشحالی به لبخند باز شد و بیاراده لب باز کرد:

-منم خوشحالم بابایی به جوونی، خوشتیپی و خوشگلی تو دارم. مرامتو عشقه!

هر دو نخودی خندیدند که در اتاق باز شد و طوبی سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد. نگاه

هر دو سمت طوبی چرخید که رنگ به رو نداشت و چشمهایش سرد و بی‌فروغ بود،

تلخندی روی لب داشت و همانطور که جلو می‌آمد گفت:

-نیهان از حسام برام بگو... تو این سالها ازش هیچ خبری نداشتم!

هر سه روی کاناپه نشستند، سیاهش بین طوبی و نیهان بود و دست دخترش را در

دست داشت. نیهان نیمچه لبخندی زد و من من کنان لب باز کرد:

-او... م، راستش من همین اندازه میدونم که بعد از شما، پدر حسام با یه زنی ازدواج

کرده که خیلی حسام رو اذیت میکرده. پدر حسام که فوت میکنه اون زنیکه هم حسام

رو از خونه میندازه بیرون؛ یه چند سالی رو تو خیابونابوده و دستفروشی و این کارا... تا

اینکه یه روز خیلی اتفاقی یه دختر بچه رو از تصادف نجات میده. این میشه که اون زن

و مرد، حسام رو به فرزندپذیری قبول میکنن و میبرن خونه‌ی خودشون. الانم که درس

خونده و دندونپزشک شده! دادفر بنده‌ی خدا تازه فوت شده، همین زمستونی. حسام

میگفت انگار دوباره یتیم شدم، خیلی دوشش داشت.

طوبی ابرو در هم کشید و با ارتیاب پرسید:

-دادفر؟ همون حامی حسام؟ نیهان لبخند نمکینی زد و جواب داد:

-آره، دادفر و شریفه خانوم. شریفه که من بهش میگفتم مامان شریفه! بس که مهربون و خوبه این زن.

طوبی نگاه ی گذرا به سیاوش انداخت و باز چشم به دخترک دوخت.

-ببینم... شریفه ریاحی و خسرو دادفر، آره؟!

اینبار نیهان هم اخمهایش را در هم کشید و متعجب گفت:

-آره! مگه شما اونا رو میشناختی؟!

طوبی ابرو بالا انداخت و با تحیر لب باز کرد:

-پس حسام رو عمه‌اش بزرگ کرده! شریفه...

-نه بابا طوبی جون! عمه کدومه؟ حسام نگفت شریفه عمه‌اش میشه. تازه حسام

هروقت اذیتم میکرد، من جلو شریفه بهش میگفتم عمته!

ولی هیچکدوم هیچی نمیگفتن که!

سیاوش خنده‌اش را قورت داد و طوبی ه یجانزده گفت:

-مگه چندتا شریفه هست که شوهرش خسرو دادفر باشه و خودش هم خانوم و

مهربون؟! من شک ندارم اون زن خود شریفهاس! فقط یه بار دیدمش، اما همون یه بار

یادمه که چقدر خانومی و نجابت از سر و روش میبایرد!

رو به سیاوش ملتمسانه لب زد:

-تو رو خدا پاشو الان بریم خونه ی شریفه، بریم باهاش حرف بزنم. اون به حسام بگه من بیگناه بودم!

سیاوش با خونسردی و ملایمت گفت:

-عزیزم امشب سال تحویل میشه، مردم گرفتارن! خوب نیست سرزده بریم اونجا، باشه

نیهان زنگ بزنه، هماهنگ کنه. فردا با هم میریم!

نیهان گنگ و ماتزده نگاهشان میکرد و اخمآلود لب از لب برداشت:

-صبر کنین بینم! چی دارید میگید؟ واقعا شریفه عمه ی حسام میشه؟ اگه عمه بوده

چرا حسام خبر نداشت؟ چرا شریفه به حسام نگفت بابات آدم بدی بوده؟!

طوبی با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد:

-نمیدونم... نمیدونم عزیزم. منم گیج شدم، اما باید بریم پیش شریفه!

سیاوش دلجویانه رو به طوبی گفت:

-عزیزم این همه سال صبوری کردی، یه امشب رو هم تحمل کن! فردا همه چیز

مشخص میشه. اصلا به شریفه میگیم برای فردا حسام هم باشه. همه دور هم حرف میزنیم
باشه؟

طوبی سر به زیر انداخت و ناچار لب زد:

-باشه سیاوش، هر چی تو بگی.

سیاوش برای اینکه جو غمگین خانه را عوض کند، با لبخند از جا بلند شد و رو به نیهان خطاب
کرد:

-پاشو دخترم، پاشو هفتسین رو بچینیم.

نیهان نگاه ی به طوبی انداخت و جلوتر نشست، دستش را میان دستها گرفت و گفت:

-حسام خیلی مهربونه طوبی جون، میدونم اگه حقیقت رو بفهمه برمیگرده پیش شما...

مامان شریفه خوب بلده چجوری حسام رو راه بیاره، حتماهاش حرف میزنه!

طوبی سر تکان داد و لب به اعتراض باز کرد:

-چرا شریفه بهش نگفته پدرش چطور آدمی بوده؟ چرا گذاشته این باورهای غلط تو ذهن

حسام جون بگیرن و رشد کنن؟

-حتما دلیلی داشته... فردا میریم حرف میزنیم. الان غصه خوردن چیزی رو درست نمیکنه!

طوبی آه ی سر داد و از جا برخاست، همراه نیهان و سیاوش سفرهای ساده و زیبا پهن

کرد. سال تحویل متفاوتی برای نیهان بود، کنار آدمهای جدیدی که نسبت خونی با او داشتند،
مهربان و صمیمی بودند.

با صاعقه ی آسمان، نور ضعیفی برای یک لحظه اتاق تاریک و دود گرفته را روشن کرد و
بعد از آن صدای غرش ابرها، تن خانه را لرزاند. بارانبهاری با شدت و پر خروش بر تن
شهر تازیانه میزد و صدای شرشر آب از ناودانها به گوش میرسید.
تقهای به در اتاق خورد و باز شد، قامت کشیده و استخوانی اشکان، در چارچوب در ظاهر
شد. نور باریکی از سالن وارد اتاق شد، دستش را روی دیوار گچی کشید و کلید را زد. به
محض روشن شدن اتاق، حسام اخم کرد و تشر زد:

-خاموش کن! سردرد دارم.

اشکان بلافاصله چراغ را خاموش کرد و لب به ملامت گشود:

-این چه کاریه پسر؟ خفه نشدی اینقدر سیگار دود کردی؟!

چرا باهام حرف نمیزنی خب؟

حسام روی تخت تک نفره طاق باز دراز کشیده و آتش سرخ سیگار در تاریکی اتاق بین

انگشتهایش میدرخشید، مسکوت و اخمآلود خیره به سقفبود.

اشکان سیگار را از بین انگشتهایش بیرون کشید و با فشردن آن در زیر سیگاری فلزی روی
تخت، گفت:

-پاشو برو خونه ی شریفه خانوم، مهراڊ زنگ زد کلی قسم داد تا اگه ازت خبری دارم بهش بگم. گفتم اینجایی و گفت بهت پیغام بدم که شریفه خانوم باهات کار مهمی داره!

حسام حرفی نزد و اشکان با کلافگی پرسید:

-میشنوی چی میگم؟ پاشو خودم میرسونت اصلا!

-اشکان اگه مزاحمم بگو تا برم، دیگه چرا...

اشکان معترضانه حرفش را قطع کرد:

-چی میگي حسام؟ میگم مهراڊ پیگیر شده و پیدات کرده!

الانم پاشو بریم ببین چکارت

دارن، بعد دوباره بیا همینجا قدمت روی چشم.

-من با کسی حرفی ندارم!

اشکان پوفی کشید و کلافه از اتاق بیرون رفت، دقایقی نگذشته بود که گوشی به دست

وارد اتاق شد. گوشی را سمت حسام گرفت:

-بیا خودت حرف بزنی، مهراڊه!

گوشی را کنار گوش گرفت و با صدایی خشدار لب زد:

-الو...

-الو و درد... الو و مرض... کدوم گوری رفتی تو؟! مثل بچه ها قهر کردی، کجا رفتی آخه؟

بیا حرف بزن، بیا برو پیش اون نیهان بدبخت... چه مرگته تو؟

قلبش به تلاطم افتاد و نفسش سنگین شد، با صدایی مرتعش گفت:

- کجا پیام مهاد؟ با کدوم دلخوشی؟ شریفه حرفاشو زد، تیر خلاص رو زد، الان دیگه دل به چی و به کی خوش کنم؟!

- خیلی حرفا هنوز مونده که تو بیخبری حسام، من الانمیا دنبالت، باشه؟ - نه مهاد من...

حرفش ناتمام ماند و مهاد تشر زد:

- لاج نکن! بیست سال زحمتی که شریفه برات کشید ارزش همینو نداره که چند دقیقه حرفاشو گوش بدی؟!

پلک روی هم فشرد و حرفی نزد، صدای بوقهای پی در پی از گوشی بلند شد و آن را روی تخت انداخت.

ساعتی نگذشت که مهاد سر رسید، صدای صحبت‌هایش با اشکان از سالن به گوش میرسید. با رخوت از جا بلند شد و پنجه میان موهایش کشید. تنش انگار کش میآمد و پیشانیاش درد میکرد. با حس دهان خشکی شدید، دستش را سمت پارچ روی پاتختی برد و از لبه ی پارچ آب خورد که با دومین جرعه ،معدهایش درد گرفت و بلافاصله پارچ را از لبهایش دور کرد. صورتش از درد جمع شد و دستش را روی دلش مشت کرد و فشرد. زیر لب « لعنتی » گفت و پارچ را با ضرب روی پاتختی گذاشت، آب داخل پارچ

متلاطم شد و کمی از آن روی دستش ریخت.

با کلافگی پیراهن زرشکیاش را روی تیشرت مشکی تن کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاه
مهراد روی آن صورت رنگ پریده و چشمهای خونین ثابت ماند و با مکشی کوتاه، آهسته سلام
کرد.

حسام نگاهش را دزدید و زیر لب جواب سلامش را داد و از خانه بیرون رفت، به درب که
نزدیک میشد صدای خداحافظی مهراد از اشکان را شنید.

وارد حیاط که شد باران به سر و صورتش خورد و پلک بست، اما خیلی زود مهراد چتر را روی
سرش گرفت و گفت:

-زود باش بریم تو ماشین...

قدم تند کرد و همراه مهراد، حیاط کوچک و سنتی را طیکردند و از خانه بیرون رفتند؛

سوار ماشین که شدند مهراد حین بستن کمربندش لب باز کرد:

-دیشب تا حالا هر جا که فکر میکردیم اونجا باشی سر زدیم یا زنگ زدیم! این اشکان

نامرد صبح بهش زنگ زدم گفت ازت خبر نداره، آخر عصر قسمش دادم که به حرف اومد!

حسام آب دهانش را فرو برد و گفت:

-من بهش گفتم حرفی نزنه! حوصله ی هیچکس و هیچ چیز رو ندارم. تو نمیدونی

شریفه خانوم چکارم داره؟

مهراد همانطور که در هوای آشفته و بارانی، با احتیاط رانندگی میکرد پرسید:

-بیجنبه بازی در نیاری اگه بهت بگم؟!

-نه... بگو!

مهراد کنج لب را به دندان گرفت و نیمنگاهی به حسامنداخت:

-دیشب مادرت تماس گرفته و از شریفه خواسته تو بیای، تا باهات حرف بزنه. انگاریه

چیزایی هست که تو نمیدونی... از صبح میخواست بیاد ولی خب تو نبود!

فکش منقبض شد و با حرص غرولند کرد:

-دیگه چی میخواد بگه؟ لابد میخواد بگه چون پدرم بد بوده طلاق گرفته آره؟ رفته پی خوشی خودش...

لحظهای سکوت شد و با استیصال ادامه داد:

-چرا هیچوقت نیومد سراغم؟ چرا بچهشو با خودش نبرد؟ یا چرا به خاطر من نموند؟

تمام بدبختیایی که کشیدم از بیمادری بود!

-منم نمیدونم حسام، اما تو الان میری تا دقیقاً دلیل همینارو بدونی! شاید دردی ازت

دوا نشه، ولی حداقل سؤالی واست باقی نیمونه!

حسام سکوت کرد و تکیه به صندلی زد، نگاهش را بهخیابان بارانی شهر دوخت که حال

و هوایش بیشباهت به حال دل خودش نبود. لحظاتی به سکوت گذشت که حسام با صدایی

گرفته پرسید:

-با هستی آشتی کردی؟

مهراد لبخند کجی روی لبهایش نشست و جواب داد:

-به لطف نیهانخانوم آره!

ابروهای حسام در هم رفت و تکیه‌اش را از صندلی گرفت، سمت مهراد چرخید و متعجب لب زد:

-نیهان؟!

-آره نیهان!

سر تکان داد و گیج و گنگ زمزمه کرد:

-چطور؟

-راستش رو بخوای نیهان بود که اولین بار به آرش شک کرد و بعد منو اجیر کرد تا برم شرکت، سر و گوش آب بدم. بعدم که مطمئن شدیم آرش قصد بالا کشیدن اموال رو داره، به هستی گفت اون عکسا احتمال خیلی زیاد کار آرش بوده تا منو از چشمش بندازه و خودش بیاد جلو! هستی خیلی آروم شده، البته ازم دلخوره... زیاد تحویل نمیگیره، اما خب گفته بهش فرصت بدم و دیگه حرف از جدایی نمیزنه!

حسام با ابروهایی در هم تنیده و گلایه‌مند گفت:

-چرا به من حرفی نزده؟

مهراد شانه بالا انداخت و نگاهش به خیابان بود:

-نمیدونم، حالا هر دلیلی داشته مهم اینه کارش ختم به خیر شده، نه شر!

حسام باز به صندلی تکیه زد و نگاهش را به بیرون دوخت، از فکری که در ذهنش

میجنبید لبخند محوی روی لبهایش نشست. حتم داشت نیهان از ترس اینکه او به

هستی نزدیک نشود، حرفی نزده! حساسیت نیهان به هستی را خوب میفهمید.

ماشین مقابل منزل شریفه خانوم متوقف شد و مهراد رو به حسام گفت:

-تو برو... من فعلا ورودم به خونه ممنوعه!

پوزخندی زد و حسام سر جنباند و لب زد:

-ممنون، فعلا خدا حافظ.

از ماشین پیاده شد و پشت در ایستاد، با بیرون دادن نفسش زنگ را فشرد. طولی

نکشید که بدون پاسخی از آیفون، در باز شد و حسام وارد حیاط شد. نیمه ی حیاط

رسیده بود که با دیدن نیهان، پاهایش خشک شد و قدم از قدم برداشت.

نیهان مقابلش ایستاده و نفس هر دو حبس شده بود، نگاه غمبار و به خون دویده ی

هر دو در هم قفل بود. آغوش هر دو بیقرار بود برای دیگری، اما دیواری از جنس غم و

کدورت و دل شکسته بینشان حائل بود.

نیهان نگاهش را دزدید و سر به زیر، بدون کلمه‌ای حرف خواست که از کنارش عبور کند،

اما دست حسام دور مچ ظریفش پیچید و صدای لرزان و خشدارش طنین انداخت:

-بمون نیهان... بمون به حرفام گوش کن. میدونم بهت بد کردم، میدونم دلت رو

شکستم، اما خواهش میکنم به حرفام گوش کن!

دخترک سکوت کرد و کلامی حرف نزد که حسام ادامه داد:

-به خداوندی خدا از اون لحظهای که ترک کردم بیقرارت بودم. همون شب اول

فهمیدم چه غلطی کردم و اینکه نمیتونم بدون تو زندگی کنم. تو فکر برگشتن و دلجویی

بودم که شریفه با حرفاش دنیا رو روی سرم خراب کرد ...

وقتی اینجایی لابد میدونی

شریفه عمه ی منه... حتما بهت گفته بابام چه آدمی بوده؟! اشکهایش سرازیر شد و گونه های

خیس از بارانش حلاقطرات اشک را هم در آغوش گرفته بود.

-من نه مادر خوبی داشتم و نه پدر خوبی! اون بتی که از بابام ساخته بودم تو یه لحظه

جلوی چشمهام نابود شد. تنها کسی که الان دارم و برام مونده تویی نیهان... منو

بیخش، تو این موقعیت تنهام نذار نیهان!

نیهان نگاهش را نرم نرمک بالا گرفت و به حسام دوخت، صدایش میلرزید و اشکهای

پی در پی و قطرات باران در تقلا بودند که کدام بیشتر گونه ها را خیس کند!

-مادرت زن خوبی بوده حسام... من... من دلم میخواد باهات بمونم، اما...

مکت کرد و حسام منتظر به لبهای لرزانش چشم دوخته بود.

-اما خودت بهم یاد دادی که هرکس باید تاوان کار پدرش رو بده! باورت میشه اگه بگم این پدر تو بوده که باعث و بانی تمام بدبختیای بابای من بوده؟ تمام اون آوارگی و از هم پاشیدن زندگیش!

حسام گنگ و نامفهوم سر جنباند:

-چی میگی نیهان؟!

دخترک نگاه ی به پنجره انداخت، طوبی نگاه گریانش را به حسام دوخته بود و از دور تماشا میکرد. با اشاره به خانه ادامه داد:

-برو خودت گوش کن، بابا و طوبی اومدن تا واقعیت رو بهت بگن!

دستش را از دست حسام بیرون کشید و لب زد:

-به بابا بگو تو ماشین منتظرم!

قدم تند کرد و مقابل نگاه حیران و ماتزده ی حسام از حیاط بیرون رفت. حسام سلانه

سلانه سمت خانه رفت، با ورودش به خانه، نگاهش دورتا دور سالن چرخید. کمی از

موهای خیسش با پیچ و تاب روی پیشانیاش ریخته بود، سیاوش و طوبی کنار هم

ایستاده بودند و نگاهش میکردند، چشمهای طوبی از اشک خیس بود و خیره به نگاه

سرد و بیتفاوت حسام آهسته سلام کرد.

حسام به زحمت لب از لب برداشت و جواب سلامش را داد که شریفه با اشاره به مبل گفت:

-بشین حسام.

حسام سر به زیر انداخت و با قدمهایی آهسته و کوتاه سمت مبلی که در نزدیکی شریفه بود رفت و نشست؛ سیاوش هم مقابلش نشست و با ابروهایی در هم تنیده نگاهش را پایین انداخت.

طوبی از داخل کیف دوشی قهوه‌های رنگش چند برگه، عکس و سند ازدواج برداشت و مقابل حسام گرفت.

-هر چیزی که فکر میکردم صحت حرفای منو بهت ثابت میکنه با خودم آوردم، بعد از شنیدن حرفام اینارو به نگاه ی بنداز.

دست لرزان حسام به نرمی بالا آمد و مدارک را از مادرش گرفت، آنها را روی میز گذاشت و منتظر شنیدن حرفهای طوبی ماند. زن روی مبل مقابلش و کنار سیاوش جای گرفت، نگاهش خیره به نقطهای نامعلوم ماند و پرنده ی خیالش پر کشید به سالهایی دور و زجرآور... با اندکی مکث لب باز کرد:

-پنج ساله بودم که با مادرم و برادرم اسباب کشی کردیم به یه محله ی جدید. پدرم آدم درستی نبود، شرط بندی میکرد و پی عیاشی بود. مادرم که به حلال و حروم معتقد بود، بدون اینکه طلاق بگیره، زندگیش رو از پدرم جدا کرد تا پولپدرم رو خرج زندگی نکنه. هر از گاه ی سر و کله ی پدرم پیدا میشد و گاه ی یکی دو شب خونه بود، باز بعدش میرفت و

تا چند ماه ازش خبری نمیشد. مادرم خیاطی میکرد، ترشی و مربا برای همسایه ها درست میکرد و به هر حال از هر راه حلالی پول درمیاورد. برادرم طاهر اون موقع دهساله بود و براش سخت بود بخواد تمام خرج زندگی رو بده، ولی خب کمک خرج بود. آه ی بیرون داد و نیمنگاه ی به سیاوش انداخت و ادامه داد:

-یه مدت که تو اون محله بودیم، مادرم با مادر سیاوش دوست شد، خانواده ی خوب و صمیمیای بودن. من با سیاوش همسن بودم و همون رفت و آمدهای مادرامون با هم

باعث شد ما هم دوست و همبازی هم بشیم. هرروز توحیات خونه با هم بازی میکردیم، انگار یه خانواده بودیم. شبهای تابستون تو حیاط خونه دور هم جمع میشدیم و شبنشینی داشتیم و شبهای زمستون دور کرسی بودیم. هشت سال گذشت... طاهر تو یه شهرستان سرباز بود و چند ماه یه بار مرخصی میاومد؛ در نبود طاهر، سیاوش هوای من و مادرم رو داشت و خرید یا کار مردونهای اگر بود، انجام میداد. اون روز هم قرار بود طاهر بیاد...

(نوجوانی طوبی و سیاوش) ...

خورشید آخرین پرتوهای طلایی خود را بر زمین میپاشید و هوای گرم تابستان، با پس رفتن خورشید کمی خنکتر میشد و هر از گاه ی نسیم ملایمی میوزید.

طوبی موهای طلایی و لختش را از دو طرف بافته بود و پیراهنی با نقش گلهای

آفتابگردان بر تن داشت، قاچ هندوانهای در دست گرفته و لبه ی حوض لوزی شکل حیاط
 خانهشان نشسته بود. با لذت به هندوانه ی سرخ و آبدار گاز میزد و دهانش سرد و
 شیرین میشد. چشم به در دوخته و منتظر رسیدن طاهر بود، طاهری که برایش نه تنها
 یک برادر که یک دوست و یک پدر هم بود!

صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و با ه یجان اینکه طاهر آمده از جا برخاست و دوان دوان
 تا پشت در رفت، اما...

در باز شد و قامت بلند و تنومند پدرش با آن شکم بزرگ و فربه، سیلهای پرپشت و
 ابروهای پهن و بلندش در چارچوب در ظاهر شد. کنارش نیز مردی بود که هر بار دیدن
 آن چشمهای به رنگ شب و مرموزش لرز به تن دخترک میانداخت. در یک لحظه طعم
 شیرین هندوانه در دهانش گس شد و بیاختیار جیغ خفهای کشید و صدای نه یب
 پدرش، بند دلش را پاره کرد.

-دختره ی چشم سفید آ ل پر... گمشو برو تو خونه...

قاچ هندوانه از دستش فرو افتاد و بغض به گلویش دوید، رو گرداند و هراسان و دوان
 دوان وارد خانه شد. مادرش هولناک جلو آمد و حینی که به سمت حیاط سرک میکشید،
 پرسید:

-چی شده مادر؟ چرا جیغ زدی؟

چشمه ی اشکش جوشید و مثل گنجشکی که زیر باران مانده باشد، لرزان و تته پته گویان لب باز کرد:

-بابا... بابا... با شهباز اومده...

مادرش دست پشت دست کوفت و لب گزید، با انزجار و حرص آلود گفت:

-ای خدا... باز سر و کلهاش پیدا شد، یه روز پسرم خواست بیاد. این شمر ملعون و اون مار هفت خط باز از کجا پیدا شون شد؟!

-عصمت... کدوم گوری هستین؟! دو لیوان شربت کوفتیچیزی بیار.

دخترک به اتاقش پناه برد، میدانست به خاطر نداشتن روسری روی سر و آن اتفاقی که افتاد، حتما بعد از رفتن شهباز، تنبیه سختی در انتظارش هست. گوشه ی اتاق کز کرد و زانوهایش را بغل گرفته بود، بیصدا اشک میریخت...

شب شد و خبری از طاهر نشد... شهباز هنوز آنجا بود، طوبی روسری سورمهای رنگی سر کرده بود و چادری رنگارنگ از ترکیب سیاه، سفید و سورمهای به سر داشت. با کمک مادرش، سفره را در حیاط و کنار حوض پهن کردند و شهباز و یونس میان صحبت و قهقهه های بلند و مضمّن کننده شان غذا را با ولع میخوردند.

طوبی و عصمت هم در

آشپزخانه نشسته و شام میخوردند.

اواخر شب بود که شهباز زحمتش را کم کرد، طوبی دلش آشوب بود و مدام نگاهش را از

پدر میدزید تا مبادا بهانه‌ای برای کتک دستش بدهد، اما یونس حرفی نزد و تندی نکرد. طوبی آسوده خاطر به اتاق رفت و تن خسته‌اش را روی تشک انداخت و خیلی زود به خواب رفت.

نیمه‌های شب بود که با صدای ضعیف گریه‌ی مادرش چشم باز کرد، همانطور که دراز کشیده بود چشمهایش در کاسه چرخید و گوش تیز کرد.
- رحم و مروت کجا رفته مرد؟! طوبی فقط سیزده سالشه!

با شنیدن اسم خودش، پاورچین پاورچین تا پشت در اتاق رفت و از لای در بیرون را نگاه کرد. پدرش را دید که روی تشکچه به پهلو لمیده، دو بالش را زیر آرنج گذاشته و دستش را ستون تن کرده است. سیگاری بین انگشتهایش بود و با بیخیالی پک میزد و رو به عصمت گفت:

- مگه میخوام سلاخیش کنم که میگی رحم و مروت کجارفته؟! میخوام دختر شوهر بدم! اینهمه دخترای سیزده چهارده ساله میرن خونه‌ی بخت، اینم یکی!
مادرش اشک از روی گونه برداشت و پیراهنش را کمی بالا زد و جلوتر خزید.

- آره، میرن خونه‌ی بخت، اما با مردی که فوقش بیست سالشه، با عروسی و مراسم! نه مردی که سن باباشون رو داره، شهباز سی و پنج سالشه!
مگه میخواد گوسفند بخره که میاد و میبرش!؟

هق زد و ادامه داد:

-من که میدونم تو شرط بندی باختی!..

حرفش را کامل نزده بود که سیلی محکم یونس روی گونه‌اش نشست و طوبی ه ینی

کشید، ترس وجودش را در بر گرفته بود و دستهایش را روی دهان میفشرد تا

صدایش بیرون نرود. قلبش تند و کوبنده میتپید و نفس اش حبس شده بود. تکیه‌اش

را به دیوار کنار در زد و به پهنای صورت اشک میریخت.

-ببند دهنش رو زنیکه ی عوضی ... بتوجه اصلا ...

دخترمه اختیارش رو دارم. دلم میخواد بدم به پیرمرد هفتاد ساله، تو رو سننه!..

لحظهای سکوت شد و تنها صدای هق هق گریه ی عصمت به گوش میرسید. طوبی

دوباره سمت در خزید و نگاه ی انداخت که دید پدرش ته مانده ی سیگار را روی زیر سیگاری

سفالی فشرد و غرولند کرد:

-فرداشب شهباز میاد، طوبی رو آماده نکرده باشی هر دوتون رو از گیسهایتون آویزون میکنم!

طوبی تمام شب را تا صبح پلک روی هم نگذاشت و در خود لرزید، اشک ریخت و ناخن

به کف دستها فشرد.

آفتاب بر آمده بود که یونس از خانه بیرون زد، عصمتچادری روی سر کشیده و گوشه ی

سالن خواب بود. طوبی چادر گلدارش را روی سر انداخت و آهسته و بیصدا از اتاق

بیرون رفت. با دستهای نحیف و لرزانش، در را باز کرد و روی پنجه‌ی پاه راه میرفت تا مادرش بیدار نشود. بی سر و صدا از خانه بیرون رفت.

پشت درخت تنومندی که حاشیه‌ی کوچه بود و بوته‌های شمشاد اطرافش را گرفته بودند، پنهان شد و چادرش را پیش کشید. از لا به لای بوته‌ها و پرچادرش، خانه‌ی حاج‌آقا پورسلیم را می‌پایید و منتظر بود تا سیاوش از خانه بیرون بیاید. دقایقی گذشت که در سبزرنگ خانه باز شد و سیاوش با دوچرخه‌اش از حیاط خانه بیرون آمد. طوبی هراسان و با احتیاط اطرافش را نگاه کرد و آهسته از پشت بوته‌ها بیرون خزید. صدا زد:

-سیاوش...

سیاوش نگاه‌ی به اطراف انداخت که طوبی برایش دست تکان داد، توجه سیاوش جلب شد و با قدمهای بلند سمت دخترک رفت. با دیدن رنگ پریدگی طوبی و لبهای خشکیده‌اش دلنگران پرسید:

-چی شده طوبی؟ این وقت صبح اینجا چکار میکنی؟ طاهر چیزیش شده؟

اشک گرم روی گونه‌ی سرد دخترک غلتید و لب باز کرد:

-نه... طاهر اصلاً دیشب نیومد!

-خب این که نگرانی نداره، شاید یکی دو روز دیرتر بیاد.

خیلی پیش اومده تاریخ مرخصیش جا به جا شده!

طوبی سرش را به بالا تکان داد و لب زد:

-میدونم، واسه اون گریه نمیکنم... بابام...

بغض کرد و سیاوش با آشفتگی پرسید:

-بابات چی؟ کتکت زده؟ چیزیت شده؟!

طوبی با پر چادرش اشک از گونه پاک کرد و بغضآلود گفت:

-نه... کاش کتکم میزد! بابام میخواد منو بده به رفیقش شهباز. امشب میاد منو با

خودش ببره... مامانم میگفت منو تو شرط بندی باختی!

چادرش را در دست مشت کرد و به دهانش فشرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود، رنگ از

رخ سیاوش پریده بود و مات و حیران دخترک را نگاه میکرد که در خود میلرزید و اشک میریخت.

-نمیذارم طوبی... گریه نکن.

-تو که حریف بابام نیستی سیاوش، اون کتکت میزنه!

سیاوش دستپاچه سرش را به طرفین تکان داد و لب زد: -نه... نه! قایمت میکنم، نمیذارم کسی

پیدات کنه! طاهرهم حتما امروز فردا میرسه، ما نمیذاریم تو رو ببرن!

صدای تیک باز شدن درب خانهای باعث شد تا طوبی بلافاصله بنشیند و باز پشت

بوته ها پنهان شود. پیرمرد همسایه از خانه بیرون آمد و با کمر خمیده‌اش عصازنان و با

قدمهایی کوتاه و آهسته از کنار سیاوش عبور کرد. کمی که دورتر شد سیاوش با صدایی خفه گفت:

-همینجا بمون طوبی، من برم نون بگیرم بعد که برگشتم تو خونه سر و گوشی آب

بدم، میام میبرمت زیرزمین خونهمون تا وقتی طاهر برسه!

طوبی باشهای گفت و سیاوش رفت...

لحظات لبریز از استرس و تشویش بود، زمان به کندی میگذشت و ثانیه به ثانیه اش بر

تن و روح دختر خش میانداخت. نیمساعتی نگذشت که سیاوش برگشت، کوچه کم کم

رفت و آمدش بیشتر میشد و طوبی دلنگرانتر...

با عبور و زن و دختری از کنار درخت، نفس سیاوش و طوبی حبس شد؛ زن که عبور کرد

سیاوش گفت:

-پاشو... پاشو طوبی، آقام رفت کتابفروشی، مادرمم داره به سهراب صبحونه میده. پاشو تا دیر

نشده!

با نگاه ی به اطراف، قدمهای بلندش را به دنبال سیاوش برداشت و سمت خانهشان

رفت. به پشت در که رسید، دمپاییهای آبی رنگش را از پا درآورد تا صدای پایش بلند

نشود. با قدمهایی تند سمت زیرزمین رفتند و سیاوش فوراً او را به داخل زیرزمین فرستاد و

گفت:

-نترسیا! آقام اینجا رو زود به زود سمپاشی میکنه، جک و جونور نداره...

قبل از اینکه طوبی حرفی بزند، سیاوش مضطرب و هولهلکی در را بست و از پله بالا رفت. طوبی با ترس و دلهره اطراف را نگاه میکرد.

زیرزمین پر بود از خرت و پرت و

کارتن... چند دبه و کوزه روی طاقچه و دیگ و دیگچهای کنار دیوار بود.

گوشهای که کمی خلوتتر و تمیزتر بود را انتخاب کرد و گلیم کهنهای که کناری لول شده بود را پهن کرد. زانوهایش را بغل گرفت و نشست، دلش از شدت گرسنگی ضعف

میرفت. مدام چشمم گوشه و کنار زیرزمین میچرخید تا مبادا موش، سوسک یا حشرهای دیگر سمتش نیاید!

یک ساعت بعد، در زیر زمین باز شد و طوبی با ترس، خودش را پشت کارتنها پنهان کرد که صدای سیاوش را شنید.

-طوبی... طوبیجان...

نفسی از سر آسودگی بیرون داد و لب زد:

-بیا اینجا سیاوش...

پسرک به دنبال صدا سمت کارتنها رفت، لقمهای نان و پنیر دستش بود و آن را سمت طوبی گرفت.

-بخشید، فقط همین رو تونستم بیارم. مادرم شک میکرد!

طوبی لقمه را گرفت و با لبخند گفت:

-خیلی هم زیاده، ممنون.

بیتعلل گازی به لقمه زد و سیاوش با لبخند ملایمی نگاهش میکرد، طوبی که نگاه

خیره ی سیاوش را روی خودش دید، گونه هایش رنگ گرفت و جویدنش آرام شد.

-من میرم بالا... هروقت فرصت پیش بیاد میام بهت سر میزنم. چیزی لازم نداری؟ دخترک

شرمگین لب زد:

-نه... ممنون.

سیاوش نگاه از چشمهای آبیوش دخترک برداشت و از زیرزمین بیرون رفت. طوبی

لقمه‌اش را تمام کرد و روی گلیم دراز کشید، با وجود خستگی زیاد تنش از نخوابیدن

شب گذشته، ترس و استرس مانع از خواب میشد و پلکهایش باز بود. ساعتی بعد

صدای همهمهای از بیرون شنید، بلند شد و نشست و مدام سوک لب میجوید و نفسهایش تند

شده بود.

عصمت بود که گریهکنان به خانه ی آنها آمده بود.

-منیژه خانوم بیچاره شدم دخترم نیست... طوبی نیست...

خاک بر سرم شد...

منیژه چادر روی سرش انداخت و دست سهراب را گرفت، پر چادرش را به دندان گرفته بود و همراه عصمت از خانه بیرون رفت تا پی طوبی بروند.

سیاوش که خانه را خلوت دید، فرصت را غنیمت شمرد و سمت زیرزمین رفت. طوبی با دیدن سیاوش، سراسیمه سمتش دوید و پرسید:

–مادرم بود؟ گریه میکرد نه؟!

پسرک نگاهش به غم نشست و سر روی شانه خم کرد:

–چارهای نیست طوبی! باید صبر کنیم تا طاهر برسه.

دخترک ناامید و مستأصل لب زد:

–اگه طاهر نیومد چی؟ اگه اونم نتونست کاری بکنه چی؟!

–میتونه... طاهر نمیداره، من میدونم!

طوبی روی گلیم نشست و صورتش را با دستها پوشاند و هق هق گریه‌اش بلند شد،

دلش برای مادرش میسوخت که با آن حال پریشان دنبالش میگشت، اما از برگشتن به

خانه هم هراس داشت. سیاوش مقابل دخترک، زانو زد و دلسوزانه گفت:

–طوبیجان گریه نکن دیگه... مادرت هم دلش نمیخواد تو رو روده به شهباز! الان شاید

ناراحت باشه، ولی بعدش خیلی خوشحال میشه.

دخترک بینایش را بالا کشید و میان گریه با لبهای آویزان گفت:

-از یه چیز دیگه هم ناراحتم...

-چی؟

خجالتزده سر به زیر انداخت و لب زد:

-نمیتونم بگم...

سیاوش مات و مبهوت نگاهش کرد و پرسید:

-چی شده طوبی، خجالت نکش... بهم بگو.

با صدایی که به سختی شنیده میشد جواب داد:

-دشجویی دارم!

سیاوش خندهاش گرفت و لبهایش را محکم روی هم فشرد و خندهاش را بلعید، لب گزید و گفت:

-پاشو برو دشجویی، هیچکس خونه نیست.

دخترک بلافاصله اشکهایش را پاک کرد و دمپایی پوشید، از زیرزمین بیرون رفت و

سمت توالت که گوشه ی حیاط بود دوید. سیاوش مقابل در خانه ایستاده بود و مراقب بود تا مادرش سر نرسد.

طوبی که از توالت بیرون آمد و خواست سمت زیرزمین برگردد، صدای داد و فریاد از

کوچه بلند شد. فریادهای خشمگین یونس بود و ناله های دردمند عصمت... مرد

دیوانهوار زنش را میان کوچه به باد کتک گرفته بود و همسایه ها در تقلا بودند تا دعوا را خاتمه دهند، طوبی با دست روی گونهای زد و لب از لب برداشت:

-خدا مرگم بده... سیاوش مادرم... مادرمو میکشه به خدا!

خواست از حیاط بیرون برود که سیاوش بی اختیار بازویش را چنگ زد، مضطرب و ملتمس گفت:

-جون طاهر کارا رو خراب نکن طوبی! بیا برو تو زیرزمین... بابات اومده تو رو ببره!

صدای فریادهای دلخراش مادرش، در گوشش میپیچید و لجوجانه پا روی زمین میکوفت.

-بذار برم سیاوش... مادرم داره میمیره، تو رو خدا بذار برم.

هر دو اشک میریختند، سیاوش التماس میکرد که نرود و طوبی خواهش میکرد تا

رهایش کند. در باز شد و منیژه هراسان وارد حیاط تا به کتابفروشی شوهرش زنگ بزند و

از او کمک بخواهد که با دیدن سیاوش و طوبی در حیاط خشکش زد و دست سهراب را گریه سر داده بود، رها کرد.

-خدا مرگم بده... طوبی...!

زن مات و مبهوت این را گفت و پسر همسایه که از لای در نیمهباز داخل حیاط را دیده بود، صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-اینجاست... طوبی اینجاست...

دعوی زن و شوهر خاتمه یافت و یونس با کمر بندش سراغ دخترک آمد...

دو روز گذشت و سیاوش از طوبی و طاهر بیخبر بود، فقط میدانست که طوبی دیگر در آن خانه نیست... عصمت تنها شده بود و شب و روزش را با گریه سر میکرد. روز سوم بود که سیاوش مقابل خانه‌شان زیر سایه ی درخت نشسته بود و بیحوصله و کلافه با سنگریزهای روی زمین خط میانداخت. فکر پریشانش پیش طوبی بود و اینکه اگر طاهر برسد و بفهمد چه میشود؟!

صدای آشنایی رشته ی افکارش را پاره کرد و به بالا نگاه انداخت، طاهر را دید که لباس خاکی رنگ سربازی به تن داشت و کوله‌اش را روی دوش انداخته بود.

-سلام سیاوش‌خان... چرا اینجا نشستی؟

رنگ از صورتش پرید و با رخوت از جا برخاست، سلامی بیجان گفت و طاهر او را برادرانه در آغوش کشید. از آغوشش که جدا شد با دهانی نیمه‌باز لب زد:

-طاهر...!

طاهر ابرو بالا انداخت و لبخند ملایمی زد:

-چیه...؟ مگه جن دیدی پسر؟!

تته پته کرد و گفت:

-چ... چرا... چرا زودتر نیومدی؟

طاهر کلاه لبهدار سربازیش را از روی سر برداشت و دستی روی موهای خیلی کوتاهش کشید و خندید:

-نشد... یعنی نداشتن، آمادهباش بهمون خورده بود. بازدید داشتیم و این برنامه ها!

نگفتی چته؟

یک آن لبخندش خشک شد و ابرو در هم کشید، با تردید پرسید:

-کنه کسی طوریش شده؟ هان؟!

-نه... نه... همه خوبن!

باز لبخندی زد و دست روی شانه ی سیاوش زد:

-من برم که هم خستهام و هم کلی دلم برای مادرم و طوبی تنگ شده!

قبل از اینکه سیاوش مهلت حرف زدن داشته باشد، عقب گرد کرد و سمت خانهشان رفت.

پسرک که میدانست طاهر تا لحظاتی دیگر همه چیز را میفهمد دلنگران و آشفته

همانجا ایستاد و چشم به در دوخت. هرلحظه تپشهای قلبش بیشتر میشد و عرق

سردی به تنش نشسته بود. حدسش درست بود و لحظهای بعد طاهر با صورتی گرفته و

چشمهایی به خون نشسته از خانه بیرون آمد.

با دیدن سیاوش قدم تند کرد و مقابل سیاوش ایستاد، یقه‌اش را با هر دو دست چسبید

و با صورتی برافروخته و نگاه ی آتشین فریاد زد:

-چرا بهم نگفتی لعنتی... چرا بهم خبر ندادی؟ چرا مراقب طوبی نبودی...؟ طوبی رو کجا بردن؟ یدونه خواهرم رو کجا بردن؟!

هق هق مردانه ی طاهر بلند شد و دستهایش از دو طرف یقه سر خورد و روی بازوی سیاوش نشست، سر روی شانه ی یکدیگر گذاشته بودند و اشک میریختند.

طاهر با نفرت لب روی لب فشرد و از سیاوش جدا شد و غرید:

-میرم میارمش، میرم طوبی رو میارم...

از سیاوش فاصله گرفت و سمت انتهای کوچه میرفت که پسرک دنبالش دوید.

-کجا میری طاهر؟ صبر کن منم میام!

طاهر بیتوجه به او با قدمهای بلند میرفت و سیاوش دوان دوان خودش را رساند.

پیکان کرمی رنگی داخل کوچه پیچید و مقابلشان ایستاد، پسر جوان همسایه از

داخلش سرک کشید:

-احوال آقا طاهر، رسیدن بخیر!

طاهر سر تکان داد و زیر لب سلام گفت، یک لحظه فکری به سرش زد و ایستاد، سیاوش

هم به تبعیت از او کنارش ایستاد که طاهر گفت:

-مجید ماشینت رو بهم امانت میدی؟ یکی دو ساعت دیگه میارم!

مجید چشم ریز کرد و نگاهش روی صورت برافروخته ی طاهر چرخید، مشکوک لب زد:

-خیر باشه... چیزی شده؟ طاهر با کمی تعلل گفت:

-بیرون شهر یه کاری دارم، یه امانتی رو تحویل بگیرم و میام.

مجید کمی فکر کرد و پرسید:

-کرایهشو میدی؟

طاهر با کلافگی از سر ناچاری پلک زد و سر و گردنش را کج کرد و لب باز کرد:

-کرایهام میدم...

مجید پیاده شد که عصمت و منیژه با قدمهای تند خودشان را رساندند، عصمت دستپاچه پرسید:

-کجا طاهر؟ کجا میری مادر؟

طاهر نگاه ی به مجید انداخت و مجید متوجه حضور مزاحمش شد و سر به زیر انداخت و از آنجا دور شد، با رفتنش طاهر جواب داد:

-میرم طوبی رو بیارم!

منیژه مداخله کرد:

-طاهر جان مگه الکیه؟ طوبی زنش شده، شهباز عقدش کرده. کجا بیاریش؟

طاهر دندان فشرد و رگهای گردن و شقیقه‌هایش برجسته شد و غرید:

-مگه الکی بود که خواهرم رو برد؟ عقدش کرد؟ منمهمونجوری میارمش!

بیدرنگ سمت ماشین رفت و سیاوش هم به دنبالش قدم برداشت، عصمت پیش
پسرش التماس میکرد که نرود و منیژه بازوی سیاوش را گرفته بود.

-تو دیگه کجا میری سیاوش؟ برگرد بیا برو خونه!

-نمیانم... میخوام با طاهر برم.

منیژه ملتسمانه رو به طاهر گفت:

-طاهر تو به چیزی بگو...

طاهر یک پایش را داخل ماشین گذاشته بود و نگاه ی به سیاوش انداخت، التماس و

نگرانی را در چشמהایش دید و رو به منیژه گفت:

-برمیگردونمش! به خاطر سیاوش نگران نباشید.

باز عصمت التماس کرد:

-طاهر جان، تو رو به خدا شر درست نکن! کار از کار گذشته...

طاهر صدایش را کمی بالا برد و تشر زد:

-ای بابا... اصلا میخوام برم دیدنش، دیدن خواهرم نمیتونم برم؟ میخوام برم تبریک بگم

خوبه؟

عصمت ناچار اشک ریخت و دستش را روی در ماشین گذاشت:

-قسم میدمت پسرم دعوا نکنی، دستمون زیر سنگه طاهر!

اوقات شهباز رو تلخ کنی، بلای جون خواهرت میشه.

طاهر پلک زد و گفت:

-باشه... باشه فقط میرم حالش رو پپرسم خب؟ حالا بذار برم.

دست عصمت روی ماشین لغزید و با نگاه ی بیقرار و آشوب، بیمیل قدمی به عقب

برداشت. هر دو پسر سوار ماشین شدند و ماشین در خم کوچه از نظر نگاه های بیتاب

هر دو زن ناپدید شد.

ساعتی بعد، طاهر مقابل خانه باغ شهباز که در اطراف شهر بود متوقف شد. سیاوش

نگاه ی به در سفید رنگ خانه انداخت و پرسید:

-اینجا رو از کجا بلد بودی طاهر؟

طاهر درب ماشین را باز کرد و گفت:

-مطمئن نیستم الان شهباز اینجا باشه، اما یه بار با بابام اومدم اینجا! حالا معلوم میشه هست یا

نه؟!

قدمش را بیرون گذاشت و سیاوش هم پیاده شد و تا پشت در همراهش رفت، در را نزده بود

که رو به سیاوش گفت:

-تو برو پشت درخت وایسا... نمیخوام ببینه با تو اومدم، به مادرت قول دادم واسه تو شر

درست نشه...

سیاوش سر روی شانه کج کرد و گفت:

-ولی آخه...

میان حرفش پرید و تشر زد:

-گفتم برو... من زود برمیگردم!

سیاوش ناچار چند قدم عقب رفت و طاهر در را کوبید، لحظاتی بعد در باز شد و سیاوش از پشت درخت تماشا میکرد. دید که طاهر چند لحظهای صحبت کرد، تندی در رفتار طاهر نمود و حدس میزد کسی به جز شهباز در را باز کرده؛ بعد از چند لحظه وارد حیاط شد. در که بسته شد، سیاوش همانجا کنار درخت نشست.

دقایقی گذشت که صدای جار و جنجال از حیاط خانه بلند شد و سیاوش دستپاچه

اطرافش را نگاه کرد، سمت در دوید و چند مرتبه پیاپی در زد، اما خبری نشد...

سمت درخت رفت و سعی کرد از آن بالا برود، پاهایش سر میخورد و کف دستهایش

خراشیده شد. کفشها را از پا بیرون کشید و باز تقلا کرد، اینبار موفق شد و با

نفسهایی که به سختی بالا میآمد خودش را از تنه ی درخت بالا کشید؛ رنگش به شدت

سرخ شده بود و نفسهای سنگینی میکرد. از روی شاخه خودش را به لبه ی دیوار

رساند، همین که به داخل حیاط نگاه کرد شهباز را دید که از خانه بیرون آمد.

طاهر با دو مرد قلچماق و گردنکلفت دیگر درگیر بود، سیاوش با دیدن آن صحنه

خواست از دیوار پایین پیرد که چشمش به صحنه ی رو به رو خشک شد!

شهباز خنجری را در سینه ی طاهر فرو نشاند و نفس پسرک حبس شد، دید که طاهر قامتش خم خورد و خونش زمین را سرخ کرد، زانو خماند و تن نیمهجانیش روی خاک و خون افتاد. از همان فاصله میتوانست نفسهای کشدار و سنگین طاهر را حس کند و آخرین نفسی که با بیرون دادن آن، بدن منقبض شدهاش شُل شد و بیحرکت ماند.

عرق از جبینش راه گرفته بود و پیراهنش خیس شده و به تنش چسبیده بود، صدای زمخت شهباز را شنید که گفت:

-طاهر اینجا نیومده، تو راه از جاده منحرف شده و افتاده ته دره... میدونید که چی میگم؟

زیر دستان شهباز بله قربان گفتند و خواستند نعش طاهر را بردارند که نگاه یکی از آنها به سیاوش افتاد.

سیاوش به خودش آمد و با تنی لرزان و قلبی تپنده، از دیوار پایین پرید. آنقدر ترسیده بود که پوشیدن کفشهایش را هم فراموش کرده بود و بدون کفش کنار جاده میدوید.

قفسه ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین میرفت و راه تنفسش میسوخت، نیمنگاه ی به پشت سر انداخت که دید آن مرد تنومند به دنبالش میدود...

کف پاهایش سوزش عمیقی داشت و برای یک لحظه مچ پایش پیچ خورد و به زمین افتاد، درد عمیقی در سرش پیچید و دیگر چیزی نفهمید.

زمان حال (منزل شریفه)

سیاوش نگاه ی به حسام انداخت که سر به زیر با دستهایی مشت شده، گوش به حرفهایشان سپرده بود؛ نفسش را بیرون داد و گفت:

-به هوش که اومدم بیمارستان بودم، آقا جونم گفت که ماشین طاهر رفته تو دره و من از ماشین بیرون پرت شدم! فهمیدم آدمای شهباز اینطوری صحنهسازی کردن، جسد

طاهر همراه ماشین سوخته بود. من تا چند روز حرف نمیزدم، شوکه بودم. شبا کابوس میدیدم و روزا از سایه ی خود هم وحشت داشتم. نمیدونم چطور زنده موندم؟! شاید گمون میکردن خلاصم کردن و...

آه ی سر داد و با انگشت میانی و شست پشت پلکهایش کشید و لب تر کرد.

-همه فکر میکردن اون حالتهای پریشونی که دارم به خاطر تصادف هستش، اما من سه روز بعد زبون باز کردم و حقیقت رو به پدر و مادرم گفتم. اول باور نمیکردن، بعد هم که با هزار قسم و آیه باور کردن، گفتن حق ندارم حرفی بزنم! ترسیدن، از شهباز و آدماش ترسیدن! چهره ی خونآلود طاهر لحظهای از جلوی چشمام کنار نمیرفت. شده بودم یه پسر افسرده و بیانگیزه... سهراب فکر میکنه من خانواده رو از هم پاشوندم، اما پایمال کردن خون طاهر و سکوتمون خانواده رو از هم پاشوندا!

من بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم برم و به عصمتخانوم بگم، اما اون بنده ی خدا رفته بود روستای پدریش و من پیداش نکردم. بدتر از قبل شدمو تبدیل به همون آدم

بیمسئولیت و سرخوردهای شدم که تو تعریفش را از اطرافیان شنیدی!

حسام نگاهش را که بالا گرفت، چشمهایش کاسه ی خون بود و صورتش از عرق خیس!

دو تيله ی آبی رنگ چشمهایش در کاسه چرخید و نگاه ی به مادرش انداخت، لبهایش لرزید و زمزمه وار پرسید:

-اون روز تو اونجا نبودی؟ خونه باغ!

طوبی دست روی گونه های خیس از اشکش کشید و متحسر لب زد:

-نه... من تو یه خونه ی دیگه توی کرج بودم. اون خونه باغ محل شرط بندی، عیاشی و

خلافهای شهباز بود. تو اون سن کم خیلی زود باردار شدم، افسرده بودم و اگر خدمتکار

خونه ی شهباز نبود بارها خودکشی میکردم یا شاید هم از غصه میمردم. اما اون زن

خدمتکار خیلی مهربون بود و مادرانه بهم رسیدگی میکرد.

بچه که تو شکمم جون گرفت،

حس و حال عوض شد. حس میکردم تو اون تنهایی و بیکسی دارم یه رفیق و همدم

پیدا میکنم، شهباز خیلی دیر به دیر و کم سر میزد. ماه آخر بارداریم به خاطر اعتراض به

بیتوجه یهاش و نبودنش کتک خوردم. اون شب تو به دنیا اومدی و دکتر گفت به

خاطر ضربه هایی که خوردم دیگه نمیتونم بچه دار بشم!

با هر کلمه که طوبی میگفت، قطره اشکی روی گونه های میغلثید. چشم از پسرش

برنمیداشت و با نگاه ی پر عشق خیره به او بود. لبخند تلخی رو لبهایش نشست و ادامه داد:

-دلخوشیم تو بودی و به عشقت زندگی میکردم، خصوصا اینکه از همون بچگی

شبهت زیادت به طاهر رو میدیدم. درست چهرهات مثل عکس بچگیهای طاهر بود و

باهاش مو نمیزد. شهباز با تمام بدیهاش و بداخلاقی که داشت تو رو خیلی دوست

داشت. اون قبل از من دو بار ازدواج کرده بود و از هر کدوم از زنها یکی دو تا دختر

داشت، اما تو تنها پسرش بودی. به خاطر تو با من مهربونتر شده بود و داشتم کمی

نفس میکشیدم که سر و کله ی یه زن دیگه تو زندگی پدرت باز شد. زنی که دلش رو برده

بود و میخواست عقد دائمش کنه! من اون زن رو ندیده بودم، ولی اهمیتی هم برام

نداشت چون اصلا عشقی به شهباز نداشتم. فقط نگران تو و زندگیمون بودم که بالاخره چیزی

که ازش میترسیدم سرم اوامد...

دست لرزانش را سمت میز برد و لیوان را برداشت، جرعههای از شربت بهارنارنج نوشید و

گلویی تازه کرد. خانه غرق در سکوت بود و همگی چشمبه طوبی دوخته و منتظر شنیدن مابقی

ماجرا بودند.

-اون زن شرط ازدواجش رو طلاق من گذاشته بود!

شهباز تو رو که دو ساله بودی ازم

گرفت و طلاقم داد. خیلی برای گرفتن تو یا حداقل برگشتن خودم تلاش کردم، اما

بیفایده بود. تا اینکه از اون خونه رفت و هیچ رد و نشونی ازش پیدا نکردم، حالا

میفهمم که حتی اسم و فامیلی خودش رو هم تغیر داده بوده!

حقیقت چون مشتی محکم بر سر حسام کوبیده شده و او را گیج و منگ کرده بود. طعم تلخ حقیقت کامش را بیش از پیش تلخ کرده و او را به قعر ناامیدی و تنهایی کشانده بود.

شوکه از واقعیت زهر آگین زندگیش، نگاه سرد خود را به طوبی دوخت و لب زد:

-چطور... چطور با سیاوش...

حرف بیجانش به سرانجام نرسیده بود که طوبی لب باز کرد:

-من و سیاوش همین چند سال پیش همو اتفاقی دیدیم!

حدود پنج سال پیش، رفته

بودم سر خاک طاهر که سیاوش اونجا بود. وقتی منو دید همونجا ماجرا رو برام تعریف کرد، برای حلالیت گرفتن از مادرم باهام همراه شد و با دیدن وضع نامناسب زندگی من و مامان، تصمیم گرفت کمکمون کنه. تا اینجوری شاید عذاب وجدانش هم کمتر بشه! مادرم دو ماه بعد فوت کرد... من و سیاوش دو تا آدم تنها و بیانگیزه بودیم که هر کدوم سعی داشت حال طرف مقابل رو بهتر کنه! سیاوش به خاطر عذاب وجدانی که داشت و منم به خاطر اینکه میدیدم سیاوش از غصه ی ماجرای طاهر به اون روز افتاده بود و حس میکردم هرچقدر سختی کشیده بسه! مطمئن بودمطاهر هم بخشیدتش...

سیاوش اعتیادش رو ترک کرد و جلسات مشاوره میرفتیم برای بهتر شدن حال روحی و درمان افسردگی‌مون.

یک سال بعدش ازم خواستگاری کرد و زندگی تشکیل دادیم.

سیاوش در ادامه ی حرف طوبی گفت:

-شبانۀ روز کار کردیم تا سرمایۀ جور کنیم و پیشرفت کنیم، به زندگی امیدوار بشیم و بتونیم دغدغۀ هامون رو دور بریزیم، اما... یه دردی گوشه ی قلب دوتامون بود که درست وسط خوشبختیها و خندۀ هامون بهمون دهن کجی میکرد و حالمون گرفته میشد.

دوری تو برای طوبی هیچوقت طبیعی نشد و همچنین دوری من از مادرم!

داستان تلخ سیاوش و طوبی به پایان رسیده بود و حسام اخمآلود خیره به مدارک روی میز بود، با دستی مرتعش آنها را برداشت و آهسته و یکبه یک نگاهشان کرد. سند

ازدواج طوبی و سیاوش که تاریخ ازدواجشان برای چهار سال پیش بود! مدارک پزشکی

که نشان میداد طوبی شبی را که در بیمارستان بوده، چه حالی داشته و او را در چه

وضعیتی به دنیا آورده و چند عکس و برگه ی دیگر که هر کدام مهر تأییدی بود بر

حرفهای طوبی و پتکی بر سر حسام! مدارک را روی میز گذاشت و همزمان قطره اشکی

روی گونه‌اش غلتید... طوبی خواست لب باز کند که سیاوش مچ دستش را فشرد و اشاره کرد سکوت کند.

آسمان دست از باریدن کشیده بود. نیهان روی صندلی عقب ماشین نشسته و در خودش جمع شده بود؛ لحظاتی که در حیاط، با حسام صحبت میکرد لباسهایش زیر باران خیس شده بود و تنش کمی از سرما میلرزید! کلافه از اینهمه تأخیر سیاوش و طوبی، پوفی کشید و خواست درب ماشین را باز کند و پیاده شود که درب منزل شریفه خانوم باز شد و هر دو از خانه بیرون آمدند. همین که داخل ماشین نشستند نیهان با کنجکاوی و ه یجان پرسید:

-چی شد؟ گفتین بهش؟ طوبی مغموم لب زد:

-آره، طفلی بچهم شوکه بود! بمیرم براش...

دل دخترک فرو ریخت و کمی جلوتر نشست، سرش را از بین دو صندلی جلو برد و رو به پدرش گفت:

-میگم بابا... حسام تو حیاط ازم معذرتخواه ی کرد! برم بهش بگم بخشیدمش غصه نخوره؟!

سیاوش چشم درشت کرد و لب باز کرد:

-نه...! این کار یعنی ترحم و بیشتر عصبانیش میکنه!

صبور باش دخترم.

نیهان با ناامیدی به صندلی تکیه زد و لب و لوچه آویزان کرد.

پشتبام خانه پر بود از عطر باران بهاری و گل‌هایی که زیر باران تن شسته بودند، حسام کنار دیوار کوتاه پشتبام ایستاده و سوسوی چراغها در تاریکی شب را تماشا میکرد. دست چپش را بالا گرفت و نگاه پر از دلتنگیاش خیره ماند به حلقه‌ی نشسته در انگشتش، قلب نصفه و نیمه‌ای که نیمه‌ی دیگرش دست نیهان بود!

آه‌ی کشید و پنجه میان موهایش فرو برد، صدای قدمهای آهسته‌های را شنید و دستی روی شانهایش نشست.

-حسامجان... سرما میخوری مادر، بیا پایین!

صدای مهربان شریفه بود که گوشش را نوازش میداد، تغییری در حالتش ایجاد نشد و همانطور خیره به روبرو بغض‌آلود لب باز کرد:

-دلم برای نیهان تنگ شده...

-فردا با هم میریم خونه‌ی سیاوش، من از دلش در میارم!

-اگه نبخشه...؟!!

لبخند ملایمی روی لبهای شریفه نشست و پلک زد:

-میبخشه!

سکوت حاکم شد و شریفه جلوتر آمد، شانه به شانه‌ی حسام ایستاد و پرسید:

-منو میبخشی حسام؟

حسام ابرو در هم کشید و متعجب لب زد:

- شما رو؟

- آره، نباید این همه سال حقیقت رو ازت پنهون میکردم، شاید اگر همون بچگیت بهت میگفتم تا این حد نمیشکستی، داغون نمیشدی! شاید پیگیر میشدی تا بدونی همونطور که پدرت اونی نبود که فکر میکردی، مادرت هم اون آدمی که تصور میکردی نباشه! بهت بد کردم، منو ببخش!

لبخند نرمی روی لبهای حسام نشست و سمت شریفه متمایل شد، شریفه به خاطر

خنکی هوا، دستهایش را حصار تن کرده و شالی را روی بازوهایش انداخته بود.

شانهایش را بوسید و با ملاطفت گفت:

- مامان شریفه این حرف رو نزن، تمام امید من تو همه ی سالهای زندگی شما و دادفر

بودین. با محبتهای شما جون گرفتم و به زندگی برگشتم، چطور میتونم ازتون دلخور باشم یا

ذره‌ای شما رو مقصر بدونم؟

شریفه لبخندی از سر رضایت زد و نگاهش میدرخشید.

- بریم پایین استراحت کن، این قیافه ی خسته و چشمهای ورم کرده برای فردا خوب

نیست. فردا باید حسابی خوشتیپ کنی و با دسته و گل و شیرینی بریم دلجویی!

نیهان روی تختش نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود، عکسهای دو نفرهایش با

حسام را داخل گوشی نگاه میکرد و بیصدا اشک میریخت، گه گذاری سرفهای میکرد و گلویش کمی درد میگرفت. فیلمی که آخرین صبح با هم بودنشان از حسام گرفته بود را باز کرد و اشکهایش شدت گرفت.

-دلم برات تنگ شده حسام... خیلی بیمعرفتی..!

زیر لب زمزمهوار با حسام حرف میزد و اشک صورتش را خیس کرده بود که گوشی زنگ خورد. با دیدن شماره ی حامد، دست روی گونه هایش کشید و نفسش را بیرون داد.

-الو...؟

-سلام نیهانجان، خوبی؟

به زحمت لبخندی زد تا گرفتگی صدایش کمتر شود و جواب داد:

-سلام داداش، خوبم. تو خوبی؟ مامانت بهتره؟ حامد کمی مکث کرد و گفت:

-خوبم... نیهان گریه میکنی؟

دخترک بغضش را قورت داد و کمی سرفه کرد:

-نه... نه... سرما خوردم! دیشب زیر بارون خیس شدم.

نگفتی مامانت خوبه؟

-آره، خوبه فردا مرخص میشه؛ چرا زیر بارون خیس بشی؟

-اله ی شکر

پوزخندی روی لب نشانده و در ادامه گفت:

-هیچی بابا... هندی بازی در آوردیم تو خونه ی شریفه خانوم با حسام زیر بارون حرف زدیم، چایدم!

-جدی؟ بالاخره با هم حرف زدین؟ پس آشتی کردین؟! نیهان با لحن مغمومی جواب داد:

-نه...! بابام گفت بذار خودش بیاد دنبالت، اونم بیمعرفتهنوز نیومده!

و در پی حرفش باز سرفه کرد و حامد با کلافگی نفسش را بیرون داد:

-ای بابا...! دکتر نرفتی نیهان؟

-بابام گفت بریم، ولی من قبول نکردم. چیزی نیست خوب میشم!

-نه، سرفه هات نشون میده حالت خوب نیست. من عصر میام واست نسخه مینویسم.

بابات که ناراحت نمیشه؟!

صدای زنگ آیفون بلند شد و نیهان همانطور که سمت آیفون میرفت لب باز کرد:

-نه، ناراحت چرا؟! ولی زحمتت میشه!

مقابل آیفون ایستاد و با دیدن تصویر شریفه، متوجه حرفهای حامد نشد و گفت:

-حامد من بعد بهت زنگ میزنم، شریفه خانوم اومده!

هول هولکی تماس را قطع کرد و گوشی آیفون را برداشت:

-بله؟

-سلام مهمون نمیخوای دخترم؟

لبخند روی لبش نشست و همزمان که دکمه را میفشرد گفت:

-سلام خوشاومدین، بفرماید.

گوشی را گذاشت و به اتاق برگشت، نگاه ی به آینه انداخت، بلوز شلوار راحتی لیمویی رنگ تن داشت و دستی لا به لای موهایش کشید. از اتاق بیرون رفت که زنگ واحدشان به صدا در آمد. نفسش را بیرون داد و در را باز کرد؛ با دیدن حسام که با پیراهن اسپرت سفید و شلوار کتان مشکی کنار شریفه ایستاده و دسته گلی از گل‌های لاله ی سرخ و سفید در دست داشت، قلبش به تپش افتاد و عرق به تنش نشست. مات زده نگاهشان میکرد که شریفه با لبخند لب از لب برداشت:

-اجازه ی ورود داریم؟

نیهان به خودش آمد و دستپاچه از جلوی در کنار رفت.

-بله... ببخشید، بفرماید.

شریفه وارد شد و نیهان همانجا کنار چارچوب در ایستاده و نگاهش را به زمین دوخته بود؛ حسام که مقابلش ایستاد قلبش انگار میخواست بیرون بزند. عطر آشنا و همیشگی حسام، مشامش را پر کرده بود و دسته گل را مقابلش میدید. صدای حسام که به گوشش رسید چیزی درون قلبش فرو ریخت و گونه ها و گوشهایش داغ شدند.

-سلام، قابل تو رو نداره!

سر به زیر جواب سلامش را داد و دسته گل را گرفت، هر چه با دلش کلنجار رفت توان نگاه کردن به چشمهای حسام را نداشت. در را بست و سمت پذیرایی رفت.

شریفه روی مبل نشست و پرسید:

-آقا سیاوش و طوبی خانوم نیستن؟ نیهان کمی سرفه کرد و جواب داد:

-نه... رفتن خونه عمو سهرابم، بلکه از خر شیطون پایین اومد و آشتی کرد! من یه کمی سرما خورده بودم باهاشون نرفتم.

-بلا دور باشه، بهتر بشی انشالله!

-ممنون

دسته گل را روی اپن گذاشت و چایساز را روشن کرد، همانجا ایستاده و بغضآلود با ناخن، کف دستش را میفشرد که شریفه وارد آشپزخانه شد.

-نیهانجان...

سمت شریفه چرخید و آهسته لب زد:

-بله؟

دستهایش را به گرمی فشرد و لب به عطوفت باز کرد:

-میدونم حسام اذیتت کرده، من کاملاً بهت حق میدم. چون تو رو بیگناه مجازات کرد،

اما ازت خواهش میکنم ببخشش. همین اندازه دوری از تو و تنهایی و اشش کافی بود تا پی به اشتباهش ببره!

نیهان با تلخندی گفت:

-اگه نبخشیده بودم اصلا تو خونه راهش نمیدادم!

لبخند شریفه عمیقتر شد و سر جنباند:

-پس اجازه میدی بیاد و باهات حرف بزنه؟

نیهان بیحرف پلک باز و بسته کرد و شریفه گونهایش را بوسید.

-برو تو اتاقت میگم بیاد، خودم چای آماده میکنم تا شما حرفاتونو بزنید.

نیهان با لبخند باشهای گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، وارد اتاق شد و لبه ی تخت

نشست. طولی نکشید که تقهای به در اتاق خورد و قامتبلند حسام در چارچوب در

ظاهر شد، دلش تنگ بود برای دیدن آن نگاه گرم و گیرا، برای لبخندهای پر از مهرش،

برای صدایی که خوشنوازترین آهنگ زندگیش بود. شور و شوقش را پشت اخمهایی در هم

فرو رفته پنهان کرد و لب زد:

-بیا تو

حسام وارد اتاق شد و با قدمهایی آهسته سمتش آمد، کنارش نشست و گفت:

-من چکار کنم که دیگه اخم نکنی و ببخشی منو؟ که اینجوری نگاهتو ازم نگیری؟ نیهان سر

به زیر، لب باز کرد:

-هیچی... فقط وقتی عصبانی میشی قیمه ها رو نریز تو ماستا!

حسام تک خندهای کرد و گفت:

-نیهان من اون روز...

نیهان با جدیت کلامش را برید و لب به گلایه باز کرد:

-فقط اون روز رو نمیگم حسام! از اول که باهات آشنا شدم همین بوده... هردفعه هر

کسی اعصابت رو ریخت به هم، تو جز من کسی رو ندیدی که عصبانیتت رو سرش خالی

کنی، هردفعه دلمو شکستی. من قاطی هیچکدوم از اون اتفاقا نبودم، اما تو پای منو همیشه وسط کشیدی!

صدایش لرزید و اشکش روی گونه چکید، لب زد:

-این اخلاقت خیلی بده حسام!

حسام نگاهش پر از شرم بود و دست روی گونه ی دخترک کشید، اشک از گونهایش برداشت و گفت:

-بمیرم که اینقدر دلت رو شکستم؛ حق داری نیهان، راست میگی من خیلی رفتارم بد

بوده. فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده... قول میدم دیگه تکرار نشه!

دخترک سرفهای کرد و گفت:

-من که میدونم درست بشو نیستی، ولی اگه قول بدی منو ببری کیش، شاید بخشیدمت!

حسام صورتش را با دستها قاب گرفت و پیشانیاش را بوسید:

-نوکر تم هستم، هر جا که بگی میبرمت!

نیهان خودش را از حصار دستهای حسام آزاد کرد و از جا برخاست، دستمالی از جعبه ی

روی پاتختی بیرون کشید و بینی و گونه هایش را تمیز کرد. حسام مقابلش ایستاده بود

که بیهوا دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و با شیطننت گفت:

-تو مگه دیشب مثل من زیر بارون نبودی؟ چرا سرما نخوردی هان؟!

-الان دیگه مطمئنم تا فردا توام مریض میشی...

صدای خنده های شادشان در اتاق پیچید.

چراغ راهنما سبز شد و سیاوش با روشن کردن ماشین، از چهارراه عبور کرد. نیم نگاه ی به

طوبی انداخت که نگاه غمگینش را به خیابان دوخته و بیرون را تماشا میکرد، با نیمچه لبخندی

گفت:

-چی شده طوبی؟ چرا اینقدر پکری؟ خوشحال نیستی برادرم باهام آشتی کرده و مادرم رو

دیدم؟

طوبی تلخندی روی لب نشاند و جواب داد:

-چرا عزیزم، برای تو خوشحالم. حالا دیگه هم مادر و برادرت رو داری و هم یه دختر از

وجود خودت، اما من چی؟ آه ی کشید و ادامه داد:

-حسام ازش خبری نیست، نمیدونم بچهام چه حالی داره؟ تو هم که مسئولیت

پدرانهات گل کرده و نمیذاری نیهان بره پیشش!

سیاوش دنده عوض کرد و با خوشرویی گفت:

-من مطمئنم بزودی این ماجرا هم تموم میشه. حسام هم به جمع خانوادمون اضافه

میشه! نذاشتم نیهان بره چون حرف یه عمر زندگی بود، چون حسام باید یه چیزایی یاد میگرفت!

نفسش را با آسودگی بیرون داد و لبخندش پهنتر شد، زمزمه کرد:

-بعد از تعطیلات عید هم با نیهان میرم دنبال کارای قانونی، آزمایش DNA و اثبات پدر

فرزندى تا شناسنامه ی جدید به اسم خودم واسش بگیرم.

به خانه که نزدیک شدند نگاه طوبی به ماشین پارک شده مقابل آپارتمان خیره ماند و

ابرو در هم کشید، مردد پرسید:

-این ماشین حسام نیست سیاوش؟

-نمیدونم والا!

پشت ماشین متوقف شدند و طوبی همانطور که پیاده میشد با ه یجان ادامه داد:

-چرا... چرا سیاوش خودش! اون روز با نیهان اومده بود از پنجره دیدم، همین ماشین بود.

پسرم اینجاست!

وجودش سراسر شور و شوق شد و بی آنکه منتظر جوابی از سیاوش باشد سمت درب آپارتمان رفت. آنقدر اشتیاق داشت که منتظر آسانسور نماند و پله ها را به سرعت بالا میرفت.

-وایسا طوبی... یواشتر!

توجه ی به صدا زدنهای پی در پی سیاوش نداشت و لحظهای بعد مقابل خانهشان بود، بیدرنگ کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. -حسام... حسامجان... دورت بگردم اینجا؟

حسام روی کاناپه دراز کشیده بود و دخترک خودش را در آغوشش جا داده بود؛ با سر رسیدن ناگهانی طوبی هر دو دستپاچه برای برخاستن، از روی کاناپه افتادند و نگاهشان به طوبی خیره ماند!

لحظهای سکوت حاکم بود و صدای سرفه های پی در پی پنهان بلند شد. حسام با دیدن سیاوش که وارد خانه شده بود و با اخم ظریفی نگاهشان میکرد به خودش آمد و فوراً از

جا برخاست. چینی که تته پته کنان سلام میکرد، تند تند دکمه های باز پیراهنش را میبست و صورتش از شرم سرخ شده بود.

پنهان بلوز و شلوارش را کمی مرتب کرد و به زحمت سرفه اش را نگه داشت.

-عه... سلام... خوبید؟ چه یهویی اومدین؟!

سیاوش با چهرهای میان اخم و لبخند جواب داد:

-سلام، نمیدونستم باید خبر میدادیم!

طوبی چشمهای به اشک نشستهایش را به حسام دوخته بود و آغوشش را برای حسام باز کرد. حسام با کمی تعلل، قدمهای آهسته‌اش را سمت طوبی برداشت. دست طوبی را گرفت و آن را به لبهایش نزدیک کرد، اولین بوسه را که روی دستش نشاند بغض طوبی ترکید و پسرش را در آغوش کشید... سالها دوری و دلتنگی پسرش را با بوسه های بیامان و اشکهای پیدر پی برطرف کرد.

ساعتی بعد هر چهار نفر مقابل هم روی مبلمان نشسته و حسام با لبخند ملایمی گفت:
-با شریفه خانوم اومدم، اما قرار بود واسشون مهمون بیاد این شد که مجبور شد بره.
تک خندهای کرد و ادامه داد:

-در کل انگار امروز، روز بخشیدن و آشتیکنونه! شما با برادرتون آشتی کردین، نیهان منو بخشید، اون طرف هم مهراد با خانوادهاش برای دلجویی از هستی اومدن.
نیهان فنجان چای را از داخل سینی برداشت و پرسید:

-با اون آرش چکار کردن؟ خبر نداری؟ حسام شانه تکان داد:

-همین اندازه میدونم وکیل گرفتن و شکایت کردن، دادگاه دارن!

طوبی جرعه‌ای از چای نوشید و با لبخند گفت:

-انشالله همیشه خانواده ها همین اندازه گرم و صمیمی دور هم باشن. خانواده داشتن نعمت بزرگی!

نیهان گوشیش را نگاه ی انداخت و رو به سیاوش گفت:

-بابا آدرس دقیق اینجا چی میشه؟ حامد میخواد بیاد، میگم خوبم دکتر لازم نیستا، باز بیخیال نمیشه!

سیاوش فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

-منم میگم باید دکتر بری، بدجور سرفه میکنی اما خودم میبرمت. زحمتش میشه!

حسام نگاهش بین نیهان و سیاوش چرخید و گفت:

-شما چرا؟ الان که با نیهان بریم خونه، قبلش خودم میبرمش دکتر!

سیاوش ابرو در هم کشید و نامفهوم و با اربتیاب پرسید:

-خونه؟!

-آره دیگه، خونمون!

سیاوش پوزخندی زد و دستهایش را در هم قلاب کرد، لب زد:

-تا اونجا که من میدونم، نیهانجان بهم گفته که شما قراره واسش عروسی بگیری و

الان یه جورایی دوره ی نامزدیتونه، درسته؟!

حسام آهسته بلهای گفت و با تکان دادش سرش تأید کرد که سیاوش تای ابرویش را

بالا انداخت و ادامه داد:

-خب پس تا قبل از اینکه واسش عروسی نگرفتی، نیهان مثل هر دختر دیگهای خونه ی پدرش میمونه! ضمن اینکه منم میخوام برای دخترم جه یزیه ته یه کنم!

حسام مضطرب نگاه ی به نیهان انداخت که لب روی هم میفشرد و خندهاش را به زحمت کنترل کرده بود.

-نه... آخه... خب ما...

-دیگه جای هیچ آخه و اما و اگری نیست، نیهان حالا دیگه خانواده داره!

طوبی که رنگ پریدگی حسام را دید، لب به اعتراض گشود:

-عه سیاوش چرا پسرمو اذیت میکنی؟ باشه اگه دختر خونه ی پدر باید باشه، حسام

باید پیش من باشه. خونه ی منم همینجاست!

سیاوش با رندی تک خندهای کرد و گفت:

-این خونه فقط دو تا اتاق داره، اتاق من و شما و یه اتاقم دخترم! منم نامزد دخترم رو

هفتهای یه شب بیشتر اجازه نمیدم پیشش باشه، حالا آقا حسام میخواد رو کاناپه

بخوابه من مشکلی ندارم! در ضمن وقتی به عنوان پسر تو تو ی این خونهای، نیهان فقط خواهر خوندشه!

طوبی چشم درشت کرد و سیاوش از دیدن حرص خوردنهایش قهقهه زد.

-یعنی چی سیاوش، به هم دیگه محرمان...

نیهان اختیار از کف داد و بلند بلند خندید، طوبی و سیاوش بحث میکردند و حسام
اخمالود نگاهشان میکرد و تلاش داشت برای قانع کردن سیاوش! نیهان با شوقی شیرین
میخندید و لذت میبرد از این دور هم بودن، پشتیبان داشتن و تجربه ی حس عشق و
دوست داشتن و دوست داشته شدن!
زندگی نیست به جز نم باران بهار زندگی نیست به جز دیدن یار زندگی نیست به جز عشق
به جز حرف محبت به کسی ورنه هر خار و خسی زندگی کرده بسی
زندگی تجربه ی تلخ فراوان دارد دو سه تا کوچه و پسکوچه و اندازه ی یک عمر بیابان دارد ما
چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم پایان...